

رومنہما کی عمارت  
سمانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان عشق معلم | سهیلا زاهدی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: عشق معلم

نام نویسنده: سهیلا زاهدی

ژانر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

داستان درمورد دختری به اسم فرنوش که فقط ۱۷ سالشه .

اما بخاطر اینکه بتونه ادامه‌ی تحصیل بده با مردی که از خودش ۱۰ سال بزرگتره نامزد می‌کنه!

در این بین فرنوش قصه‌ی ما بخاطر ازدواج اجباری که داشت این مرد رو بختک زندگیش می‌دونه.

اما این بین اتفاقی می‌افته که نظر و دید فرنوش به این مرد عوض می‌شه.

پایان خوش.

باحرص داشتم به حرف‌های مامان گوش می‌دادم؛ با عصبانیت گفتم:

- مامان، مگه مامان بزرگ جزء من نوه‌ی دیگه‌ای نداره که، من رو می‌خوای بفرستی پیشش؟!

## عشق معلم

مامان که در حال ابکش کردن برنج بود؛ با حرص سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

- نخیر خداروشکر ۶ تا نوه جز تو داره؛ اما مشکل اینه که، هر ۶ تایه اونا پسرن و نمی‌تونن ازش به خوبی مراقبت کنن. درکت کجا رفته بچه؟!

- به من چه اخه؟! دوست ندارم برم. همین که گفتم.

بعدم با حرص از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

اون قدر عصبی بودم که دوست‌داشتم؛ همه‌ی دکور اتاقم رو بیارم پایین و بشکنمش.

باحرص به سمت تخته رفتم و گوشیم رو، از روش برداشتم.

با روشن کردن صفحه‌اش و دیدن تعداد تماس‌های بی‌پاسخ؛ مغزم سوت کشید. ۶۰ تماس بی‌پاسخ از بختک داشتم.

باز زنگ زد؛ که گوشی رو خاموش کردم و جوابش رو ندادم. خودم امروز به اندازه‌ی کافی، چوب خطم پر شده بود؛ اینم زنگ می‌زد به من، که بیشتر یورتمه بره رو اعصابم.

روی تخته نشستم و دستم رو، بردم لای موهام و چنگشون زدم. دلیل این همه اصرار مامان رو نمی‌دونستم چیه؟! چرا می‌خواست من برم؟!

این قدر فکر کردم و حرص خوردم، که سرم درد گرفت.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

در اتاقم به شدت باز شد و صورت عصبی و سرخ مامانم، تو استانه‌ی در نمایان شد. تو دستش هم یک ملاقه بود!

با تته پته گفتم :

- چی شده؟! -

- چیشده هان؟! دِ اَخه بچه، این چه کاریه که می‌کنی هان؟! چرا جواب تلفن مصطفی رو نمیدی؟! چرا گوشیت خاموشه؟ هان!؟

باترس، اب دهنم رو قورت دادم.

ازترس نمی‌دونستم چی باید بگم؟! فقط با چشم‌های از حدقه در اومده؛ بهش نگاه کردم که دوباره صدای دادش بلند شد:

## عشق معلم

- چرا می‌خواهی با ابروی من و پدرت بازی کنی؟! یعنی برات مهم نیست مردم پشت سرت چی میگن؟!!

دوست‌داری بهت بگن معلوم نیست دختره، چه مشکلی داشته که هنوز دو هفته از نامزدیش نگذشته؛ جدا شدن هان؟! این رو می‌خواهی؟!!

- مامان بخدا اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.

مامان: مامان و یامان، دختره‌ی احمق! لیلی به لالات گذاشتم که حالا داری این‌جوری، ابروی من رو جلوی پسر مردم می‌بری.

دستش رو بالا آورد و با انگشت اشاره اش من رو نشونه گرفت و تهدید وار گفت:

- یالا همین الان بهش زنگ می‌زنی و ازش معذرت خواهی می‌کنی. یالا!

من:

- اما...

مامان: همین که گفتم وگرنه زنگ می‌زنم به بابات، تا بیاد تکلیفت رو روشن کنه.

با ترس و بغض به سمتش گوشیم رفتم و روشنش کردم. همین که روشن شد؛ گوشیم زنگ خورد. باز اسم بختک افتاد روی بک‌گراند گوشیم!

مامان از دستم گوشی رو کشید و تماس رو وصل کرد؛ گذاشت دم گوشم و با عصبانیت نگام کرد.

با صدای ضعیفی گفتم:

- آلو؟!

صدای بم و جدیش، تو گوشی پیچید:

- سلام، معلوم هست کجایی؟! چرا گوشیتون رو خاموش کردین؟!

- شرمنده گوشیم رو سایلنت بود؛ نشنیدم. بعدم باتریش تموم شد و خاموش شده!

پوزخندی زدو گفت:

- فرنوش خانوم، شاید به همه بتونین دروغ بگین؛ اما به من نه! هیچوقت سعی نکنین بهم دروغ بگین!

بانیشگونی که مامان از پهلووم گرفت؛ لبم رو گاز گرفتم که یک وقت گریه نکنم. نفس عمیقی کشیدم و طوطی وار گفتم :

- نه من بهتون دروغ نگفتم. اگه باورتون همیشه از مامان بپرسین؛ اون الان اومد بهم گفت که شما زنگ زدین.

نفس پر حرصی کشید و گفت :

- باشه این بار این دروغت رو باور می‌کنم؛ اما دفعه‌ی بعد تکرار نشه!

حرصم گرفته بود و دوست‌داشتم جوابش رو بدم که با چشم غره‌ی مامان مواجه شدم؛ و ترجیح دادم سکوت کنم.

دوباره صدای جدی و پرتحکم‌اش رو شنیدم که، گفت:

- می‌تونم بینمتون؟!!

می‌خواستم بگم نه، اما باز از عکس‌العمل مامان ترسیدم و گفتم :

- باشه، اما چه وقتی؟!!

مصطفی: فردا عصر، ساعت ۶، کافه‌ی الماس منتظرتونم.

- باشه میام.

حرفی نزد و سکوت برقرار شد؛ اما بعدش گفت:



- منتظرتم خدافظ.

منتظر خداحافظی من نشد و تلفن رو قطع کرد.

با بغض گفتم:

- مامان؟!!

مامان: جونم عزیزم؟!!

- چرا از من بدتون میاد؟!!

با بغض اومد کنارم نشست و من رو کشید؛ توی بغلش و گفت:

- گلم این چه حرفیه که می‌زنی؟!!

- اگه این طور نیست؛ پس چرا مجبورم کردین با مصطفی نامزد کنم؟! چرا می‌خوایین من از تهران برم؟!!

موهام رو نوازش کرد و گفت:

- فرنوش، دختر قشنگم این حرفها چیه که تو می‌زنی؟! من تو رو مجبور نکردم؛ پدرت هم تو رو مجبور نکرد. اونا اومدن خواستگاریت، تو خودت با مصطفی حرف زدی. حالا چرا می‌خوای بندازی گردن ما؟!

با گریه گفتم :

- مامان من دوست‌داشتم با عشق ازدواج کنم. با کسی که عاشقانه دوستش دارم؛ ازدواج کنم!

هق هق کردم و باگریه ادامه دادم:

- اما شما بهم گفتین یا مصطفی، یا هم پسرعمو کامران. چون می‌دونستین هیچ وقت کامران رو انتخاب نمی‌کنم؛ این شرط رو جلوم گذاشتین.

صورت‌م رو ب.و.سید و باچشم‌های اشکی و صدایی که بخاطر بغض، مرتعش شده بود گفت:

- الهی مادر دورت بگرده که قلبت رو، این جور می‌شکوندم. اما دخترم، خودت که می‌دونی خانواده‌ی پدرت چه جورین؛ اونا هیچ‌کدوم نداشتن که دختراشون، درس بخونن؛ اما من گذاشتم ازدواج کنی. چون می‌دونستم مصطفی با درس خوندت؛ مشکلی نداره.

## عشق معلم

دوباره صورتم رو ب.و.سید و گفت:

- بذار یک مدت بگذره ببینیم چی میشه؟! تو که عاشق درس خوندن بودی؛ حالا این فرصت برات پیش اومده. پس ازش استفاده کن.

با ناراحتی گفتم:

- اما نه اون من رو دوستداره؛ و نه من اونو!

مامان: عه فرنوش! دیگه این حرف رو نزن! می‌دونی اگه کسی این حرف‌ها رو بشنوه چی میگن؟!!

با بغض، سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و گفت :

- بیا غذات و بخور!

سری تکون دادم اما نرفتم بیرون. به این فکر کردم که مامان، چقدر نگرانه حرف‌های عمه و خاله‌ها و عموها و تمام فک و فامیل بود؛ اما توجه‌ای به دل شکسته‌ی من نداشت.

## عشق معلم

اخه من ۱۷ ساله رو، چه ازدواج با یه مرد ۲۶ ساله؟! مردی که تو عمرم فقط یک بار دیده بودمش و اونم همون شب خواستگاری. مردی که معروف بود به غرور، اما خاطرخواه‌های زیادی داشت. البته به لطف تعریف خواهرش!

حتی دقیق یادم نیست رنگ چشم‌هاش، چه رنگی بود؟!

با یادآوری اینکه چند روز دیگه مدارس باز میشن؛ لبخند اومد رو لبم. تنها جایی که در اون، آرامش داشتم!

بی هوا می‌خندیدم؛ بی هوا شادی می‌کردم و بی هوا زندگی می‌کردم! اما خارج از اون محیط، با یک زندگی دیگه روبه رو بودم.

زندگی نمی‌کردم؛ به اجبار نفس می‌کشیدم و به اجبار، حرکت می‌کردم.

با بغض از جام بلند شدم و از اتاقم اومدم بیرون؛ و به سمت سرویس بهداشتی ته سالن رفتم. ابی به دست و صورتم زدم. چشم‌هام بخاطر گریه، پُف کرده بود و رنگ صورتم پریده بود.

اما توجه‌ای نکردم و صورتم رو خشک کردم؛ به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم رضا و مامان، دور میز نشستن و منتظر من نشستن.

امروز ناهار ماکارونی بود؛ غذای مورده علاقه‌ی من! اما اصلا میل خوردن نداشتم؛ داشتم با غدام بازی می‌کردم که یکی زد پس کله‌ام! با حرص برگشتم سمتش، که رضا با خنده گفت:

- چیه خوشگل من تو فکر؟! چیزی شده؟!

بی حوصله گفتم :

- نه چیزی نشده!

مشکوک به من و مامان نگاه کرد و گفت :

- یک چیزی شده اما به من نمی گین! باشه غریبه‌ام دیگه!؟

مامان: نه پسر گلم، ابجیت فقط یکم حوصله‌اش تو خونه سر رفته؛ می‌خواست بره بیرون من نداشتم. گفتم تو بیای ببریش!

متعجب به مامان نگاه کردم!

اولین بار بود این همه دروغ، از مامانم می‌شنیدم. رضا دوباره زد به کمرم و گفت :

- اخه الاغ، واسه این ناراحتی؟! پاشو برو لباس بپوش بریم.

زدم زیر خنده و گفتم :

- مامان تو من رو به رضا می‌سپاری؟! این رضا که خودش نیاز به مراقبت داره. اون ۱۴ سالشه من ۱۷!

اوناهم خندیدن؛ اما رضا سعی کرد اخم کنه و گفت :

- مرد بودن که به سن و سال، و قد و قیافه نیست.

با مسخرگی گفتم :

- پس به چیه؟!

رضا: به جُریزه!

- همون خریزه دیگه؟!

بعدهم از جام بلند شدم و شروع کردم به فرار کردن؛ اونم پشت سرم دنبالم می کرد و می خندید. صدای خنده هامون، کله خونه رو گرفته بود.

با خنده پشت مامان، که حالا وسط سالن وایستاده بود و به مسخره بازی ما می خندید؛ قایم شدم و گفتم:

- مامان نجاتم بده!

## عشق معلم

دست‌هایش رو به سمت‌ه رضا بلند کرد و گفت :

- پسر من تو مردی شدی واسه خودت؛ ببخشش دیگه!

رضا با خنده گفت:

- نخیر مامان، بذار بزنمش!

-عمر! بذارم.

رضا: خواهیم دید!

دوباره شروع کرد به دنبال کردنم؛ من هم فرار کردم.

بالاخره بعد از دوتا توسری که ازش خوردم؛ از دستش فرار کردم. هرچند من بدتر از خودش گازش گرفتم؛ که مامان آتش بس اعلام کرد. اون روز هم گذشت. و شب با کلی فکر و خیال خوابیدم؛ به امید فردایی بهتر!

صبح با صدای اروم مامان، بیدار شدم و گفتم:

- صبح بخیر مامانی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- صبح توهم بخیر قشنگم.

از جام بلند شدم و خم شدم و گونه‌ی لاغر و استخوانی‌ش رو، ب.و.سیدم. روی موهام رو ب.و.سید و گفتم:

- پاشو بیا. بابات منتظرته باهم دیگه صبحانه بخوریم.

به چشم‌های عسلی رنگ و مهربونش، نگاه کردم و گفتم:

- مامان جان، شما برین منم میام.

مامان: باشه منتظریم!

بعدهم از اتاق رفت بیرون.



مامانم پوست سفید و صافی داره؛ صورت لاغر، با ابروهای مشکی هشتی و دماغ کشیده و قشنگ، ل\*\*بهاش هم، کمی قلوهای بود.

اندامش هم ریزه‌میزه بود.

اما موهایش، بخاطر زندگی سختی که تو گذشته داشته؛ الان سفید شده بود. انگار موهایش رو با رنگ مشکی و سفید، هایلایت کرده باشی! درکل مامانم، زیباترین زن فامیل بود و من خیلی دوستش داشتم.

از جام بلند شدم و تختم رو مرتب کردم.

به لباس‌هام نگاه کردم. یک تاپ صورتی چرکی، با یک شلوار ساده‌ی نخ‌ی-قهوه‌ای پام بود!

سریع لباسم رو با یک تیشرت سبز رنگ، که روی قسمت سینه‌ی چپم، یک قلب داشت. با شلوار ساپورت مشکی، که روی رون چپ پام نماد تلگرام داشت؛ عوض کردم.

و از اتاق رفتم بیرون و یک راست رفتم سمت سرویس بهداشتی، دست و صورتم رو شستم و باحوله‌ی قرمز، دست و صورتم رو خشک کردم؛ و رفتم سمت اشپزخونه و بلند گفتم :

- صبح بخیر ملت.

- صبح تو هم بخیر.

رفتم سمت بابا و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- تو رو خدا امروز، بیخیال شیر خوردن من شو!

چون تو دستش یک لیوان شیر بود و به سمت من گرفته بود.

بابا: دعای هر روز صبحمونه! امروز بدون غر زدن بخورش؛ وگرنه باید دولیوان بخوری!

با حرص از دستش گرفتم. آخه من چقدر باید بهشون بگم از شیر بدم میاد؟!!

چشم‌هام رو بستم و بدون نفس کشیدن؛ شیر رو سر کشیدم و لیوان رو، روی میز گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم که تازه مزه‌ی شیر رو، فهمیدم و حالم بد شد؛ و سریع کمی از اب پرتقال مامان خوردم.

ریز ریز، به رفتارهام می‌خندیدن و من با حرص، لقمه می‌داشتم تو دهنم.

بابام کارمند یک کارخانه رنگ سازی، به اسم تاباشیمی بود. حقوقش خوب بود و وضع مالی خوبی داشتیم.

جوری که الان ولی عصر می‌نشستیم و یک واحد اپارتمانی، برای خودمون بود.

بگذریم از اینا، من امروز با بختک همون مصطفی قرار دارم. ای خدا، من نخوام برم دیدنش باید کی رو ببینم؟!

به ساعت دیواری که روبه روم بود؛ نگاه کردم. ساعت ۲ بعدازظهر رو نشون می‌داد. تقریباً ۴ ساعت وقت داشتم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم عسل، سریع جواب دادم:

- جونم؟

عسل: سلام فری کجایی؟!

- خونه ام مر با جون!

عسل: باشه باو، تو فرنوشی، نفس خودمی، پیام دنبالت بریم لوازم تحریری؟!

کمی فکر کردم فکر بدی نبود؟!

- باشه نیم ساعت دیگه، این جا باش منتظرتم.

عسل: باشه فعلا!

از جام بلند شدم و بلند گفتم:

- مامان عسل میاد دنبالم؛ بریم لوازم تحریری. از اون ورهم می‌رم پیشه بخ (یک‌فعه یادم اومد که نباید بگم!) می‌رم پیشه مصطفی!

مامان: باشه عزیزم!

سریع یک مانتوی کرمی که از کمر به پایین گشاد بود و بالاتنه‌اش تنگ بود؛ پوشیدم و یک شلوار جین تنگ هم به همون رنگ، یک شال سفید هم انداختم رو سرم. کفش اسپرت سفیدم پوشیدم و به صورتم، کمی پنکیگ زدم و یک رژ ل\*\*ب مایع به رنگ قرمز کشیدم. موهامم یک وری جلوی صورتم ریختم. کیف پولم، همراه موبایلم برداشتم؛ که عسل تک زد.

فهمیدم اومده دم در. از مامان خدافظی کردم و از خونه اومدم بیرون.

بادیدن عسل که به تیر برق کنار خونمون تکیه داده بود؛ رفتم سمتش که سوتی کشید و گفت:

- جون بخورمت؟!

عسل: راست میگم دیگه از بس خوشگلی و چشم‌هات مظلوم هستن؛ که ادم دوست‌داره همش بهت زل بزنه و نکات کنه.

- خُبّه خُبّه، ^ کم هندونه بغلم بذار.

زد زیره خنده و گفت :

- خیلی خر کیف شدی نه؟!!

چشم غره‌ای بهش رفتم؛ که حرفی نزد و پیاده راه افتادیم.

وارد یکی از مغازه‌ها شدیم؛ اما هیچ کدوم از لوازمش به دلمون نمی‌نشست.

تقریباً یک دوساعتی گشتیم و بالاخره وارد یکی از بوتیک‌ها شدیم؛ که یک پسر جوون و جذاب، پشت میز نشسته بود.

با دیدن ما لبخندی زد و گفت :

- خوش اومدید خانوم‌ها! بفرمایید، چی می‌خواهید؟!!

## عشق معلم

چشم گردوندم دور تا دور بوتیک و با دیدن لوازم تحریر شیک و لاکچریش، لبخند اومد رو لبم و گفتم :

- عسل اینا واقعا خوشگلن! بیا از همین‌ها بخریم.

اون هم با دهن باز و شوق گفت:

- اره، منم خیلی خوشم اومده!

برگشتیم سمت پسر که داشت باشیپنت، نگامون می‌کرد و گفت:

- خب؟

خودم رو جمع جور کردم و به لوازمی که خوشم اومده بود؛ اشاره کردم که برام آورد. برای عسل هم آوردن.

خداییش خیلی شیک بودن! همه چیش خوب بود؛ جز نگاه‌های خیره‌ی پسره!

اخرش کلافه شدم و گفتم :

- چرا این جور ی نگام می‌کنین!؟

## عشق معلم

پسره: حس می‌کنم یک جا دیدمت!

اخم کردم و گفتم:

- بگین چقدر شد؛ حساب کنیم؟! درضمن من شما رو اولین باره که می‌بینم.

برگه رو سمتم گرفت و با دیدن رقم، چشم‌هام گرد شدن! چقدر گرون بود؛ اما مهم نبود به کیفیتش می‌ارزید. کارت رو که کشیدیم و خواستیم بریم؛ دوباره گفت:

- جدی گفتم خانوم، من شما رو انگار یک جا دیدم؛ اما یادم نمیاد!

با حرص برگشتم سمتش و خواستم جوابش رو بدم؛ که یکی از پشت سرم گفت:

- شروین، کم نطق کن پسر!

برگشتم سمت صدای بادیدن فرد روبه روم، متعجب زل زدم بهش؛ که ابروهای اونم بالا پرید و متعجب نگام کرد. بهش نگاه کردم. چشم‌های مشکی و جدیش زل زده بود بهم، ابروهای خیلی خوشگلی داشت. نه کلفت بودن؛ نه نازک، کاملاً مردونه بودن.

گونه‌های استخوانی داشت؛ که ته ریش کوتاه و خوشگلی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. ل..\*باش هم قلوهای بود و رنگ ل..\*باش، از من که دخترم خوش‌رنگ‌تر بود. یک قرمز خوش رنگ!

## عشق معلم

استایل خیلی خوبی هم داشت؛ قد بلند و چهارشونه! یک تیشرت مشکی تنش بود و روش هم یک کت اسپرت مشکی پوشیده بود. شلوار جین مشکی هم پاش بود. کفش هاشم که مشکی و رساچه بود.

از دید زدنش دست کشیدم و سرم رو انداختم پایین، که عسل گفت:

- عه اقا مصطفی، شما اینجا چیکار میکنین؟!

مصطفی: اومده بودیم خرید، شما من رو می شناسین؟!

عسل: بله شب خواستگاری، من خونه ی فرنوش بودم.

نیشگونی از بازوش گرفتم؛ که ساکت شد.

مصطفی قدمی سمت من برداشت؛ سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

دهن باز کرد تا حرفش رو بزنه؛ اما با شنیدن صدای یک دختر، به پشت سرش نگاه کرد.

دختره: عه عشقم، تو اینجا بودی؟!

ابروهام بالا پرید و سوالی نگاشون کردم!



انگاری دستپاچه شد؛ که روبه دختره گفت:

- عزیزم برو تو ماشین، منم الان میام.

دختره سرش و انداخت بالا و گفت :

- نوچ، منم با شروین کار دارم!

به دختره نگاه کردم؛ که البته نگاه کردن بهش هم کفاره می خواست. ارایش غلیظی رو صورتش بود و یک شال نازک و کوتاه هم، روی سرش. وضع افتضاح لباس پوشیدنش؛ خیلی تو ذوق می زد. به غسل نگاه کردم. درمونده بودم؛ یک حسه بدی نسبت به دختره داشتم.

غسل ل..\*باش رو غنچه کرد و گفت :

- فری بیا بریم دیگه، انگاری دوس دخترشون هستن!

حرفی که حتی نمی خواستم بهش فکر کنم رو، غسل کوبید تو صورتم.

درسته عاشقش نبودم؛ درسته دوستش نداشتم؛ اما باید دختر باشی تا بتونی من رو درک کنی!

## عشق معلم

این که بفهمی کسی که قرار بود شوهرت باشه؛ با یکی دیگه می‌پره. دلش پیشه یکی دیگه گیره. حالم بد شد.

اما سعی کردم مثله همیشه، نقاب بی‌خیالیم رو بزخم روصورتم و با یک ذوق کودکانه‌ای که خودم، می‌دونستم ساختگیه گفتم:

- واقعا؟!

متعجب نگاهم کرد. انگار انتظار همچین عکس‌العملی، از من رو نداشت؟!

با صدای گرفته‌ای گفتم :

- خب... خب، من امروز برای همین موضوع خواستم بیاین. می‌خواستم بهتون بگم من هیچ حسی نسبت به شما ندارم و به اصرار پدر و مادرم، باهاتون نامزد کردم!

اگه بگم اون لحظه زندگی رو سرم اوار شد؛ باور می‌کنین؟!

اگه بگم بغض کردم؛ باور می‌کنین؟!

اشک‌هام رو به زور پشت سد چشم‌هام نگه داشتم. این ادم من رو پیشه دوستم تحقیر کرد. بین این همه ادم خردم کرد!

بغضم رو قورت دادم و یک لبخند گوشه‌ی لبم نشوندم و گفتم:

- باورش سخته، چقدر حس هامون نسبت بهم یکی بوده. منم هیچ حسی نسبت به شما ندارم؛ و نخواهم داشت. از همون روز اول که وارد زندگیم شدین؛ اسمتون و گذاشتم بختک!

ناباور نگاهم کرد؛ دهنش باز مونده بود.

نکنه پیشه خودش فکر کرده چون بچه‌ام و سنم کمه، نمی‌تونم جوابش رو بدم؟!!

عسل گوشیم رو از دستم گرفت.

پسورد گوشیم رو بلد بود؛ بازش کرد و بعد از چند لحظه گوشی رو گرفت سمت مصطفی، و با پوزخند گفت:

- چون همچین عتیقه‌هایی دور و برت هستن؛ خودت رو خیلی بالا گرفتی داداچ! نه جونم فرنوش...

به سر تا پاش نگاه انداخت و گفت:

- رو صورت ادمایی مثل تو، تف هم نمی‌ندازه!

بعدهم دستم رو کشید و از جلوی چشم‌های بهت زدشون؛ از بوتیک اومدیم بیرون.

## عشق معلم

توسط عسل کشیده می‌شدم؛ اما هنوز هم تو شوکه حرف‌های اون ادم بودم!

عسل: اه فری، چرا ماتت برده؟ نکنه عاشقش بودی؟!

اخم کردم و گفتم :

- نخیر عاشقش نیستم؛ ازش الان بدتر متنفرم!

عسل: افرین، اه اه پسرهای قوزمیت، فک کرده کیه که، همچین حرفایی رو به تو می‌زنه هان؟! دوست‌داشتم یکی بزیم وسطه پاش؛ اما نگران دخترهای مو قرمز شدم. ترسیدم شوهرش عقیم شه!

با شنیدن این حرفش، زدم زیره خنده؛ خودش هم رو زمین نشسته بود و غش غش می‌خندید. با تصور قیافه‌ی کبود شده‌ی مصطفی از درد، شدت خندم بیشتر شد.

هرکی از کنارمون می‌گذشت؛ سری به نشانه‌ی تاسف برامون تکون می‌داد؛ اما ما عینه خیالمون هم، نبود!

راه خونه رو در پیش گرفتیم؛ اما تمام فکر و ذهنم مشغول عکس‌العمل پدر و مادرم بود. این‌که بفهمن قراره این نامزدی بهم بخوره؟!

نمی‌خواستم با آبروشون بازی کنم. پس بهترین راه این بود که من برم؛ اره، من باید می‌رفتم.

## عشق معلم

به عسل نگاه کردم. لبخند خوشگلی، رول\*\*بهای خوشگلش بود.

در کل می‌تونستم بگم که عسل، واقعا شبیه عسل بود.

پوست سفیدی داشت، موهای هم طلایی بود. چشم‌های درشت و لب‌های قله‌ای بود. رنگ چشم‌هایش، قهوه‌ای روشن بود. در کل دختر جذابی بود.

-عسل؟!!

عسل:جانم؟!!

- من تصمیمم رو گرفتم. من می‌خوام برم روستا، پیشه مادر بزرگم!

عسل:چرا؟! مگه زده به سرت؟! پس درست چی می‌شه؟! مصطفی چی می‌شه؟!!

- لطمه‌ای به درسم وارد نمی‌شه. می‌تونم اونجا درسم رو بخونم. مصطفی هم که تکلیفش روشنه، دیدی که یکی دیگه رو می‌خواد! من نمی‌تونم با ابروی بابام بازی کنم. پس همون بهتر که، برم تو روستامون. کسی نمی‌دونه من نامزد کردم.

عسل:اخره این جوریه که نمی‌شه. من بدون تو چیکار کنم؟ هان؟! بعدش هم حداقل، همه‌ی فامیلات تهرانن و می‌دونن تو نشون کرده‌ی اون عوضی هستی!

## عشق معلم

حق با عسل بود. آخ خدایا، این چه سرنوشتی بود برام رقم زدی؟!

- ولی عسل، حداقل برم تا ناراحتی مامان و بابا رو نبینم. هرچند، الان نمی‌دونم قراره چه اتفاقی برام بی‌افته؟!

عسل: پوف، از دسته تو!... اما منم موافقم که بری؛ حداقلش از این حال و هوا میای بیرون.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

عسل: خب، پس کی می‌خوای بری؟!

- اگه بشه همین امشب!

عسل: دلم برات تنگ می‌شه!

- منم دلم برات تنگ می‌شه رفیق جونم.

محکم همدیگر رو بغل کردیم و بعد هم از هم، جدا شدیم.

به خونمون رسیده بودیم!

## عشق معلم

باهاش روب.وسی کردم و گفتم:

- تا حد امکان، باهات تماس میگیرم.

عسل: باشه گلم مراقب خودت باش!

- تو هم همین طور گلم.

خدافضی کردیم و من وارده حیاط خونه شدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت واحد مون، حرکت کردم .

\*\*\*

مامان: چرا یک دفعه ای تو نظرت عوض شد؟!

- چون دیدم اگه برم به نفعمه!

بابا یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

- چه منفعتی؟!

## عشق معلم

- اول این که، اونجا هواش پاکه و برای سلامتی خوبه، دوم این که اگه من مدرک دیپلمم رو اونجا بگیرم؛ تو کنکور برام منطقه ۳ می خوره و تو رتبه ام تاثیر مثبتی داره. سوم این که با رفتنم به قولی که به مَلیکه داده بودم؛ عمل می کنم. بیچاره دو ساله می گه بیا، نرفتم!

مامان و بابا با تعجب و خوشحالی، نگاهم می کردن.

بابا: باورم نمی شه که این قدر بزرگ شده باشی که، این طوری برای آینده ات برنامه ریزی کردی. افرین!

مامان هم رو سرم و ب.و.سید و گفت :

- الهی دورت بگردم؛ که این قدر بزرگ شدی!

لبخندی به روشن زدم و گفتم:

- پس من چمدونم رو ببندم که امشب، راه بی افتم!

مامان: مگه می خوای امشب بری؟!!

- اره، مشکلی هست؟!!

بابا: نه، اما چرا این همه عجله می کنی؟!!



«تو دلم گفتم چون دارم فرار می‌کنم از مشکلات! من زیاد بزرگ نشدم که بخوام؛ با مشکلات دست و پنجه نرم کنم.»

- چون... چون که تا باز شدن مدرسه‌ها فقط دو روز مونده؛ منم که اگه امشب راه بی‌افتم؛ یک روزم کلا تو راه می‌گذره. می‌مونه دومین روز، که بخوام استراحت کنم و کارای مدرسه و کارای مامان بزرگ رو انجام بدم. اون یک روزمم می‌پره. پس برم بهتره.

مامان: انگاری فکر همه جاش رو کردی؟!!

حرفی نزدم که گفتن:

- باشه برو وسایلت رو جمع کن.

لبخندی به روشن زدم و به سمت اتاقم رفتم و شروع کردم؛ به جمع کردن وسایلم. وقتی کارم تموم شد؛ دیدم دوتا چمدون بزرگ شده!

پوفی کشیدم. رضا و بابا رو صدا زدم.

## عشق معلم

رضا: اخیه الاغ، چرا این همه وسیله برداشتی؟ مگه نمی‌خوای برگردی؟!

- چلاغ، باید برمی‌داشتم. چون یکیش لباس‌هامه، یکی دیگه‌اش هم وسایله مدرسمه!

پوفی کشید و چمدون رو براشت؛ و رفت بیرون.

بابا هم همین‌طور.

به تیپم تو آینه نگاه کردم. یک مانتوی زرشکی کوتاه، با شلوار جین مشکی و شال مشکی تنم بود.

کفش اسپرت مشکیمم پام بود. کیف دستی زرشکی رنگم، برداشتم و داخلش رو پر کردم؛ از لوازم آرایشی و بعدم از اتاق اومدم بیرون.

از مامانم خدافظی کردم. کلی ب\*و\*س و بغلش کردم که، صدای بابا بلند شد و گفت:

- بسه تمومش کردی!

ریز خندیدم و سوار ماشین شدم. رضا گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت :

- فرهاد(دوسته رضاست تو روستا ) میگه ایرانسل نتش تو روستا خوبه. یادت نره نت بگیری؟! تا از ایمو، با هم در ارتباط باشیم!

محکم‌تر از خودش، ب.و.سش کردم و گفتم:

- باشه.

خدافظی کردیم و راه افتادیم.

بابا:دلیله خاصی داره؟!

- چی؟!

بابا: موافقت یهوییت؟!

بابام خیلی تیز بود. نباید هم، حرفم رو باور می‌کرد.

- بله!

بابا:می‌تونی دلش رو بگی؟!

سرم رو انداختم پایین و با استرس گفتم:

- نه... الان نه!

برخلاف انتظارم گیر نداد و گفت:

- باشه.

بی حرف، راندگی کرد.

بالاخره رسیدیم ترمینال و محکم بابا رو بغل کردم.

بابا: مراقب خودت باشی‌ها، نبینم حالت بد شده باشه؟! تنبلی هم نکن!

- چشم!

بابا: بی‌بلا، سلام برسون.

\*\*\*

سوار اتوب.وس شیک و قرمز رنگ شدم؛ و رو صندلیم نشستم و چشم‌هام رو بستم.

چیکار باید می‌کردم؟! اگه همه می‌فهمیدن چی؟!

همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بازش کردم از طرف بختک بود!

پیام داده بود کجایی شما؟!

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم :

- دیگه چه مرگته؟!

گوشیم رو خاموش کردم و سیم کارت همراه اولم رو، در اوردم و خط رو انداختم ته جیبم، بعدهم دوباره گوشیم رو روشن کردم و به رضا پیام دادم؛ به این خطم زنگ بزنین. نگران نشین!

بعدهم گوشی رو انداختم داخله کیفم و چشم‌هام رو بستم؛ و خودم و سپردم دسته سرنوشت.

بالاخره ساعت هول و هوش شیش صبح، دمه خونه مادر بزرگ از تاکسی پیاده شدم.

## عشق معلم

هوای این جا عالی بود! هوا گرگ و میش بود و هواش، عجیب ملس بود.

مثله همیشه در حیاطش باز بود. وارده حیاط شدم و چمدون‌های سنگینم رو دنبال خودم کشیدم. از بینه سنگ فرش‌های خوشگل حیاط گذشتم و بالاخره جلوی در خونه، ایستادم. از پله‌های چوبی بالا رفتم.

روی ایوان ایستادم. این جا روی ایوان مادر بزرگ، کله روستا زیره پات بود! خونه‌های کاه گلی و مدرن، بی‌نظم کنار هم بودن. اما خیلی قشنگ بودن!

- تو کی هستی؟!

با صدای مادر بزرگ، به سمتش برگشتم و گفتم :

- دزدا!

با ذوق اومد بغلم کرد و صورتم رو غرقه بو\*س\*ه کرد.

مادر بزرگ: الهی من فدات شم نوهی گلم! خوش اومدی. بیا تو؛ چرا دم در وایستادی مادر؟!

باهم وارده خونه شدیم و من رو کنار کرسی‌های قشنگش نشوند؛ و خودش رفت سمت آشپزخونه.

مادر بزرگ: خیلی خوش اومدی عزیزم، نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم؟!

- مامان بزرگ، منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود. دلم اندازه جورابه مورچه شده بود.

باصدای شیرینی خندید و گفت :

- الهی فدای دلت بشم مادرا!

- خدانکنه، بابابزرگ کجاست؟!

مادربزرگ همون طور که لیوان چای رو، داخل سینی می داشت گفت:

- رفته مسجد، نمی دونم چرا دیر کرده؟! حتما باز اتفاقی افتاده؛ اینام نشستن درموردش بحث کردن!

- اهان!

دیگه حرفی نزدیم و شروع کردم به انالیز کردن خونه مامان بزرگ، یک خونه‌ی ویلایی بود؛ که کله فک و فامیل توش جا می شدن؛ از بس بزرگ بود!

خونه اش ایوان داشت و همین که از ایوان وارده سالن یا همون پذیرایی می شدی؛ سمت چپ دوتا اتاق کنار هم بودن؛ که اتاق کوچیکه، پنجره‌ی بزرگی داشت و به طرف باغها و رودخونه‌ی روستا بود و ماله من بود.

## عشق معلم

دوتا اتاق هم سمت راست داشت؛ با یک اشپزخونه لوکس باتمام تجهیزات! میگم تمام تجهیزات، چون بابام و عموهام، اصلا دوست ندارن مادرشون کم و کاستی داشته باشه!

اصل کاری همین پذیراییش بود. به طرز قشنگی چیده شده بود.

یک قسمته پذیرایی پر از پستی به رنگ قرمز بود و بافرش قرمز هم ست شده بود؛ و این جلوه‌ی خونه رو قشنگ کرده بود.

باصدای مامان بزرگ، از فکر و خیال اومدم بیرون و لبخندی به روش زدم.

به سینی دسته مادر بزرگ نگاه کردم و سریع از جام بلند شدم؛ و ازش گرفتم که، لبخندی به روم زد.

سفره رو روی زمین پهن کردم و وسایل داخله سینی رو، روی سفره چیدم و روبه‌روی مامان بزرگ نشستم.

مادر بزرگ: خب عزیزم بخور!

- چشم!

شروع کردم به لقمه گرفتن پنیر و مربا، که مادر بزرگ قهقهه‌اش رفت به هوا و گفت:

- تو هنوزم پنیر و مربا رو باهم می‌خوری؟!!



منم خنده‌ام گرفت؛ از بچه‌گی عادت داشتم این‌جوری بخورم. تازه رضا هم عینه خودمه!

باخنده گفتم:

-اره مادرجون

مادرجون:نوش جونت گلم. پدر و مادرت، داداشت چطورن؟!

- خوبن، سلام رسوندن مادرجون.

مادرجون:سلامت باشن. از نامزدت چه خبر مادر؟!

با این حرفش لقمه‌ای که دهنم گذاشته بودم؛ پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. با نگرانی به پشتم زد و لیوان شیر رو گرفت جلوم، بعد نوشیدن شیر راه نفسم باز شد.

اخ، خدایا نزدیک بود خفه شم!

سرم رو انداختم پایین و باصدای خش‌داری که بخاطر سرفه ایجاد شده بود گفتم:

دیگه حرفی نزدیم و صبحونه امون رو خوردیم.

نیم ساعت بعد هم پدر بزرگ اومد؛ و کلی ماچ و بغل و قربون صدقه‌ی هم رفتیم.

\*\*\*

الانم تو اتاقم نشستم و دارم وسایلم رو، تو کمدمی دارم.

گوشیم زنگ خورد و بادیدن شماره‌ی عسل، با خنده جواب دادم؛ که باجیغش پرده‌ی گوشم پاره شد. گوش‌ی رو از گوشم فاصله دادم و بینه ابرو هام گره افتاد. با صدایی که سعی داشتم نخندم گفتم:

- چیه مربا؟ چته؟! نکنه باز مگس دورت جمع شده؟!

باز جیغ کشید و گفت:

- فری ای الهی چرخ و فلک بشی من بشینم روت، بچرخ. نفله، مگه قرار نبود رسیدی زنگ بزنی؟ پس چرا خطت خاموشه؟!

- عزیزم یک نفس بکش. باو تازه رسیدم. شرمنده مربا جونم!

عسل: مرض و مربا، خوبی؟! مادر جون، پدر جون چطورن؟!

- عزیزم خوبیم تو خوبی؟!

عسل:اره خوبم فدات، نگرانم بودم زنگ زدم.

- قربونت بشم چرا باید نگرانم بشی؟ من خوبم!

کمی مین مین کرد. با کنجکاوی گفتم:

- چپشده؟!

عسل:نه... نه چیزی نشده؛ رفتی پیشه ملی؟!

مشکوک شدم؛ اما چیزی نگفتم:

- نه هنوز، یک نیم ساعته دیگه میرم.

کمی باهم حرف زدیم و بعدش قطع کردیم.

منم کارام تموم شد و کادویی که برا ملی گرفته بودم رو، برداشتم و شال سفیدمم رو سرم انداختم و از خونه اومدم بیرون.

مادرجون و پدرجون رفته بودن سر باغ!

وارده کوچه شدم و به دو طرفم نگاه کردم. کلاغ هم پر نمی‌زد. به سمته پایین حرکت کردم. واقعا کوچه‌های این جا قشنگه! یگ حال و هوای دیگه‌ای داره.

بالاخره رسیدم دم خونشون. زنگشون رو زدم؛ یک صدای قشنگی داشت. مثل صدای بلبل!

بالاخره صداش اومد و گفت:

- کیه؟!

حرفی نزدم که با غر اومد و در رو باز کرد. همین که دیدمش؛ خودم رو انداختم تو بغلش، بیچاره از تعجب چشم‌هاش اندازه توپ شده بود. دهنشم که عین غار، باز مونده بود.

دستش رو هوا بود. مونده بود که، بغلم کنه یا نه؟!

با صدای هیرون و متعجبی گفت:

- فرنوش خودتی یا من عوضی می بینم؟!

یکی زدم پسه کله اش و گفتم:

- نه، داری خواب می بینی رفیق جونم.

با این حرفم از ته دل خندید و دست هاش محکم دور کمرم پیچیده شد و از ته دل خندید و گفت:

- وای فرنوش! باورم نمی شه این جا باشی؟! وای خدا، تو کی اومدی؟! چرا بهم نگفتی میای؟!

با خنده گفتم:

- اگه می گفتم که این جوری سوپرایز، نمی شدی نفله!

ازم جدا شد و با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

## عشق معلم

- چقدر خوشگل و بزرگ شدی کلک!

زبونم رو دراوردم و گفتم:

- توهم توپول و تودلی شدی؛ رفیق!

باز پریدیم تو بغل هم. هوارده خونشون شدیم؛ یک خونه‌ی دو طبقه‌ی شیرونی دار بود؛ که جلوش یک حیاط کوچولو داشتن. از پله‌ها رفتیم بالا و با مامانش هم سلام و علیک کردیم و بعدم چپیدیم تو اتاقش. کادوش رو دادم دستش، که با خوشحالی گفت:

- وای! چرا زحمت کشیدی؟!

- قابلی نداره باز کن. ببین خوشت میاد؟!

سریع بازش کرد و بادیدن ست دستبند و ساعت چرم که رو دستبندش اسم خودش با نقره، حکاکی شده بود؛ چشم‌هاش برق زد. محکم بغلم کرد و گفت:

- وای چرا این همه زحمت کشیدی؟! اینا خیلی خوشگلن، خیلی ممنونم فری!

- زحمت چیه عزیزم؟! یک دونه رفیق این‌جا بیشتر که ندارم. مبارکت باشه.

با ذوق دستش و سمتم گرفت و گفت:

- برام ببندش!

خندم گرفت و گفتم:

- انگار من شوهرتم!

اونم خندید و من براش بستم.

بهش نگاه کردم. از آخرین باری که دیدمش؛ خیلی فرق کرده بود.

تپل شده بود. ابروهایش شیطونی بود و چشم‌هایش ریز، دماغش باریک و خوشگل، ل\*\*ب‌هایش قله‌ای، قدمون یکی بود؛ هر دو مون ۱۶۴ سانت بودیم.

موهای اون خرمایی بود؛ اما موهای من مثل شب تیره.

چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود و چشم‌های من قهوه‌ای تیره، جوری که همه بهم می‌گفتن؛ چشم اهو! ابروهایم و مژه‌هایم مشکی بودن.

درکل خوشگل بودم!

## عشق معلم

اون روز باهم نشستیم و کلی حرف زدیم و دلتنگی هامون رو رفع کردیم؛ و اخرشم قرار بر این شد که فردا اون بیاد خونمون و با هم بریم مدرسه.

صبح مادرجون بیدارم کرد و چشم‌های بسته، رفتم سمتش روشویی و صورتم رو شستم و مسواک هم زدم. با دیدن قیافه‌ام، پقی زدم زیر خنده.

موهام فرفری شده بود؛ نصفش رو هوا بود. خاک تو سری به خودم گفتم و برگشتم تو اتاقم.

یک میز کوچولو چوبی، تو اتاقم داشتم که پدربزرگ خودش درستش کرده بود. یک آینه‌ی خوشگل هم براش گذاشته بود. یعنی برام یک میز ارایش، درست کرده بود؛ اما قدش کوتاه بود!

منم همون روز، همه‌ی لوازم ارایشی و بهداشتی رو داخلش چیدم. دوتا کشو هم داشت.

جلوی میز، رو زمین نشستیم و شونه خوشگلم رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. بعدم از دوطرف بافتمش. موهام و یک کوچولو کج رو صورتم ریختم. یکم مرطوب کننده هم به دست و صورتم زدم و بعدم شروع کردم؛ به پوشیدن مانتو شلوارم که به رنگ سورمه‌ای بود. قانون مدرسه این‌جا، فقط مانتو شلوار سورمه‌ای ساده بود. اجباری نبود که همه یک مدل مانتو بپوشن؛ فقط رنگ و سادگیش مهم بود! مقنعه سورمه‌ایم سرم کردم و کوله‌ام رو برداشتم؛ و از اتاق اومدم بیرون.

بعداز صبحونه‌ی کاملی که خوردم؛ با صدای ملی از خونه خارج شدم و راهی مدرسه شدیم.

توی راه از همه چیز حرف زدیم. از باغ‌های روستا، تا ساختمون‌ها و ادماش. واقعا هوای روستا ساعت ۷ صبح، عالی بود!



## عشق معلم

بالاخره رسیدیم مدرسه و بادیدن مدرسه، متعجب برگشتم سمتہ ملی کہ نمی‌دونم تو صورتہم چی دیدی؟! کہ پقی زد زیر خندہ.

متعجب گفتم:

- خفہ شدی. چتہ تو؟!

ملی: وای فری، قیافت عالی بود!

- اہ بنال ببینم این ساختمون بلند و بزرگ، چہ طوری وسطہ روستا ساخته شدہ؟!

باخندہ گفت:

- بیا بریم داخل.

بعدم در رو هول داد.

## عشق معلم

ورودی مدرسه، دوتا در داشت؛ یکی ماله ماشین بود و یکی دیگه هم برای ورود دانش آموزان.

با دیدن حیاط، چشم‌هام گردتر شدن. یک محوطه بزرگ و خیلی قشنگ داشت و اطرافش هم نیمکت‌های زیادی گذاشته بودن؛ کنار هر نیمکت هم درخت بود.

- اه ملی، این جا چه خبره؟! -

ملی: خب جونم برات بگه؛ این دبیرستان بزرگی که می‌بینی؛ توسط یک خیر درست شد! ساختمونش سه طبقه‌اس. طبقه‌ی اول سلف و تجهیزاتش کامله، طبقه‌ی دوم کلاس‌ها قرار دارن؛ که از هفتم تا پیش دانشگاهی رو تشکیل میده. کلاس‌ها هم مجهز به دیتا و سیستم‌های کامپیوتری‌ان. طبقه‌ی سوم هم، خوابگاه دختراس.

- WOOWW!

ملی: اره این جور یاست.

با خوشحالی گفتم:

- باورم نمیشه، اینجا عالیه!

اوهومی گفت و وارد ساختمون شدیم. قسمته سمت چپ ساختمون، یک راه پله داشت که مستقیم می‌رفت طبقه‌ی دوم. یک راهروی طویل، با کلی کلاس! واقعا مدرسه‌اش عالی بود.

بالاخره کلاس خودمون رو پیدا کردیم. کلاس دوم تجربی. وارد شدیم و سلام کردیم؛ که خیلی از دخترها پریدن تو بغل ملی و ماچ و بو\*س\*ه راه انداختن؛ که طبق معمول با چنډش هولشون داد و گفت:

- اه بسه دیگه!

بعدم با حرص گفت:

- برین اون رو بب.و.سین!

به من اشاره کرد. همه متعجب نگاهم کردن. لبخندی به روشون زدم که یکیشون با جیغ گفت:

- فرنوش خودتی؟!!

سرم رو تکون دادم که این بار همه پریدن بغل من!

خیلی ها رو نمی شناختم؛ یعنی چهره اشون خیلی عوض شده بود. خیلی ها هم یک سمت ایستاده بودن و به شش نفری که من رو بغل کردن؛ نگاه می کردن. بالاخره همونی که اول از همه من رو شناخت زد؛ پس کله ام و گفت:

- عنتر ما رو فراموش کردی؟!!

## عشق معلم

با نیش باز سرم رو خاروندم؛ که زد زیر خنده و گفت:

- من بهنازم.

اون یکی اومد گفت:

- من گلشادم.

- من سمیرام.

- من راضیه‌ام.

- من سولمازم.

- من سحرم.

لبخند اومد رو لبم، کم کم شناختمشون و این بار من پریدم بغلشون. چقدر دلم براشون تنگ شده بود؛ دلم برای اکیپ ۸ نفره‌امون تنگ شده بود.

با همه سلام و احوال‌پرسی کردم. همه‌ی اونایی که برام غریبه بودن؛ خودشون رو معرفی کردن؛ اما این بین یکی بود که سمت چپ کلاس، روی تک صندلی نشسته بود و با پوزخند، بهم نگاه می‌کرد.

روش دقیق شدم. موهای خرمایی روشن، با ابروهای نسکافه‌ای، چشم‌های ریز، رنگ چشم‌هاش قهوه‌ای بود. پوستش مثله برف، سفید بود و دماغش یک دماغ معمولی، ل\*\*ب‌هاشم کوچولو قلوهای بود. از نگاه کردنش دست برداشتم و همراه ملی، به سمت ته کلاس رفتیم و رو نیمکت نشستیم که بهناز گفت:

- وای باورم نمی‌شه. هنوزم ته کلاس و دوستداری؟!

بالبخند سری براش تکون دادم و سرجام نشستم؛ که سمیرا گفت:

- عاقبت ما رو با شما بخیر کنه، دوتا شر بالاخره بهم رسیدن!

خندیدم و گفتم:

- مراقب خودت باشیا!

صدای همون دختر مو قرمز، بلند شد که گفت:

- تو این چند سال، شیطنتی از ملیکه ندیدیم.

بعدهم پوزخند زد.

ابروهام بالا پریدن؛ این چرا این شکلیه؟! مغروره، اما سر چی؟!

صدای گلشاد بلند شد. پوزخند صدا داری زد و گفت:

- بشین و تماشاشون کن که چه جورین!

بقیه هم با خصم، نگاش می کردن. معلوم نیس چشونه؟!

بالاخره مدیر مدرسه، خانم علیپور اومد و برنامه هفتگی رو داد؛ و دبیرها رو معرفی کرد.

فقط گفت:

- که دبیر شیمیمون دو روز دیگه میاد. پس نگران نباشیم.

## عشق معلم

بعد از چند ساعت که فقط با حرف و شوخی گذشت. برگشتیم خونه، تنها چیزی که کشف کردم این بود که اون مو قرمزی، اسمش تیامه. حالا بماند چقدر سر اسمش خندیدیم. خب پسرونه بود!

همین که وارده خونه شدم؛ صدای زنگ گوشیم رو شنیدم و سریع کفش هام رو دراوردم؛ و پریدم تو اتاق و جواب دادم.

که صدای عصبی و تویخگر مامان، بلند شد:

مامان: دختره ی خنگ، این کارها چیه تو انجام میدی؟!

- ماما... مامان... چیکار کردم مگه؟!

مامان: چیکار کردی؟! این چه کاری که تو کردی؟! دیگه چیکار می خواستی بکنی؟ نه رفتی سر قرار پیشه مصطفی، نه به بنده خدا گفتمی میری روستا! نه جواب تلفنش رو دادی. فقط دعا کن دستم بهت نرسه؛ دختره ی خیره سر.

دلم بدجور گرفت. بغض کردم. این کارا چی بود که این ادم می کرد؛ چرا داشت دروغ می گفت؟! ما که هم دیگه رو تو پاساژ دیده بودیم؛ حرفاش رو هم زده بود.

چیزی نگفتم و فقط لبم رو گاز زدم؛ تا اشک هام نریزن.

که دوباره صدای مامان بلند شد:

## عشق معلم

- الانم بهش زنگ می‌زنی؛ معذرت خواهی می‌کنی. فهمیدی؟! -

چیزی نگفتم که باز داد زد:

- شنیدی چی گفتم؟

- اره خداحافظ.

مهلت ندادم و قطع کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم؛ که باعث ریزش اشک‌هام شد. دلم خیلی پر بود. اخه من مگه چقدر کشش داشتم؟! -

نامزد صاف تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت؛ یکی دیگه رو می‌خوام. مادرمم که فقط بلده، طرفه اون بختک رو بگیره. دلم به حال خودم می‌سوخت؛ بلند بلند زدم زیره گریه!

نمی‌دونم مادر جون کجا بود؟! که صدای گریه‌ام رو نشنیده؛ که سراغم رو نگرفته، چه بهتر که نشنید!



دل‌م نمی‌خواست پیشه اونم خورد بشم.

باهمون لباس‌های مدرسه‌ام روی زمین دراز کشیدم و اروم اروم اشک ریختم؛ و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد؟!

باصدای ویبره‌ی گوشی‌م، بلند شدم و دنبال گوشی‌م گشتم؛ که دیدم بالا سرمه.

به وضعیتم نگاه کردم. زیر سرم بالش گذاشته بودن و روم یک پتوی صورتی انداخته بودن. گوشی رو بدون این‌که ببینم کیه، جواب دادم و با صدای خش‌داری گفتم:

- بله!

- سلام.

متعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه‌اش نگاه کردم؛ که دیدم بزرگ اسمم بختک، روش افتاده اما چرا صداس داغون بود؟!

دوباره گوشی رو زیر گوشم گذاشتم و گفتم :

- سلام!

## عشق معلم

صدای خسته‌اش زیر گوشم پیچید که گفت:

- فرنوش چرا؟!!

نمی‌دونم تو صدایش چی بود؛ که قلبم مجاله شد و با بغض گفتم :

- چی چرا؟!!

باهمون تن صدا گفت :

- یعنی این قدر ازم متنفری که بی خبر رفتی؟! یعنی ان قدر آزارت می‌دم که ازم فرار کردی؟!!

خدایا، انگار به گوش‌هام شک داشتم؛ صدایش بغض داشت؛ صدایش می‌لرزید!

اما خودم رو نباختم. یاده روزی که تو پاساژ خوردم کرد؛ افتادم و با حرص توجام نشستم و گفتم:

- هه آزار؟ آزار واسه یک لحظه‌اش بود. یادت رفته چه جووری جلوی اون دوستت و معشوقه‌ات، سکه‌ی یک پولم کردی؟! یادت رفته چه طور با بی‌رحمی، گفتمی برات اهمیتی ندارم؟ هان؟!!

مصطفی پرید بینہ حرفم و متعجب و عصبی، داد زد:

- چی می‌گیی تو؟! -

باجیغ گفتم:

- کی پیشته؟! که خودت رو زدی به اون راه و انکار می‌کنی. اگه یادت نیست؛ من شاهد هم دارم. برو از عسل بپرس.

بعدهم با عصبانیت، تلفن رو قطع کردم. خدایا دارم روانی میشم.

در اتاقم باز شد و چهره‌ی غمگین، مادر جون نمایان شد.

نگران از جام بلند شدم و گفتم :

- مادر جون خوبی؟! نکنه باز قلبتون درد می‌کنه؟! -

از گوشه‌ی چشمش، اشکش چکید و دستش رو گذاشت رو گونه‌ام و گفت:

- تو چرا بهم نگفتی که، از جهنم فرار کردی اومدی؟! -

اول متوجه حرفش نشدم؛ اما بعد فهمیدم که صدای جیغ و دادم رو شنیده.

بغض کردم و سرم رو انداختم پایین، و گفتم:

- مادر جون، چیزی نیس.

چونهام رو با دستش گرفت و سرم رو بالا گرفت. جوری که مجبور شدم؛ تو چشم‌هایم زل بزنم. تو چشاش ناراحتی موج می‌زد.

مادر جون: اخه نوه‌ی گلم، چرا به هیچ کی در مورد این ماجرا چیزی نگفتی؟! چرا تو خودت ریختی؛ که اینجوری پژمرده بشی؟!

باهمون بغض گفتم :

- اگه می‌گفتم بدتر داغون می‌شدم. مامان و بابا از ابروشون می‌ترسن؛ اگه بفهمن من پس زده شدم؛ داغون می‌شن!

با هق‌هق ادامه دادم:

- بعد... بعد همه‌ی فامیل، انگه عیب‌های مختلف بهم می‌زنن. تازه مطمئنم همه بسیج می‌شن؛ تا جلوی مدرسه رفتنم رو بگیرن.

با گریه بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامان بزرگ، شما خودتون می‌دونین که تنها جایی که من می‌تونم شاد باشم؛ مثله‌ی یک بچه‌ی نرمال رفتار کنم؛ مدرسه‌ست!

با گریه بغلم کرد و گفت :

- الهی من فدات بشم... الهی من قربون دلت بشم که این‌جوری شکسته. گریه نکن مادر، خودم همه چیز رو درست می‌کنم.

بعدهم با دست‌هاش، صورتم رو قاب گرفت و اشک‌هام رو پاک کرد و گفت :

- حالا هم بخاطر دل پیر مادر جانت، یکم بخند.

لبخند کم جونی زدم؛ که محکم بغلم کرد و گفت:

- فدات شم دختر گلم، نبینم غمت رو.

بعد از حرف زدن با مادر جون، حالم بهتر شد.

## عشق معلم

شام رو پیششون خوردم و با پدربزرگ، درمورد اتفاقی که امروز براش افتاده بود؛ حرف زدیم. چقدر بودن در کنارشون بهم آرامش میداد.

بعد از این که خونه رو جمع و جور کردم و ظرفها رو شستم؛ رفتم تو اتاقم. بادیدن گوشیم، اهی کشیدم. صفحه‌اش تو تاریکی اتاق، خاموش روشن می‌شد. رفتم و برش داشتم.

اما با دیدن پیام و خوندن متنش، موندم بخندم یا گریه کنم؟! اصلا موندم احساسی هم تو وجودم مونده که بخواد؛ عکس العمل نشون بده؟!!

"دار و ندارمی... دار و ندارم باش"

کناره پنجره نشسته بودم و داشتم ماه بزرگ و درخشان رو نگاه می‌کردم؛ و تو ذهنم برای هزارمین بار، پیامی که فرستاده بود رو تفسیر می‌کردم "دار و ندارمی... دار و ندارم باش"

منظورش چی بود یعنی؟!!

چرا این آدم، دو رو داره؟!!

نه به روزی که با خاک یکسانم کرد؛ نه به الان که این طور شاعرانه شده بود برام!

لامپ اتاقم رو خاموش کرده بودم و فقط نور مهتاب و نور چراغ ایوون، از پنجره‌ی بزرگ اتاقم تابیده بود.

فضای اتاق به طور عجیبی آرامش بخش شده بود برام.

نفس عمیقی کشیدم و به غسل زنگ زدم.

کل ماجرای امروز رو برایش تعریف کردم.

اونم مثل من باورش نمی‌شد.

هرچند بین ۱۰۰ تا کلمه‌اش، ۹۹ تاش فوش بود بهم گفت:

«هر وقت آرام شدم با مصطفی حرف بزنم. بهش فرصت بدم. نذارم بیهوده زندگیم خراب بشه!»

راستش حق با اون بود. من باید تو یک وقت مناسب باهاش حرف می‌زدم.

نباید دستی دستی زندگیم رو خراب می‌کردم.

\*\*\*

دو روز از اون ماجرا گذشت. کار هر شب مصطفی اس ام اس دادن بهم سر ساعت ۱۰ شب بود. پیام‌هایی که می‌فرستاد؛ عجیب با جسم و روحم بازی می‌کرد؛ اما من جواب هیچ کدوم رو نمی‌دادم.

کفش ال استار سفیدم رو پوشیدم و راهی مدرسه شدیم!

سر جای همیشگی مون نشستیم. بچه‌ها یکی یکی اومدن و با دست سلام دادن. عادتمون بود؛ با دست سلام بدیم.

همه دورم نشستن و با چشم‌های شیطون نگام می‌کردن.

یک تای ابروم بالا پرید و گفتم:

- چیه چتونه؟! که تو چشاتون چراغ بنز روشن شده!

زدن زیر خنده که طیبه گفت:

- یک خواهشی ازت داریم. جون ما نه نگو.

و بعد چشم‌هاش رو عین خر شرک، مظلوم کرد.



## عشق معلم

به بقیه نگاه کردم. همه جز تیام، با مظلومیت نگام می‌کردن. زدم زیر خنده و گفتم:

- خب بنالین ببینم چتونه؟!

اونا هم انگار نور امیدی دیده باشن؛ چشم‌هاشون برق زد، که بهناز گفت:

- بین فرنوش، تو هم زبونت چرب و نرمه، هم اینکه از کسی نمی‌ترسی، می‌شه بری به خانم علیپور بگی امروز که ساعت بعد کلاس نداریم بریم کوه بگردیم؟!

متعجب گفتم:

- کدوم کوه؟!

بقیه: همون کوهی که اهو نام دارد آی بله. همون کوه پشته مدرسه دیگه!

لبخند زدم و گفتم:

- باشه، ببینم چی میشه!

با این حرفم همه پریدن روم و بغلم کردن. از کلاس رفتم بیرون و رفتم سمت دفتر و در زدم که خانم علیپور مثل همیشه جدی گفت:

- بیا تو!

با لبخند در رو باز کردم و گفتم:

- سلام صبح بخ...

اما با دیدن آدمی که تو دفتر نشسته بود؛ حرفم تو دهنم ماسید و با دهن باز نگاهش کردم.

دهنم از تعجب باز مونده بود و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم؛ که با صدای خانم علیپور، به خودم اومدم.

علیپور: چی کار داشتی دخترم؟

به زور نگاهم رو از نگاه جذابش گرفتم و به خانم علیپور نگاه کردم. منتظر و دست به سینه ایستاده بود!

به کل یادم رفته بود برای چی اومدم؟!

با تته پته گفتم:

- خانم... خانم... اوم...

کلافه شده بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم؟!

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم؛ و به زور گفتم:

- خانم... اومدم بی‌رسم زنگ بعد دبیر داریم یا نه؟!

یک تای ابروش بالا پرید و گفت:

- بله دارین... ایشون دبیر شیمی شما هستن!

یک‌جوری برگشتم سمتش، که رگ‌های گردنم رگ به رگ شد!

یعنی مصطفی دبیر شیمییم بود؟! به زور تشکری کردم و از دفتر اومدم بیرون.

چیزی که دیدم و چیزی که شنیدم رو، باور نمی‌کردم. نمی‌دونم کی وارد کلاس شدم که بچه‌ها دورم جمع شده بودن؛ و ازم سوال می‌کردن.

فقط تونستم بگم نمی‌شه رفت...

## عشق معلم

همه پوکر نگاهم کردن؛ که تیام پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونستم از دستت کاری بر نمیاد. الکی بزرگت کردن و بهت اعتماد دارن!

خشمگین نگاهش کردم؛ اما با خونسردی پوزخند زدم و گفتم:

- هه! من اگه بخوام الانم می‌تونم کلاس رو بیچونم. درضمن دبیر شیمی اومده. گفتم شاید بخواین ببینیش؛ واسه همین اصرار نکردم.

همه با ذوق نگاهم کردن. انگار از چزوندن تیام، خیلی خوشحال شدن!

به تیام نگاه کردم که از خشم سرخ شده بود.

بی توجه بهش، به ملی نگاه کردم که نگران داشت نگاهم می‌کرد.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست.

زنگ بعد اومد کلاس، مقتدر و جذاب بود. یک کت و شلوار قهوه‌ای سوخته تنش بود؛ که فیت تنش بود و خیلی جذابش کرده بود. موهاشم طبق معمول به طرفه بالا شونه کرده بود.

سلام و احوال‌پرسی کرد؛ اما دخترا فقط غرق جذابیتش شده بودن.

فقط این وسط من بودم که از وجودش ناراحت بودم. خودش رو معرفی کرد و از بچه‌ها خواست لیست اسامی کلاس رو بنویسن؛ که گلشاد که میز اول بود قبول کرد و همه اسامی رو نوشت.

یک سری قوانین در مورد کلاسش گفت و بعد هم، شروع به درس دادن کرد.

باورم نمی‌شد که دبیر باشه! اخ خدا، مغزم داره منفجر می‌شه. اصلا نمی‌فهمم این‌جا چه خبره؟!

کلاس که تموم شد. خسته نباشید گفت و تاکید کرد که امتحان می‌گیره بعدم رفت.

با رفتنش همه با جیغ و داد می‌گفتن:

- دیدین چقدر خوشگل بود؟! چقدر جذاب بود؟!

اعصابم خورد بود. سریع وسایلم رو جمع کرد و کوله‌ام رو انداختم رو شونه‌ام، که چشم‌های ملیکا گرد شدن و گفت:

- کجا؟! هنوز دو زنگ دیگه مونده!

## عشق معلم

- بیخی سرم درد می‌کنه. به مدیر هم بگو حالش خوب نبود رفت!

بعد هم از کلاس زدم بیرون، که علیپور از شانس گندم جلوم ظاهر شد و توبیخ‌گر گفت:

- کجا؟! -

کلافه نگاش کردم و گفتم:

- حالم خوش نیست!

به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- باشه برو مشکلی نیست.

بعد هم لبخند زد. ابرو هام بالا پریدن؛ این چش شد؟! -

برگشتم و دیدم بختک، پشته سرمه! پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

- پس برای این مهربون شده؟! -

## عشق معلم

سرم رو انداختم پایین و از مدرسه اومدم بیرون و راهی خونه شدم.

وارد خونه شدم و بلند سلام گفتم، که مادرجون اومد سمتم و گفت:

- سلام دخترم، چرا زود اومدی؟!

لبخندی به صورت نگرانش زدم و گفتم:

-یکم کسل بودم. اجازه گرفتم اومدم!

با این حرفم نگرانش بیشتر شد و اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

- خداروشکر تب که نداری... چته مادر؟! چرا رنگت پریده؟!

دستش رو گرفتم و به صورت بورش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

- خوبم مادر جون. فقط خسته‌ام همین!

## عشق معلم

مادرجون: پس برو استراحت کن.

باشه ای گفتم و وارد اتاقم شدم و یک بالش از کمد برداشتم و انداختم رو زمین، مانتو شلوارمم با یک ساپورت و تیشرت مشکی عوض کردم. موهامم باز کردم و خودم رو پرت کردم رو بالش و چشمهام رو بستم.

تمام سعیم رو کردم تا فکرم رو آزاد کنم؛ اما ذهنم فقط هول و هوش یک چیز می گشت؛ مصطفی! چرا باید اون دبیر شیمیم باشه؟!

پووف کلافه ای کشیدم و به پهلو دراز کشیدم. هزار جور فکر و خیال کردم و اخرش نفهمیدم کی خوابم برد؟!

با حس نوازش صورتم، سرم رو روی بالش کشیدم و عین یه گربه تو خودم جمع شدم!

که باز شروع به نوازش گونه‌ام کرد.

کلافه برگشتم سمت کسی که نوازشم می کرد و چشمهام رو باز کردم.

ولی با دیدن فرد روبه‌روم، عین جت سر جام وایستادم و هاج و واج نگاش کردم؛ که لبخند گرمی به صورتم زد و گفت:

- چقدر موقع خواب ملوس و ناز می شی؟!

بعد هم سرش رو آورد جلو.



به خودم اومدم و هولش دادم و با اخم گفتم:

- شما این جا چی کار می کنین؟! -

بی توجه به حرص خوردن من، دوباره با انگشتش گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- اومدم پیش زخم، جرم که نکردم!

با خشم دستش رو پس زدم و گفتم:

- اقا مصطفی شما کس دیگه‌ای رو همسر خودتون می‌دونین... پس با این کاراتون، با این نزدیک شدناتون، لطفا حسِ تنفر من رو نسبت به خودتون و خودم بیشتر نکنین. ازتون بدم می‌ادا!

وقتی نگاهم به چشم‌های افتاده؛ از زدن حرفم پشیمون شدم. صورتش سرخ بود. چشم‌هایم از خشم قرمز شده بود.

اما خب، حرفی بود که زده بودم!

با عصبانیت بازوهایم رو تو دستش گرفتم و فشار دادم؛ که اخی گفتم و بعدش با درد گفتم:

## عشق معلم

- ولم کن لعنتی! دست‌هام رو شکوندی.

با عصبانیت گفت:

- فرنوش، بفهم چی داری میگی؟! به خودت بیا. معلوم هست از وقتی اومدی این‌جا چت شده؟! دِ لعنتی چته؟! چرا بی پرده حرفت رو نمی‌زنی؟! هان؟!

یک‌جوری داد زد؛ که گوشم زنگ زد.

با این‌که ترسیده بودم اما، من نباید جلوی این آدم کم می‌آوردم.

نباید کوتاه می‌اومدم با جیغ گفتم:

- نه واقعا انگار مغزت رو شست‌وشو دادن! که خودت رو زدی به خریت و میگی بی خبری، یا نکنه اون ولت کرده تازه فیلت یاده هندستون کرده؛ که اومدی سراغ من؟!

با عصبانیت نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید. انگار می‌خواست خودش رو آرام کنه؛ اما انگار نمی‌شد!

بهش نگاه کردم. به چشم‌هایش که عصبانیت و دلخوری ازش می‌بارید.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خیلی خب باشه من بهت میگم چرا این جور می‌کنم. درست هنون روز که گفتم بیا کافی شاپ، من رفتم خرید، تا عصر هم پیام پیشت اما همون ساعت که مشغول خرید لوازم تحریری بودم...

همه چیز رو گفتم.

از حرف‌هایش، از حس خودم بهش، از این که اگه اون من رو فقط عروسکی برای لا پوشونی گند کاری‌هایش می‌دونه!

منم اون رو یک عروسک خیمه شب بازی می‌بینم؛ که فقط برای این که بتونم درس بخونم؛ بهش جواب مثبت دادم.

این بین هیچ حرفی نمی‌زد. فقط ناباور و دلگیر نگام می‌کرد.

انگار انتظار هر حرفی رو داشت؛ جز این حرف‌ها!

فقط با دلخوری گفت:

## عشق معلم

- من یادم نمیاد اون روز به پاساژ رفته باشم. یادم نمیاد یک دختر خیابونی رو عشق خودم معرفی کرده باشم. یادم نمیاد قلب چشم آهوی خودم رو شکسته باشم!

با بغض و صدای خش‌داری ادامه داد:

- فقط یادم میاد که بعد از اینکه کارم تو شرکت تموم شد؛ اومدم به کافی شاپ و تا ۱۰ شب منتظرت موندم!

با دلخوری به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- فقط یادم میاد بهت پیام دادم؛ اما جواب ندادی.

خواستم جوابش رو بدم که انگشتش رو گذاشت رو لبم، و نداشت حرف بزنم.

دوباره با دلخوری ادامه داد:

- فقط یادم میاد تا کله‌ی سحر بهت زنگ زدم؛ اما خاموش بودی. فرداش هم زنگ زدم؛ بازم خاموش بودی!

فقط یادم میاد مادرت گفت که رفتی روستا. فقط یادم میاد اون روز خیلی بد شکستم؛ اینکه نامزدم، همسر آیندم من رو آدم حساب نکرد و بی‌خبر قالم گذاشت و رفت!

با دلخوری و با صدای بمی گفت:

-فقط یادم میاد تا همین دیروز هم با برادر دوقولوم تا حد مرگ زد و خورد کردیم. سر اینکه نامزد من نسبت به من بدبین کرده بود!

سرم پایین بود و با بغض داشتم به حرفاش گوش می‌دادم.

که با شنیدن حرف آخریش سریع سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم تا بلکه باور کنم که داره دروغ می‌گه.

اما تو چشم‌هایش جز دلخوری چیز دیگه‌ای نبود.

هاج و واج نگاهش کردم؛ که لبخند تلخی زد و گفت:

- اصلا بهم اعتماد نداشتین. هه! اعتماد؟! شما اصلا از من خوشتون هم نمیاد؛ اعتماد که جای خود داره!

از جاش بلند شد. دلم گرفته بود. یعنی حرف‌هایش رو باور کنم؟! یعنی همش زیر سر برادرش بوده؛ اصلا مگه برادر داشته؟!!

بهش نگاه کردم. پشتش به من بود و داشت می‌رفت. یک شلوار جین مشکی پاش بود و یک پیراهن مشکی تنش بود؛ آستیناشم تا زده بود.

## عشق معلم

از حق نگذریم، خیلی جذاب بود!

همین که دستش رو دست گیره‌ی در نشست؛ گفتم:

- از کجا حرف‌ها رو باور کنم؟! -

ناباور برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی دروغ می‌گم؟! -

ابروهام رو بالا پروندم که پوزخندی زد و گفت:

- هر جور راحتی. من حرف‌هایی که باید بهت می‌گفتم رو گفتم. باقیش با خودت که باور کنی یا نه؟! -

بعد هم در رو باز کرد و خواست بره؛ اما ایستاد و نفس عمیقی کشید و بعد با چشم‌های سرد و مغرور نگام کرد. این مصطفی، اصلاً شباهتی به مصطفی چند دقیقه پیش نداشت!

با لحن سردی گفت:

- مادر بزرگت در جریان همه چیز هست اون خواست تا باهات حرف بزنم و روشنت کنم. وگرنه من همون لحظه که مرتضی گفت؛ اون قدر ازم متنفری که حتی اسمم تو گوشیت بختک سیو کردی؛ همون روز قید تو رو زدم!

این بار من بودم که ناباور نگاهش می کردم.

پوزخندی به صورتم زد و از اتاق رفت بیرون و من موندم و عالمی از بغض و غم.

قیدم رو زده؟! یعنی چی؟! یعنی دی...

به خودم اومدم و تو دلم گفتم:

- فرنوش بیخیال. تو از اول هم می دونستی نه اون تو رو می خواد؛ نه تو اون رو.

اما یک چیزی ته دلم می گفت:

- داری خودت رو گول می زنی.

اون روز مصطفی از خونه رفت. بعدش مادر جون اومد و هی قربون صدقه‌ی دامادش می رفت و تازه به من می گفت که زود قضاوتش کردم. اون طور که مادر جون گفتن؛ بعد از شنیدن حرف‌های مصطفی به خاله زهرا (مادر مصطفی) زنگ زده و خیلی سیاست‌مدارانه ازش پرسیده که پسرش دوقلووان یا نه؟! که اونم گفته اره با هم مو نمی زنن!

وقتی از مادر جون دلیل کار مرتضی رو پرسیدم؛ از جواب دادن بهم طفره رفت و جوابم رو نداد. منم پیگیر نشدم.

تقریباً دو هفته از اون ماجرا می‌گذره؛ اما تو این دو هفته مصطفی حتی یک بار هم بهم زنگ نزد.

در طول هفته، دو جلسه می‌دیدمش که اون موقع هم، فقط تو کلاس بود و زیاد توجه‌ای به من نداشت.

نمی‌دونم حسی که نسبت بهش دارم چیه؟! اما وقتی این همه سردی و بی‌اعتنایی رو ازش می‌بینم دلم می‌گیره، و بغض می‌کنم. نمی‌دونم چه مرگمه؟! ولی هر چی که هست؛ مربوط به رفتارهای مصطفی‌ست.

با صدای ملی از فکر و خیال اومدم بیرون و بهش نگاه کردم که گفت:

- زنگ خورد. بیا بریم کلاس!

سری تکون دادم و راهی کلاس شدیم. این ساعت عربی داشتیم با آقای درخشان، یک مرد ۲۵ ساله ریزه‌میزه بود. صورت سفید و چشم ابرو مشکی بود. لاغر هم بود؛ اما خیلی هیز بود!

وارد کلاس شد و سلام و علیک کرد و شروع کرد به درس دادن. این بین خیلی‌ها حرف‌هایی رو می‌زدن که به لحاظ خودشون جالب بود؛ اما نبود فقط جلب توجه بود!

اونم با شیطنت نگاه می‌کرد. بهش نگاه کردم که دیدم با چشم‌های براق نگام می‌کنه.

سرم رو به معنی چیه؟! تکون دادم که گفت:



- شما خانم، بیاین این مسئله رو حل کنین!

زیر ل\*\*ب غر زدم عربی چیه که مسئله هم داشته باشه! تو گل عمرم از زبان فارسی و عربی متنفر بودم. از هرچی قواعد خشک و نچسپ بود؛ بدم می اومد. از جام بلند شدم و سمت تخته رفتم و گچ رو برداشتم و به سوالی که نوشته بود؛ نگاه کردم. بی شرف، سوالش سخت هم بود!

کمی تمرکز کردم و بعد شروع کردم به نوشتن که نمی دونم چی شد گیره‌ی سرم باز شد و موهام شل شد و ریخت پشت سرم. چون موهام بلند بود و تاگ..\*\*وی کمرم می رسید؛ از زیر مقنعه هم معلوم می شد.

از شدت خجالت حتی نمی تونستم برگردم پشت سرم.

می دونستم آقای درخشان داره نگاه می کنه و این حس خیلی بد بود. منی که موهام رو جز رضا و بابام، کس دیگه‌ای ندیده بود؛ حالا این معلم هیز داشت نگاه می کرد. گریه‌ام گرفته بود. می خواستم برگردم که صدای آشنایی، میخ کوبیم کرد!

اومده بود داخل کلاس و گفت:

- آقای درخشان می خوا...

برگشتم سمتش که دیدم مصطفی ست و با دیدن وضعیت من داخل کلاس، فکش از خشم و تعصب منقبض شده بود.

## عشق معلم

با حرص و عصبانیت داشت نگاهم می‌کرد. شرم‌زده سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی به دخترا نگاه کردم؛ که دیدم بله همه غرق مصطفی شدن و توجه‌ای به من ندارن. اما آقای درخشان، چهار چشمی داشت من رو نگاه می‌کرد؛ که رو کرد به مصطفی و گفت:

- بله، بفرمایین؟! -

باز زیر چشمی به مصطفی نگاه کردم؛ که با خشم به من نگاه کرد و گفت:

- می‌خواستم چند لحظه وقت این خانوم رو بگیرم. در مورد برگه‌ی امتحانیشه!

شاید هر کی جای من بود از این‌که امتحانش رو گند داده یا نه؟! استرس می‌گرفت؛ اما اون لحظه من واقعا خوشحال شدم. خوشحال بودم که می‌تونستم از دست چشم‌های درخشان فرار کنم.

درخشان البته‌ای گفت و من با خوشحالی به سمت مصطفی رفتم که بهم اشاره کرد جلوتر برم و خودش پشت سرم بیاد!

از این‌که امروز دو تا مرد موهام رو دیدن به شدت عصبی بودم؛ اما یک چیزی ته دلم می‌گفت:

- نگاه مصطفی عیبی نداره. هرچی نباشه تو و اون بهم محرمین و صیغه‌ی هم.

با دستش به یکی از کلاسای خالی اشاره کرد.

## عشق معلم

منم وارد کلاس شدم و اونم پشت سرم داخله کلاس شد.

برگشتم و نگاهش کردم که با حرص، کیفش رو انداخت روی میز و با عصبانیت گفت:

- حالا واسه مردای غریبه با موهات دلبری می کنی؟! این بچه بازی ها چه معنی می ده؟! د جواب بده لعنتی!

رگ های گردنش متورم شده بود؛ پوست صورتش از خشم قرمز شده بود.

واقعا ترسیدم. حرف هاش بدجور دلم رو سوزوند. من چرا باید برای بقیه بخوام دلبری کنم؟!

با بغض و صدای لرزونی گفتم:

- به چه حقی دارین این حرف ها رو به من می زنین؟! من فقط رفتم جواب مسئله رو بنویسم که نمی...

مصطفی با فریاد گفت:

- حتما خودت خواستی بری جواب رو بدی. بین ۲۱ نفر چرا باید تو رو صدا بزنه؟! هان؟!

دیگه داشت اشکم درمی اومد. این به چه حقی داره درمورد من این جور می گه؟!

با جیغ و گریه گفتم:

- چرا این جور می کنین؟! گیریم که من خودم داوطلب شدم؛ برم جواب بدم. شما خودتون هر روز یکی از دخترا رو می کشین پای تخته، حتما منظوری دارین دیگه نه؟! از قدیم هم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد. نه آقای نیستانی، من همچین آدمی نیستم که بخوام با تن و بدنم برای مردا دلبری کنم!

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید رو گونه‌ام با انگشتم پاکش کردم و با بغض ادامه دادم:

- واقعا براتون متاسفم، متاسفم که ذهنتون تا این حد مریضه.

بهش نگاه کردم که با پشیمونی داشت نگام می کرد. رنگ چشم‌هاش رنگ غم گرفته بود. یک قدم اومد سمتم که ترسیده، یک قدم عقب رفتم و گفتم:

- خواهش می کنم به من نزدیک نشین!

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

## عشق معلم

- باشه، باشه من اشتباه فکر کردم. حالا هم گریه نکن خواهش می‌کنم!

اما مگه می‌شد گریه نکنم؟! هرچی دلش خواسته بارم کرده؛ میگه گریه نکن!

دوباره اومد سمتم و بازو هام رو گرفت؛ که شوک زده نگاهش کردم لبخند گرمی به صورتم زد و گفت :

- چشم اهو، حق نداری گریه کنی‌ها می‌دونی (با انگشتش اشکم و گرفت) اینا اشک نیستن مرواریدن! نباید سر حرف‌های بی‌ارزش اینا رو حذر بدی.

گرمی دستش رو بازوم و لمس صورتم با انگشتش و شنیدن این حرف‌ها، باعث شده بود گریه‌ام بند بیاد؛ اما قلبم ناآرومی کنه. یک حس ناب، تو قلبم به تالاب تلوپ بیوفته جوری که صورتم از خجالت گر گرفته بود.

نگام رو از نگاه گرم و جذابش گرفتم و به زمین نگاه کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- موهات رو ببند تا کار دستت ندادم.

با این حرفش، خجالتم بیشتر شد و لبم رو گاز گرفتم و به زور گفتم:

- میشه برین بیرون؟!!

ابروش بالا پرید و گفت:

- چرا؟! -

- برای اینکه می‌خوام موهام رو ببندم!

شیطون شد و گفت:

- خب ببند من که کاریت ندارم.

درسته خجالت می‌کشیدم؛ اما منم ادمی نبودم که زود تسلیم بشه به چشم‌های جذابش زل زدم و گفتم:

- یا می‌بین بیرون یا من کلا امروز تو مدرسه این‌جوری می‌گردم!

با این حرفم، اخم بین ابروهای افتاد و گفت:

- تو بیخود می‌کنی!

بعدم از کلاس رفت بیرون لبخندی زدم و گفتم:

- من اگه تو رو سر جات ننشونم؛ که فرنوش نیستم!

بعدم با خیال راحت مقنعه‌ام رو از سرم دراوردم و به گیره‌ی موهام نگاه کردم؛ که دیدم شکسته!

پوفی کشیدم و به موچ دستم نگاه کردم. این اخلاق همیشگیم بود که بین دستبندهای فراوونی که به دستم می‌بندم؛ یک کش موی ساده هم بینشون به دستم بندازم.

از شانسم مثل همیشه یکی از کش موهام که به رنگ مشکی بود؛ بین دوتا دستبند مرواریدی بود. برداشتمش و موهام رو دم اسبی بستم و مقنعه‌ام رو سرم کردم بازم موهام معلوم بود برا همین موهام رو داخل مانتوم انداختم بعدم با خیال راحت از کلاس اومدم بیرون که مصطفی با دیدنم لیخندی زد و گفت:

-حالا شدی یه دختر خوب.

لیخند کم جونی زدم و گفتم:

-خب چیکارم داشتین؟

کم کم اخم نشست رو صورتش و دوباره برگشت به حالت سرد و مغرور خودش و گفت:

-برگه‌های امتحانی و تحصیح کردم بده به بچه‌ها.

بعدم به سمت کیفش رفت و برگه‌ها رو درآورد و بهم داد بعدم از کنارم رد شد.

یه تایی ابروم بالا پرید این چش بود؟ معلوم نیس با خودش چندچنده؟!

زنگ بعد هم با خودش کلاس داشتم.

برگه‌ها رو بین بچه‌ها پخش کردم و وقتی نمره‌ام رو دیدم ابرو هام بالا پرید من کم کم‌اش انتظار داشتم ۱۳ بشم، اخه نتونسته بودم بخونم اما الان ۷۵/۹ بهم داده!

سریع از بچه‌ها پرسیدم کی نمره‌ی کامل گرفته؟! که تیام با پوزخند گفت:

-من!

سریع رفتم سمتش و برگش رو گرفتم و شروع کردم به چک کردنش و وقتی جواب‌ها رو مقایسه کردم ابرو هام بالا پرید با این جوابا ۱۷ می‌شدم!

با حرص چشمام رو بستم و منتظر موندم بیاد.

مثل همیشه وارد کلاس شد و شروع به درس دادن کرد. بعد ۴۰ دقیقه وقته استراحت داد و گفت:



## عشق معلم

-اگه سوالی دارین بیاین پرسین.

دستم رو بلند کردم و گفتم:

-می تونم پیام؟!-

سری به نشونه مثبت تکون داد.رفتم سمتش و برگه‌ها رو گذاشتم روی میزش و گفتم:

-فکر کنم دقت نکردین. نمره‌ی چندتا سوال رو بهم ندادین!

همین که خواست جوابم رو بده تیام از اون طرف اومد و شروع کرد چندتا سوال درسی پرسیدن اونم با دل و جون بهش توضیح می‌داد به خودم و اون دوتا نگاه کردم. بدجوری تحقیرم کرده بود!

به جای اینکه جوابم رو بده بی‌اعتنا به من به جواب دادن به بقیه مشغول شده بود.

با بغض روم رو ازشون گرفتم و سرجام نشستم و بُغ کرده از پنجره به بیرون نگاه کردم به هوای دلگیر اسمون روستا نگاه کردم که ابرهای سیاه اسمون رو پوشونده بودن.

روم رو از پنجره گرفتم و دوباره به میزش نگاه کردم که توضیح دادنش برای تیام تموم شد و سرش رو برگردوند و با دیدن جای خالیم کنار میزش نگران سرش رو برگردوند و به جای همیشگیم نگاه کرد.

## عشق معلم

انگار انتظار نداشت که بدون اینکه جواب سوالم رو بگیرم برگردم سرجام!

بی حرف نگام رو ازش گرفتم و به دفترم نگاه کردم اون نمره اهمیتی دیگه برام نداشت.

نگاه خیره‌اش رو روی خودم حس می‌کردم اما توجه‌ای نکردم که دوباره شروع کرد به درس دادن.

اما من هیچی از درسش نفهمیدم چون فکرم و دلم درگیر بود.

کلاس آخر بود و همین که زنگ خورد خسته نباشیدی به بقیه گفت و شروع کرد به جمع کردن وسایلش منم وسایلم رو جمع کردم و رو به ملی گفتم:

-بریم دیگه!

ملی: باشه اما اول من برم دستشویی، بعد بریم باشه؟!

باشه‌ای گفتم و بی‌توجه به مصطفی از کلاس خارج شدیم ملی رفت سمت سرویس بهداشتی و منم از ساختمون مدرسه اومدم بیرون و داخل حیاط روی یکی از نیمکت‌ها نشستم که یدفعه صدای گوشیم بلند شد.

چون از خانم علیپور مامان اجازه گرفته بود گوشیم رو بیارم مدرسه. یه گوشی ساده به رنگ صورتی چرکی آورده بودم.

سریع از کیفم اوردمش بیرون و با دیدن اسم داریوش گفتم:

عشق معلم

-سلام داری.

داریوش با حرص گفت:

-داری و مرض مو فرفری!

قش قش خندیدم و گفتم:

-درد، کارت چیه!؟

داریوش: مرگ، من و باش گفتم اسمت بین مخاطبین گوشیم خاک نخوره بهت زنگ زدم!

-اوه عزیزم لطف کردی.

بعد دوباره خندیدم.

که با خنده گفت:

-قرض از مراحمات اینه که می خوام به کاری واسم بکنی!

عشق معلم

-چیکار کنم؟! -

بی‌هوا و بی‌مقدمه گفت:

-عسل رو برام جور کن!

باز زدم زیر خنده و گفتم:

-سوپری محله‌مون داره، الان بش می‌زنم می‌گم.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-خدایا من رو از دست این عجوزه نجات بده. بابا فرنوش جان منظورم رفیقت عسله نه عسل خوردنی.

تازه دوهزاریم افتاد و با ذوق گفتم:

-راست می‌گی عاشق شدی؟! -

با صدای کم جونی گفت:

-با اجازه شما.

با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

-وای باورم همیشه خیلی خوشحالم. ببین من الان مدرسه‌ام هر وقت اومدم خونه می‌زنم بهت جوابت رو می‌دم.

بعدم قطع کردم چون دیدم خیلیا با تعجب داشتن نگاه می‌کردن.

با خوشحالی برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ببینم این ملی کدوم گوری مونده؟! که با دیدن چهره‌ی عصبی و کبود شده مصطفی، لبخندم رو لبم ماسید این باز چش شده؟! هر لحظه مثل افتاب پرست رنگ عوض می‌کنه.

با عصبانیت داشت نگاه می‌کرد که همون لحظه ملیکه اومد و گفت:

-پاشو بریم دیگه!

باشه‌ای گفتم و کیفم رو از روی نیمکت برداشتم و راه افتادیم. ملی ازم جدا شد و راهی خونشون شد و منم وارد خونه شدم

به حیاط خونه مادرجون نگاه کردم که دیگه داشت برگای درخت‌ها رنگ می‌باختن.

## عشق معلم

پاییز کم کم داشت رخس رو نشون می داد فصلی که من عاشقش بودم؛ عاشق عصرهای پاییزی بودم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم و دیدم مادرجون و پدرجون کناره سماور نشستن و چایی می خوردن، اخ من عاشق این دو تام.

سلام کردم و به سمتشون رفتم جواب سلامم رو دادن و مادرجون برای منم یه استکان چایی ریخت.

چقدر هم خوش‌رنگ شده بود!

مادرجون: مدرسه چطوره دخترم؟!

-خوبه مادرجون دیگه درس‌ها روال عادی خودشون رو گرفتن و سرمون دیگه با امتحان‌ها و تکلیف‌ها شلوغه.

مادرجون: پس حسابی خسته می‌شین؟!

-نه مادرجون می‌دونین که من عاشق مدرسه‌ام و هیچ وقت ازش زده نمیشم.

مادرجون:اره گلم می‌دونم امیدوارم به هدفت برسی.

لبخندی زدم که پدرجون دستش رو گذاشت رو سرم و شروع کرد به نوازش کردنش و گفت:

## عشق معلم

-می‌دونی که هیچ وقت دوست ندارم راحت رو کج بری؟!

متعجب و با کمی خنده گفتم:

-تاحالا کج رفتم یعنی؟!

پدرجون همونطور که داشت نوازشم می‌کرد گفت:

-نه دخترم... من همیشه ایمان دارم که تو درست و غلط رو خوب از هم تشخیص میدی... اما منم یه پدرم دوست ندارم اعتمادی که نسبت بهت دارم خدشه دار شه. پس همیشه تو گوشت این حرف من بمونه که هیچ وقت هر اتفاقی هم افتاد از الان خودت که پاکی دور نشی و به بیراهه کشیده نشی!

لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

چشم!

بعد از عدس پلویی که خوردیم ظرفا رو شستم و وارد اتاقم شدم و تازه یادم به داریوش و عسل افتاد. داریوش پسرخاله‌ام بود. پسر خیلی خوبی بود عسل هم نسبت بهش بی‌میل نبود!

با تصور اون دوتا کنار هم لبخند اومد رو لبم و سریع شماره‌ی عسل رو گرفتم.

عشق معلم

-الو عسلی؟!!

عسل: سلام فروشونم!

-سلام گلم چطوری؟!!

عسل: بد! نیستی نه مدرسه حال میده نه خونه دلم تنگته.

-الهی من فدات بشم منم دلم برات تنگ شده یه سوپرایز برات دارم که حالت رو خوب می کنه.

عسل: چی؟!!

-حدس بزن!

عسل: اومم داری برمی گردی؟!!

زدم زیر خنده و گفتم:

-نه برنمی گردم یه چیز بهتر از اونه، بگم؟!!



عشق معلم

عسل:اره بگو، اذیت نکن.

-اوم امروز داری زنگ زد و گفت که عاشقت شده.

هیچ صدایی از عسل نیومد:

-هوی عسل زنده‌ای؟! صدام رو داری!؟

نه اصلا صدا نمیده.

-غش کردی!؟

همون لحظه صدای گریه‌اش بلند شد.

-عه عه چته تو بابا اگه می‌دونستم گریهات می‌گیره و ازش بدت میاد نمی‌گفتم.

با حق حق گفت:

-فرنوش شوخی که نمی‌کنی!؟

عشق معلم

-نه به جان بچه‌های نداشته‌ام!

با گریه گفت:

-باورم نمیشه... می‌دونی چند وقته منتظرشم؟!

-اره می‌دونم ۵ ماهه!

بعدم زدم زیره خنده که با حرص گفت:

-کوفت.

قرار بر این شد من شمارش رو بدم به داریوش تا با همدیگه حرف بزنن.

اما درمورد مصطفی و اتفاقای این چند وقت گفتم که عسل حیرون مونده بود و می‌گفت:

-بابا این عاشقته!

منم گفتم:

## عشق معلم

-نه بابا چه عشقی این سایه‌امم با تیر می‌زنه.

کلی نصیحتم کرد. بعدم خدافظی کردم و به داریوش زنگ زدم و شماره عسل رو بهش دادم اما قبلش ازش قول گرفتم که اون رو برای خودش بخواد. چون من عسل رو می‌شناختم اصلا دوست نداشت بازیچه بشه.

داریوش هم به جون مادر مریضش قسم خورد که عشقش پاکه و فقط برایشنایی بیشتر می‌خواد باهش حرف بزنه و بعدم با خاله حرف بزنه بیاد خواستگاریش واقعا براشون خوشحال بودم و از ته دلم دعا کردم خوشبخت بشن.

امروز پنج شنبه بود و کلاس نداشتم. جلوی میز ارایشم نشستم و شروع کردم به اصلاح کردن صورتم البته به ابرو هام دست نزدم چون گیر میدن!

همین که اصلاح صورتم تموم شد، کمی مرطوب کننده به صورتم زدم، صورتم صاف بود و یه دونه جوش هم نداشتم!

ریمیل رو برداشتم و شروع کردم به زدن به مژه هام. مژه هام رو بلندتر از قبل نشون می‌داد و چشم خوشگل تر می‌شد.

خط چشم نسبتا کلفتی هم کشیدم و یه سایه‌ی طلایی هم زدم، سورمه‌ای که پدر بزرگ از مکه برام آورده بود و هم به چشم هام کشیدم. از حق نگذیریم چشم هام خوشگل شد. رژ قرمز خوش رنگم کمی به لبم زدم. جیگری شدم برا خودما (کلا هر موقع ارایش می‌کنم حال و هوام عالی‌ه)

با خیال راحت موهامم شونه زدم و مدل فرانسوی بافتمش و پایین موهامم یه کش به شکل گل رز قرمز بود زدم.

رنگ قرمز و رنگ مشکی موهام تضاد خوشگلی ایجاد کرده بود. چند تار موهامم از کنار ابرو هام ریختم شال سفیدمم سرم کردم یه لباس سفید که گل های بزرگ رز قرمز داشت تنم بود. از اتاقم اومدم بیرون و دمپاییم رو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین

مادرجون داشت با یکی از خانوم های همسایه سر کوچه حرف می زد. سلام کردم که جواب سلامم رو دادن که مادرجون گفت:

-کجا مادر!؟

لیخندی زدم و گفتم:

-همین چشمه ای که نزدیک باغمونه.

مادرجون: باشه مادر مراقب خودت باش!

چشم!

ازشون دور شدم و راهی چشمه شدم کتاب زیستمم برداشته بودم تا اونجا درس بخونم اخه اب و هواش خیلی خوبه!

## عشق معلم

بالاخره بعد ۱۰ دقیقه رسیدم با دیدن چشمه ذوق کردم یه گوشه تمیز و سرسبز روستا قرار داشت کنارش دوتا درخت گردو قرار داشتن و فضای خیلی قشنگی و ایجاد کرده بودن. نشستم لبه چشمه و دستام رو تو آب سرد و خنکش شستم بعدم مشتم رو پر آب کردم و ازش نوشیدم. آبش خیلی شیرین و خوشمزه بود.

باذوق کناره تخته سنگی که اونجا قرار داشت نشستم و شروع کردم به خوندن کتاب زیستم. هفته آینده امتحانای زیادی داشتم.

اونقدر غرق کتابم بودم که با شنیدن صدای مصطفی تو جام پریدم و نزدیک بود بیوفتم که بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چرا عین جن یهو ظاهر می‌شینی؟!

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و چیزی نگفت و همون‌جا کنارم نشست کمی ازش فاصله گرفتم که پوزخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-کنه می‌ترسی بخورمت؟! یا نه دوست پسرت خوشش نمیاد پیش من بشینی هوم؟! کدومش؟!

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-شما انگار خیلی عاشق قصه بافتن و قصه گفتنن؟! برام مهم نیست که چقدر ذهنتون مریضه، هر جور دوست دارین فکر کنین.

## عشق معلم

بعدم روم رو ازش گرفتم و به کتابم زل زدم، که صدای پراز خشمش زیر گوشم پیچید و گفت:

-فرنوش انقدر رو اعصاب من یورتمه نرو، اونی که اون روز بهت زنگ زد کی بود؟! که داشتی هی با عزیزم عزیزم قربون صدقه‌اش می‌رفتی؟!!

لبخند اومد رو لبم، ای حسود! بی‌مقدمه و خیلی خونسرد گفتم:

-داریوش بود، پسرخاله‌ام!

ابروه‌اش بالا پرید و گفت:

-عه شما با همه‌ی پسرخاله‌ها اینجوری حرف می‌زنی؟!!

شیطون نگاهش کردم از این بازی خوشم اومده بود. وقتی حرص می‌خورد نمی‌دونم چرا کیف می‌کردم؟!!

با همون نگاه شیطون گفتم:

-نه، فقط با داریوش!

چشم‌هاش از عصبانیت سرخ شد، فکش منقبض شد. اما من ته دلم عروسی گرفته بودن و پای کوبی می‌کردن!

با عصبانیت بازو هام رو گرفت و گفت:

-تو غلط می‌کنی که باهاش گرم می‌گیری. به من که می‌رسه می‌شم بختک بعد به داریوش خانت که می‌رسه میشه عزیزم!

وای خدا چرا این حرص که می‌خوره جذاب‌تر میشه!؟

با خشم و غضب داشت نگام می‌کرد و فشار دستش رو بازوم داشت بیشتر میشد.

خیلی مظلوم گفتم:

-ولم کن دردم میاد.

با حرص گفت:

-می‌خوام درد بکشی تا تو باشی از این به بعد به هیچ مردی نگی عزیزم فهمیدی!؟

-نخیر!

مصطفی: فرنوش من رو بیشتر از این عصبی نکن که بد می‌بینی!

-مثلا می‌خواهی چیکار کنی؟!

با این حرفم چشماش شیطون شد و لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست با صدای شیطونی گفت:

-می‌خواهی نشونت بدم؟!

نمی‌دونستم قصدش چیه؟! اما برای اینکه کم نیارم فقط سرم رو تکون دادم که نگاهش سر خورد رو لبم و سرش و خم کرد رو صورتم چشمام گرد شد؛ این می‌خواد چیکار کنه؟!

همینجوری سرش داشت نزدیک‌تر می‌شد. خواستم فرار کنم که محکم‌تر گرفتم فقط یه سانت با لبم لبش فاصله داشت هرم نفسای گرمش به صورتم می‌خورد.

که همون لحظه گوشیم زنگ خورد خواستم جواب بدم که نداشت و خمار گفت:

-بذار نشونت بدم چیکار می‌تونم باهات بکنم!



## عشق معلم

تو اون وضعیت خنده‌ام گرفته بود با خنده گفتم:

-غلط کردم نمی‌خوام نشونم بدی بذار تلفنم رو جواب بدم!

سفت‌تر بازو هام رو گرفت و با شیطنت گفت:

-نوچ دیگه همچین فرصتی گیرم نمیاد.

تو دلم هر چی فوش بلد بودم بهش گفتم همین جوری داشتم ابا و اجدادش رو با فوش‌هام به رگبار می‌بستم که یهو غافل گیرم کرد.

از زور خجالت نمی‌دونستم باید چیکار بکنم؟! به زور هولش دادم.

قلبم تند تند به سینه‌ام می‌زد از این اتفاق، نه تنها نترسیدم بلکه انگار بعد مدت‌ها آرامش پیدا کردم.

اما، اما نمی‌دونم چرا بغض کردم؟! پشت بند اون هم اشک‌هام جاری شدن اشکم از گونه‌ام سر خورد و افتاد رو لبم که فک کنم مصطفی متوجه شد و وقتی نگاهش به چشم‌های خیسم افتاد نگران دست‌هام رو گرفت و گفت:

-فرنوش، فرنوش بخدا دسته خودم نبود.

بعدم با دستاش صورتم و قاب گرفت و گفت:

-اچه کوچولو تو چرا اینقدر از من می ترسی؟! -

با صدای خشداری گفت:

-چرا ازم بدت میاد که اینجوری اشکت درمیاد؟! -

نمی تونستم حرف بزنم هم تو شوکه بو\*س\*ه\*اش بودم هم این نوازش هاش و این حرف هاش کاری کرده بود که لال بشم. غمگین نگام کرد و اشک هام رو با انگشتاش پاک کرد. از خجالت مطمئنم بودم صورتم عین لبو سرخ شده.

بعدم دستش رو گذاشت رو شونه ام و من رو کشید تو بغلش و نفس عمیقی کشید و به چشمه نگاه کرد.

بغلش گرم بود. بوی عطر تنش با ادکلن تلخ و سردش قاطی شده بود و هوش از سرم پرونده بود.

اولین باری بود که تو بغل یه مرد به غیر از بابام و رضا بودم.

همه ی این اولین ها رو کنار این چشمه تجربه کردم.

این اولین ها مثل اب چشمه شیرین و لذت بخش بود!

## عشق معلم

با لذت چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هام پر شد از عطر نفساش.

انگار اونم حس و حال من رو داشت که آغوشش تنگ‌تر شد و سرش رو گذاشت رو سرم و گفت:

-نمی‌خوای جوابم رو بدی؟!

دلم از شنیدن لحن صدایش زیر و رو شده بود حس‌های عجیبی داشتم شوق، شادی، غم، دلتنگی. نمی‌دونستم اسم حسی که دارم چیه؟! کمی تمرکز کردم تا جوابش رو بدم.

دیگه به اون شدت اوایل ازش متنفر نبودم. اما، چرا دلم ازش چرکین بود، دلم ازش پر بود، دلگیر بود و نمی‌تونستم ببخشمش. اره من نمی‌تونم ادما رو زود ببخشم. دستم رو گذاشتم رو پهلوهاش و ازش فاصله گرفتم سوالی داشت نگام می‌کرد. نگام رو ازش گرفتم و به کتابم زل زدم امروز هیچی نتونسته بودم بخونم!

خم شد سمتم و دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام و خواست حرف بزنه که با شنیدن صدای زنگ گوشیم حرفش تو دهنش ماسید و به گوشه‌ی تو دستم نگاه کرد و وقتی چشمش به اسم داریوش افتاد اخم کرد و با خشم نگام کرد.

قبل از اینکه چیزی بگه تماس رو برقرار کردم و رو ایفون گذاشتم که صدای شادش تو گوشه‌ی پیچید.

داریوش: سلام عشق خودم فرفری خودم چطورره؟!

لبم رو گاز گرفتم به مصطفی نگاه کردم که دستاش از عصبانیت مشت شده بود و صورتش هم کبود اگه چاقو می زدم بهش  
خونش در نمی اومد!

حرفی گفتم:

-چیشده که کبکت الاغ می خونه؟! -

غش غش خندید و گفت:

-مژده گونی بده عزیزم مژده گونی.

از رفتارای مصطفی می ترسیدم لعنت بر خودم باد که خودم کردم اخه مرض داشتم گذاشتم رو ایفون؟! -

باز صداش بلند شد و گفت:

-وای فرنوش نمی دونی چقدر عالم خوبه هفته آینده قراره برم خواستگاری عسل!

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

عشق معلم

-وای راست میگی؟!-

داریوش با خنده گفت :

-اره جوجه تو هم باید باشی ها فهمیدی؟!-

با خوشحالی گفتم:

-وای خیلی خوشحال شدم امیدوارم خوشبخت بشین!

با ذوق گفت:

-ممنون همچین... فرنوش عزیزم من پشت چراغ قرمزم بعدا زنگ می‌زنم بهت.

-باشه خدافظ.

-خدافظ!

با ذوق گوشی رو بغل کردم که نگام به مصطفی افتاد گنگ داشت نگام می‌کرد.

## عشق معلم

سرم رو به معنی چیه تکون دادم که گفت:

-نفهمیدم الان چیشد؟!

خندیدم و کل ماجرا رو براش گفتم و اخرش هم اضافه کردم که ذهن اون مریضه نه من!

لبخند آرامش بخشی رو لبش نشست و گفت:

-پس که اینطور!

-اوهوم!

نگام کرد گرم و گیرا جوری که از خجالت سرم رو انداختم پایین که دستش رو دوباره به چونهام رسوند و گفت:

-می دونم ازم دلگیری!

بعدم ناگهانی لپم رو ب.و.سید که به سرعت موتور جت از شرم و خجالت داغ شدم که خندید و گفت:

-پاشو بریم امروز زیاد دلبری کردی اگه ادامه بدی قول نمی دم سالم برسی خونه!با خجالت روم رو ازش گرفتم و به زمین نگاه کردم که شروع کرد به قهقهه زدن و گفت:

-وای فرنوش تو رو خدا بلندشو برو وگرنه من تضمین نمی‌کنم یه لقمه چیت نکنم!

با این حرفش سریع بلند شدم که خنده‌اش شدت گرفت و دستم رو گرفت و خودشم بلند شد اما دستم رو ول نکرد و باهام همراه شد.

مصطفی: یه سوال بپرسم؟!

-بپرسین!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من که دلیل اون سردیت رو فهمیدم و بعدم برات حلش کردم.

خب؟

مصطفی: اما انگار تو هنوز باور نکردی و نتونستی من رو ببخشی؟!

به روبه روم نگاه کردم و گفتم :

متعجب و ایستاد و چون دستم تو دستش بود منم مجبور شدم و ایستم و نگاش کردم که گفت:

-پس دلیل این همه سردیت و دلگیریت برای چیه؟!

باز با یاداوریش دلم گرفت اما دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-شما کار اشتباهی نکردین من دوست نداشتم الان ازدواج کنم. اگه هم می خواستم ازدواج کنم دلم می خواست عاشق بشم بعد ازدواج کنم، اما همه چیز برعکس شد و من با کسی نامزد شدم که نه اون حسی به من داره نه من به اون!

مصطفی بین حرفم پرید و گفت:

-تو چه جوری از حس های من باخبری؟! هوم؟!

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:

-از حستون نسبت به خودم مطمئن نبودم اما وقتی اون روز تو کلاس به جای اینکه جواب من رو بدین جواب تيام رو دادین، فهمیدم که نقشی تو زندگیتون ندارم!

با یادآوری اون روز بازم بغض به گلوم چنگ زده بود.



نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخی به روش زدم و گفتم:

-من بهتره برم مادر چون نگرانم می‌شن!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون که باز خواست دستم رو بگیره پا تند کردم و از دستش فرار کردم.

صداش رو می‌شنیدم که داشت صدام می‌زد اما گوش ندادم.

امروز اتفاقای زیادی برام افتاده بود که هضمشون برام سخت بود. بغض کردم و طول راه به این فکر کردم که چرا گذاشتم لمس کنه؟! اون به من هیچ حسی نداره! اشکم چکید زود از صورتم پاکش کردم و وارد خونه شدم.

شب شده بود و کنار پنجره نشسته بودم و داشتم ستاره‌ها رو می‌شمردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بازش کردم و با دیدن اس از طرف مصطفی ناخودآگاه گونه‌هام داغ شدن!

بازش کردم که نوشته بود: "

نمی‌دونی چه حسی دارم از اینکه بعد از مدت‌ها تونسته بودم نفسم رو لمس کنم!

فرنوش تو از خیلی چیزا بی خبری اما به وقتش همه چیز رو بهت میگم الان فقط دلم می‌خواد یه کاری کنم حس تنفرت از من کم بشه بعد."

هم خجالت کشیدم از اشاره‌اش به بو\*س\*ه امروز و هم متعجب بودم از خوندن بقیه‌ی متن!

دلم بی تاب‌ی می‌کرد و فقط یه کلمه رو می‌گفت، اما مغزم با تمام قدرت انکار می‌کرد و می‌گفت امکان نداره!

صبح با دل‌درد شدیدی بیدار شدم و خودم رو رسوندم به دستشویی و دیدم بله عادت ماهیانه شدم!

اخ چقدر از این حالت بدم می‌اد؛ هر وقت می‌شم اونقدر درد می‌کشم که عین یه مرده می‌افتم رو تخت.

اوف کلاس هم داشتم!

اول خواستم آماده بشم و برم اما درد شدیدی که ز\*یر\*دلم پیچید منصرف شدم و با خجالت به مادر جون گفتم و اونم ازم خواست که به مدیر مدرسه زنگ بزنم اونم بهش اطلاع بده که من به مدرسه نمی‌رم!

رفتم زیر پتو و عین جنین به خودم پیچیدم و چشمام رو با درد بستم که مادر جون اومد داخل اتاقم و گفت:

## عشق معلم

-بلند شو مادر یه چیزی بخور تا جون بگیری!

-نه مادر جون اگه بخوابم خوب میشم.

مادر جون: دخترم، تو این چای نبات رو بخور مطمئنم خوب میشی!

به زور بلندم کرد و نیمرو عسلی و چای نبات رو به خوردم داد بعدم یه مسکن بهم داد و گفت:

-حالا بخواب!

انگار حق با مادر جون بود دردم کمی کمتر شده بود. دوباره دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

نزدیکای ظهر بود که بیدار شدم و به خودم نگاه کردم اوه اوه خیلی رنگم پریده بود و موهام هر کدوم یه ور بود دقیقا شبیه زامبی شده بودم.

رفتم روشویی و دست و صورتم رو شستم و اومدم تو اتاق و باز دراز کشیدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

برش داشتم و پیام رو باز کردم که دیدم مصطفی ست.

اس داده بود. «کجایی تو؟!»

نوشتم برایش «خونه‌ام.»

مصطفی: چرا نیومدی مدرسه؟! چیزی شده؟!

-اره مریض شدم اجازه گرفتم فردا می‌رم مدرسه.

مصطفی: چرا چپیده؟! تو که تا دیروز خوب بودی!

یعنی من الان بشینم بهش توضیح بدم چه مرگمه واقعا؟!

نوشتم: مریضی که خبر نمی‌کنه خوبم نگران نباش!

مصطفی: اگه خوب بودی که امروز غیبت نداشتی. می‌خوای پیام دنبالت بریم دکتر؟!

ای خدا از دست این با حرص نوشتم:

-بابا حالم خوبه گیر نده لطفا! خدافظ.

فکر کنم بیچاره هنگ کرد!

اون روزم با تمام دردهاش بالاخره تموم شد و از دست اون درد لعنتی راحت شدم.

تقریبا یه هفته‌ای می‌شد که مصطفی رو ندیده بودم.

به گفته خودش که تهران کار داشت و مرخصی گرفته بود به جاش دبیر فیزیکمون می‌اومد و بهمون درس می‌داد.

اما تو این یه هفته کسل بودم نمی‌دونم دلیلش چی بود؟!

از بس حوصله‌ام سر رفته بود، از طریق ایمو به داداشیم زنگ زدم که طبقه معمول بهم گفت:

-دلم برات تنگ شده الاغ!

یعنی اگه من ۴۰ سالمم بشه این باز بهم میگه الاغ. میگم چرا بهم میگی الاغ؟! میگه چون زیاد سوتی میدی الاغ!

با اینکه با رضا زیاد کل کل می‌کنم اما جونم به جونش بسته‌ست و همیشه جویای حال همدیگه هستیم.

بعد از حرف زدن با رضا رفتم و ناهار درست کردم چون امروز چهارشنبه بود، تا ساعت ۱۰:۳۰ کلاس داشتیم و زود تعطیل می‌شدیم!

## عشق معلم

ناهار قیمه بادمجون بار گذاشته بودم بماند که موقع سرخ کردن بادمجون‌ها تقریباً نصفشون رو خودم خوردم اخه بادمجون سرخ کرده خیلی دوست دارم!

پدرجون اومد داخل اشپزخونه و بو کشید و گفت:

-به به ببین نوه‌ی گلم چیکار کرده؟! از هر انگشتش یه هنر می‌باره!

نیشم تا بنا گوش شل شد و گفتم:

-بله، بله نوه‌ی خودتم دیگه!

پدرجون: ای پدر سوخته یکم جنبه داشته باش!

غش غش خندیدم و شروع کردم به کشیدن غذا و دور هم یه نهار توپ خوردیم. همین که غدامون تموم شد مادرجون ازم تشکر کرد و گفت:

-فرنوش من و پدربزرگت می‌ریم خونه‌ی برادرم انگار باز دوتا برادرام سر تقسیم ارث و میراث پدرم به مشکل برخوردن اگه دلت می‌خواد توهم بیا.

با فکر کردن به روستای خان دایی‌ها اخم کردم و گفتم:

## عشق معلم

-نه شما برین من می مونم!

پدرجون: پس غروب درها رو قفل کن چون ما دیر می آییم!

-چشم.

از جاشون بلند شدن و بعد چند دقیقه حاضر شدن و رفتن منم سفره رو جمع کردم و بعدم پیشبند خوشگل رو پوشیدم با دستکشای خوشگل و شروع کردم به شستن ظرفها. این بین با خودم داشتم اهنگ زمزمه می کردم

قلبم عین گنجشکی که تو چنگ گربه افتاده باشه تند تند می زد که زیر گوشم گفت:

-ترس چشم اهو، منم مصطفی!

با این حرفش عضلات شکمم که از ترس منقبض شده بودن آزاد شد. متعجب برگشتم سمتش که دیدم با چشمای براق نگام می کنه!

با صدای لرزونی گفتم:

-تو کی اومدی من نفهمیدم!؟

لبخندی به صورتم زد و گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-همون وقتی که عین بچه‌ها داشتی کف باز می‌کردی!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین که دستش دور کمرم محکم‌تر شد و من رو بیشتر به خودش فشار داد از زور خجالت نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟! که با صدای بم و مردونش گفت:

-خوبی؟! این چند روز که نبودم خوش گذشت؟!!

دستم رو گذاشتم رو سینه‌اش و خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و گفت:

-تو چرا همش می‌خوای از دست من فرار کنی؟! اغریه که نیستم، نامحرمم نیستم که اینجوری پسم می‌زنی!

با خجالت گفتم:

-موضوع این حرف‌ها نیست. فقط من یکم زیادی خجالتی‌ام و نمی‌تونم این چیزا رو هضم کنم!

با خوشحالی نگام کرد و با ذوق لپم رو ب.و.سید و گفت:

-ای جان تو فقط خجالت بکش منم قول می‌دم یه لقمه‌ی چپت کنم!



## عشق معلم

با حرص نگاهش کردم که لبخندی به روم زد و بعد زوم شد به سرم.

وا این یدفعه چش شد؟! نکنه شاخ دراوردم!؟

با این فکر دستم رو بردم بالا و گذاشتم رو سرم دیدم خداروشکر شاخ ندارم اما، اما روسری سرم نبود و این هیز هم داشت موهام رو نگاه می کرد.

-بذار برم!

اما بی توجه به حرفم موهام و ناز کرد و گفت:

-چقدر خوشگلن... فرنوش!؟

با خجالت گفتم:

-هوم!؟

با صدای خماری گفت:

-بیا زودتر عروسی کنیم!

با این حرفش جووری سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که گردنم فک کنم شکست با جیغ گفتم:

چی؟!

با چشمای خمارش نگام کرد و گفت:

-عروسی کنیم.

به زور از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-خیر همینم هم مونده الان ازدواج کنم؛ من هنوز نامزدیم رو نتونستم هضم کنم و به خودم بقبولونم که نامزد دارم حالا تو می‌خوای از چاله درم بیاری بندازیم تو چاه!

دلخور نگام کرد و گفت:

-بی جنبه، شوخی کردم!

بعدم با دلخوری از اشپزخونه رفت بیرون انگشتم رو گاز گرفتم و با خودم گفتم:

عشق معلم

-یعنی باز تند رفتم؟!-

سریع دستکش و پیش بندم رو دراوردم و رفتم پیشش که دیدم کنار کرسی نشسته و پاهاشم دراز کرده و چشم‌هاشم بسته‌اس و سرشم تکیه داده به پشتی.

اروم گفتم:

-چایی می‌خوری برات بیارم؟-

چشماش و باز کرد. خدایا چقدر نگاش غم داره!

سرش رو کج کرد و گفت:

-چایی نمی‌خوام فقط می‌خوام دو دقیقه بی حرف بیای بغلم بشینی تا یکم آرامش بگیرم، بعدش میرم.

دستاش رو با تردید باز کرد.

سرم رو انداختم پایین که موهام ریخت رو صورتم کنارش زدم و اخرشم نتونستم پا رو دلم بذارم رفتم پیشش که دستم رو کشید که افتادم تو بغلش سفت بغلم کرد و گفت:

-خیلی دختر بدی هستی.

حرفی نزدم و سرم رو گذاشتم رو سینه‌اش، نمی‌دونم چرا دیگه ازش متنفر نبودم؟! چرا از اینکه پیشش حتی تو بغلشم ناراحت نبودم؟!

شاید حق با مادر بود، که همون روز که صیغه‌ی محرمیت رو خوندن گفت؛ اگه محرم بشن اگه قلبشون از یخ هم باشه با این چندتا ایه‌ی مقدس اون کینه و چرک از دلشون می‌ره!

نفس عمیقی کشیدم که چونه‌اش رو گذاشت رو سرم و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟!

-به تو!

مصطفی: به من؟!

-اره به تو!

نفس عمیقی کشیدم که عطر تلخش با همه‌ی سردی‌اش گرم پیچید بین ریه‌هام سرم رو کمی جابه‌جا کردم و گفتم:

-به این که چرا دیگه ازت متنفر نیستم؟! چرا دیگه از دستت فرار نمی‌کنم؟! موندم چرا دارم باهات مدارا می‌کنم?!

ریز زیر گوشم خندید و گفت:

-منظورت از مدارا تحمل کردنمه دیگه?!

لبخندی زدم و گفتم:

-یه جورایی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اینکه دیگه ازم متنفر نیستی خودش یه غنیمته.

-یه سوال بپرسم اقا معلم?!

## عشق معلم

غش غش خندید و گفت:

-وای فرنوش تا حالا کسی اینجوری صدام نزده بود. حس کردم یه دختر بچه ابتدایی هستی منم معلمت!

خودمم خنده‌ام گرفته بود.

با همون صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

-خب سوالت چیه؟! پپرس!

کمی من من کردم و اخرش گفتم:

-شما، شما چرا اومدین روستا و معلم شدین؟!!

با این حرفم خیلی خاص نگام کرد چشم‌های مشکیش یه رازی رو داد می‌زدن اما من نمی‌فهمیدم!

اروم سرش رو خم کرد و زیر گوشم اروم ل\*\*ب زد:

-یعنی تا الان نفهمیدی برای چی اومدم؟!!

## عشق معلم

عین خنگ‌ها بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-یکیش بخاطر تو بود تا پیام و حسابت رو بذارم کفه دستت که دیگه بی‌خبر از من جایی نری! یکی دیگه‌اش هم بخاطر همسر مدیر مدرسه‌ات که رفیقمه بود.

چون اصرار داشت برم. اخه انگاری هیچ کدوم از دبیرای شیمی به این منطقه نمی‌اومدن اونایی هم که اومده بودن بازده‌ای تو کنکور نداشتن بخاطر همین من اومدم.

متعجب گفتم:

-مگه تو معلمی!؟

لبخندی زد و لبش رو گاز گرفت و گفت:

-تو چرا امروز اینقدر شیرین می‌زنی کوچولو!؟

از حالتش هم خجالت کشیدم هم خنده‌ام گرفت که گفت:

-خانوم کوچولو من رشته‌ام تو دانشگاه شیمی محض بود. بهترین و برترین دانشجو تو رشته‌ی شیمی بودم.

باورم نمی‌شد اینقدر زرنگ بوده باشه!؟

ل\*با\*م رو غنچه کردم و گفتم:

-پس چرا اینجایی و تو همون رشته خودت پیشرفت نکردی؟!

با این حرفم لبخندش محو شد. اون برق چشماش کم سو شد و اخرش محو شد.

متعجب از حالتاش گفتم:

-چت شد؟!

با غم نگام کرد عمیق، گرم، با دلخوری، شایدم با ترس!

با همون نگاه خیره‌اش ل\*با\*م زد :

-اینم جز اون چیزاییه که تو ازش بی خبری به موقعش همه چیز رو بهت میگم، فقط یه چیزی؟!

گیج گفتم:

-چی؟!



موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-قول بده تنهام نذاری هر اتفاقی افتاد. هر چی ازم شنیدی و دیدی بیای از خودم راست یا دروغ بودنش رو بپرسی باشه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

اما عجیب با این حرف‌هاش ته دلم ترسی افتاده بود.

اون روز مصطفی بعد از اون حرف‌هاش یه لیوان چایی خورد و بعدم رفت اما قبل رفتن دم در برگشت و محکم بغلم کرد. جوری که دلم برای بار هزارم از این کارش لرزید با صدای خشارش گفت:

-آخرش این دل سنگت من رو توش جا میده مطمئنم!

بعدم خدافظی کرد و رفت.

## عشق معلم

تو کلاس شیمی نشسته بودم و به اتفاقای این چند هفته فکر می‌کردم که چیزی سمت میزم پرت شد. متعجب نگاه کردم که دیدم یه گچ صورتیه!

سرم رو بلند کردم و به کسی که گچ رو پرتاپ کرد نگاه کردم، که با چشم‌های خندون اما صورت جدی مصطفی روبه رو شدم به بچه‌ها نگاه کردم که همه سخت مشغول نوشتن چیزی بودن دوباره به مصطفی نگاه کردم و ل\*\*ب زدم:

-چیه؟!

با ابروهاش به تخته اشاره کرد. به تخته که نگاه کردم دیدم بله طبق معمول با توضیح دادن بحث جدید مسئله‌ی مربوط به اون رو هم داده اهی کشیدم و خودکارم رو گرفتم شروع به نوشتنش کردم. اونم سری به عنوان تاسف تگون داد و مشغول شد با برگه‌هایی که روی میزش بودن.

کلاس درس تموم شده بود و همه‌ی دخترا دور میز طیبه جمع شده بودن. که دیدم بله باز دارن قریون صدقه‌ی مصطفی میرن.

دوست داشتم سرشون جیغ بزوم بگم؛ بابا ول کنین صاحب داره! اما خب نمی‌شد بگم که.

مدرسه‌امون یه قانونی داشت که دخترایی که نامزد کردن حق درس خوندن رو ندارن باید برن یه مدرسه دیگه بخاطر همین نه من و نه مصطفی حرفی از رابطه‌امون به کسی نزدیم سرم رو برگردوندم که چشمم به تیام خورد که پوکر داشت به دخترا نگاه می‌کرد. عجیب دلم می‌خواست بدونم این دختر چشه؟ برا همین از جام بلند شدم و کنارش نشستم و به روبه‌روم نگاه کردم و گفتم:

-یه چیزی تو وجودت هست که بهم می‌گه مغرور نیستی، اما از همه کینه داری دلیلش چیه؟!

سنگینی نگاهش رو رو خودم حس کردم برگشتم سمتش و گفتم:

-هر وقت دیدی نیاز داری با کسی حرف بزنی من هستم، سنگ صبور خوبی‌ام. لبخندی به صورت متعجبش زدم و از جام بلند شدم و سمته ملیکه که ساندویچ به دست منتظرم وایستاده بود رفتم و با ذوق گفتم:

-وای خوب شد ساندویچم رو آوردی داشتم می‌مردم از گرسنگی!

ملیکه: قابلی نداشت. دقت کردی!؟

-به چی!؟

ملیکه: بین این همه دانش آموز فقط من و تو بهناز و گلشاد ساندویچ به دست تو حیاط مدرسه می‌گردیم و ساندویچ می‌خوریم!

متعجب به بقیه‌ی دانش آموزا نگاه کردم و گفتم:

-عه راست میگی‌ها!

بعدم از پله‌ها رفتیم پایین و کنار بهناز و گلشاد رو نیمکت نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن از بین بچه‌ها با این سه نفر راحت‌تر بودم!

## عشق معلم

به بهناز نگاه کردم که با شیطنت گفت:

-امروز آقای نیستانی چرا به تو گچ پرت کرد؟! -

بعدم همراه گلشاد زد زیره خنده!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-چون بنده تو هیروت تشریف داشتم. از رویای قشنگم به زور اوردم بیرون!

اون سه تا هم خندیدن که گلشاد گفت:

-دقت کردی از وقتی اومدی هیچ آتیشی نسوزوندی؟! -

لبخند اومد رو لبم و گفتم:

-اره خودمم تو فکرش هستم می خوام یه کاری کنم که تا ۹۰ سالگی هم حتی اگه الزایمر هم گرفتم بازم این کارم یادتون باشه!

هر سه تاشون زدن پسه کلام و گفتن:

عشق معلم  
-خاک تو سرت!

از جام بلند شدم و گفتم:

-تو مغز نداشته‌اتون!

بعدم پا به فرار گذاشتم که اونام افتادن دنبالم با دو رفتم سمت کانکسی که از ساخت مدرسه جدا بود و اونجا رو کرده بودن  
ازمایشگاه.

با خنده واردش شدم و لبخند اومد رو لبم تنها جایی که چون می‌داد برای حال گیری از معلما. با ذوق سمت قفسه‌ها رفتم و  
موادی که لازم داشتم رو برداشتم و از اونجا اومدم بیرون.

به دور و برم نگاه کردم و دیدم بله موقعیت برای اتیش سوزندن جوهره. با شیطنت به سمت ابدارخانه‌ای که مختص معلما بود رفتم  
و با دیدن استکان‌های لیواناشون نیشم شل شد و دست به کار شدم.

به برنامه‌ی کاری دبیرا نگاه کردم که دیدم، بله امروز با خانوم طاهری دبیر زبان خارجمه؛ این خانوم از همون روز اول با من لج  
بود. یه خانوم ۲۵ ساله بود که خفن ارایش غلیظ می‌کرد. کسی هم چیزی بهش نمی‌گفت!

با خوشحالی سدیم پودر شده رو ریختم تو لیوانا (اونایی که نمی‌دونن سدیم در حالت پودر با اب خاصیت انفجاری ایجاد می‌کنه!)

## عشق معلم

بعد اینکه کارم تموم شد اروم اروم بیرون و یه گوشه راهرو منتظر موندم ببینم چی میشه که خانم طاهری با نیش باز از دفتر اومد بیرون پشت سر اونم مصطفی اومد خیلی هم داشتن با نیش باز حرف می‌زدن. نمی‌دونم چرا دلم از این رفتاراشون گرفت؟! اما باز با بلایی که قرار بود سرش بیاد لبخند اومد رو لبم.

طاهری که به سمت ابدارخونه رفت و مصطفی با یه ژست قشنگ به در دفتر تکیه داد و به رفتنش نگاه کرد. با دلگیری نگام رو ازش گرفتم که همون لحظه صدای انفجار بلند شد بمب؛ پشت سر اونم صدای گوش خراش طاهری که جیغ می‌کشید.

از خنده همون جا سر خوردم و غش غش خندیدم که بقیه دانش آموزا و دبیرا به سمت ابدارخانه رفتن!

مطمئن بودم الان گوشاش زنگ می‌زنن و هیچی نمی‌شنوه. از خنده‌ی زیاد اصلا نمی‌تونستم از جام بلند شم، که دستی

جلوم دراز شد با همون چشم‌های خندون نگاش کردم که دیدم تیامه و با خنده نگام می‌کنه سریع گفت:

-بلند شو فلنگ رو ببند، بفهمن کار تو بوده بدبخت میشی!

دستش رو گرفتم به زور و خنده از جام بلند شدم.

دست اخر به پشت سرم نگاه کردم که دیدم خانوم علیپور و چندتا دیگه از دبیرای خانوم زیر بغل طاهری و گرفتن و کمکش کردن راه بره. صورتش از ترس عین گچ سفید شده بود.

باز زدم زیر خنده.

با تیام پشت ساختمون مدرسه نشسته بودیم و من از خنده غش کرده بودم که زد پس کله‌ام و گفت:

-بسه! مردی از خنده، چه خبرته؟!-

-وای تیام نمی‌دونی که چقدر رنگش پریده بود؟!-

اونم خندید و گفت:

-روز اولی که اومدی همه گفتن خیلی شر و شیطونی باورم نمی‌شد!

تو این چندهفته هم چیزی ازت ندیده بودم که بخوام باور کنم اما امروز وقتی دیدم یواشکی این کار رو کردی یقین پیدا کردم دست شیطون رو از پشت بستی!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-خدا کنه فقط تو دیده باشی وگرنه اخراج شدنم رو شاخه!

در عرض چند دقیقه خانوم علیپور همه رو به صف کرد و با عصبانیت گفت:

## عشق معلم

-کار کدومتون بود؟! یا همین الان اون کسی که این کار رو کرده بیاد اعتراف کنه یا هم از طریق دوربین مداربسته پیداش می‌کنم!

با این حرفش رنگم پرید و به دور و برم نگاه کردم اما چون مدرسه تازه ساخت بود دوربین نداشت و انگار قرار بود تازه نصب کنن!

نیشخندی رو لبم نشست و به روبه‌روم نگاه کردم که علیپور باز شروع کرد به خط و نشون کشیدن اما من فقط چشم شده بودم به مصطفی‌ای که برای طاهری اب قند آورده بود و باهاش داشت حرف می‌زد تا اروم شه. ناراحت شدم از این همه توجه‌اش به این زن. سرم رو انداختم پایین که علیپور صدام زد.

چشم‌هام گرد شدن و متعجب نگاش کردم به همین زودی لو رفتم یعنی؟!!

اما علیپور گفت:

-موظفی کسی که این کار رو کرده پیدا کنی!

تو دلم بهش های های خندیدم و گفتم؛ اخ خانوم مدیر کجای کاری که خودم اتیش سوزوندم!

چشمی گفتم.

و به تیام نگاه کردم که جلوی دهنش رو گرفته بود و داشت می‌خندید.



بچه‌های کلاس خودمونم مونده بودن بگن تقصیره کیه؟ اما باز به نتیجه‌ای نمی‌رسیدن که سحر زد پس کله‌ام و گفت:

-من که می‌دونم کار خود اتیش پاره‌اته! جز تو کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه.

نیشم شل شد که بقیه هم با خنده گفتن:

-اره!؟

-با اجازه‌ی اقامون بله!

به بچه‌های کلاس اعتماد داشتم حاضر بودن سرشون بره اما همدیگر رو نفروشن اونم اینایی که از طاهری عقده دارن!

اون روزم با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش گذشت و کسی نفهمید من اون بلا رو سر معلمم اوردم.

## عشق معلم

این روزا خیلی کسلم. درسته می خندم، شیطونی می کنم، تیکه می ندازم اما دلم خیلی گرفته. اگه تنها باشم اونقدر دلم می گیره که بغض می کنم!

مصطفی این روزا اصلا نیومده پیشم و فقط گاهی شبا پیام می ده و جوپای حالم می شه؛ اما... اما وقتی میاد مدرسه بیشتر وقتش رو با طاهری می گذرونه!

جوری که تمام دانش آموزا پیچ پیچ می کنن که رابطه‌ای بین این دوتا هست.

اما چیزی نمی گم درسته دلم می گیره. درسته ناراحت میشم؛ اما دوست ندارم به کسی تحمیل بشم!

با صدای خانوم نخلی، سرم رو بلند کردم و نگاه کردم که گفت:

-حواست کجاست دختر خوب؟!

-همینجا خانوم!

خانوم نخلی: عه؟! اگه اینجاست بیا همین بحث میتوزی که توضیح دادم دوباره بیا توضیح بده!

لبخند کم‌رنگی رو لبم نشوندم و کتابم رو بستم و از جام بلند شدم و رفتم پای تخته. خانوم نخلی دبیر زیستم بود؛ خیلی دوستش داشتم چون حرفاش منطقی بود و بین بقیه فرق نمی داشت درس دادنشم که عالی بود.

## عشق معلم

نفس عمیقی کشیدم و تصویرای مربوط به تقسیم میتوز رو کشیدم و بعدم شروع کردم دونه دونه توضیح دادن که لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-باز تو جلو جلو درسار رو خوندی؟! -

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-حالا بشینم یا بخش تولید مثل رو هم توضیح بدم! -

خندید و گفت:

-برو عزیزم ممنون بابت توضیحات کاملت.

لبخندی زدم و نشستم.

بعد از کلاس با ملیکه و گلشاد و بهناز راهی خونه شدیم که تو راه برای گوشیم پیام اومد بازش کردم که دیدم از طرف مصطفی اس، نوشته بود "به یه بهونه‌ای از دخترا جدا شو، من پشت سرتم کارت دارم."

پشت سرم رو نگاه کردم که ۲۰۶ سفیدش رو دیدم.

رو به دخترا گفتم:

-بچه‌ها من باید از این مغازه چندتا دفتر بگیرم شماها برین!

بهناز: عزیزم تو برو ما منتظرت می‌مونیم.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

-برین همین الان داشتن می‌گفتین گرسنه هستین کارم طول می‌کشه!

بی میل به حرفم گوش دادن و رفتن منم کمی همون جا ایستادم تا اینکه جلو پام ترمز کرد.

سلامی کردم و سوار شدم که با لبخند جوابم رو داد و گفت:

-خوبی!؟

-اوهوم!

دستم رو گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودشم رو دستم گذاشت که دوباره دل بی صاحب من لرزید از این نزدیکی بعد از مدت‌ها!

عشق معلم

لبخندی به روم زد و گفت:

-فرنوش؟! -

سوالی نگاش کردم که گفت:

-تو این روزا چت شده؟! خیلی کسلی، انگار حال و حوصله هیچ چیز رو نداری!

کوتاه گفتم:

-نه خوبم چیزیم نیست. کارت همین بود؟! -

نگام کرد عمیق و نافذ اخرشم کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-می دونم، می دونم بخاطر پچ پچ بچه‌ها اینجوری شدی. اما به جون خودت قسم چیزی نیست بین من و خانوم طاهری!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-چی می‌گین شما. حرف بچه‌ها اهمیتی برام نداره.

-چون برام مهم نیست بین شما و خانوم طاهری چی می‌گذره!

لبخند از رو لبش پر کشید، با صدای خشداری گفت:

-یعنی چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و شونه‌ام رو انداختم بالا و گفتم:

-یعنی اقا معلم کارهای شما، روابط شما، رفتارهای شما. اهمیتی برای من نداره من همون اول گفتم که هیچ حسی نسبت به شما ندارم!

درسته این حرفا رو زدم اما خدا شاهده چقدر برام سخت بود، قلبم شدید مچاله شده بود. بهش نگاه کردم رگ‌های دستش بخاطر مشت شدن دستش دور فرمون برآمده شده بود. صورتش کبود شده بود، بهم نگاه کرد. خدای من چقدر نگاش غمگین بود جوری که انگار داخل چشماش عزا گرفته بودن!

ماشین رو یه گوشه نگه داشت. سرم رو انداختم پایین حالم خراب بود بغض داشتم هم بخاطر رفتارای اخیرش و هم حرفای الان خودم.

برگشت سمتم و میچ دستم رو گرفت و پنجه‌هاش و لای انگشتای ظریفم فرو برد. دلم از سردی دستش لرزید.

ترسیدم که یه وقت سنگ کوپ نکنه؟! زیر چشمی نگاش کردم. حالش داغون بود. خم شد سمتم و زیر گوشم پر بغض گفت:

-فرونش داری خیلی بد امتحانم می کنی. اخه این حرفا چیه که تو می زنی؟! می دونی با حرفات داری چه بلایی سر دل صاحب مردهام میاری؟! لعنتی اینجوری عذابم نده!

با شنیدن صدای غمگینش اشک دور چشمام حلقه بست و اخرشم اشکم چکید رو دستش که سرش رو بلند کرد و وقتی اشکم رو دید.

با انگشتاش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-اخره قربونت بشم چقدر بگم اینا رو نریز. من که بهت گفتم اینا اشک نیستن مرواریدن!

کشیدم تو بغلش و سرم رو ب.و.سید و گفت:

-چرا اینکارا رو می کنی!؟

با صدای لرزونی ادامه داد:

-واقعا ازم بدت میاد؟! اگه اینجوریه رو راست بگو تا یه فکری به حالمون کنم هرچند می دونم بعد از اون دیگه این ادم سابق نیستم.

ناخواسته با حق دستم و دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-شما چرا اینجوری من رو عذاب میدین؟! از یه طرف با خانوم طاهری می‌گردین جوری که همه می‌گن عاشقشین بعدم می‌بین به من این حرفا رو می‌زنین! اونی که تنفر داره من نیستم شماین.

اروم زیر گوشم ل\*\*ب زد:

-فروش من عاشق اون نیستم، من خودم یه خانوم کوچولو دارم که الان با بغل کردنش تمام ناراحتی‌هام از بین می‌رن!

با این حرفش حق هقم خفه شد و متعجب ازش جدا شدم و نگاش کردم. این الان اعتراف کرد پیش من آرامش داره؟!!

لبخند تلخی به صورتم زد و با دستاش که حالا گرم شده بودن صورتم رو قاب گرفت و گفت:

-اره فدات شم، تو خودت اینقدر ناز و دلبر هستی که من نیازی به اون عروسک‌های عملی ندارم!

بعدم گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت:

-نبینم باز قضاوت‌م کنی ها! بازم می‌گم هر چی شد بیا از خودم بپرس، نه اینکه بزنی به سیم آخر و دهن باز کنی بگی من بختک زندگیتم.



## عشق معلم

بعدم یه چشم غره بهم رفت، که لبخند بی جونی زدم که گفت:

-ببین چه جووری روزمون رو خراب کردی، حالا هم خودت باید درستش کنی.

با سر خوشی ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت خونه که وقتی رسیدیم تشکر کردم و خواستم پیاده شم که گفت:

-واستا یه لحظه!

بعدم خم شد و از داشبورد یه جعبه بیرون آورد، یه جعبه که پوشش مخملی داشت و رنگشم سورمه‌ای بود.

سمتم گرفت و گفت:

-اینم یه هدیه ناقابل برای خانوم کوچولوم که این مدت اذیت شد.

با ذوق گفتم:

-این چیه؟!

مصطفی: بازش کن!

## عشق معلم

با خوشحالی بازش کردم و با دیدن گردنبند ستاره چشم‌هام برق زد. خیلی خوشگل بود؛ یه گردنبند طلایی که به شکل یه ستاره بود که نگین‌های ریزی داشت با گوشواره ستش.

با خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

-وای ممنون خیلی خوشگله!

با مهربونی نگام کرد و گفت:

-مبارکت باشه.

\*\*\*

متعجب به حرفای مامان گوش می‌دادم آخرشم با گیجی گفتم:

-راست میگی مامان؟! اخه چرا یدفعه‌ای!؟

مامان: اره خودمونم هنوز باورمون نشده اما انگار واقعا قراره پس فردا راه بیفتیم!

با دلخوری گفتم:

-پس من چی؟! -

مامان با مهربونی گفت:

-الهی من فدات شم مادر. منم اصلا دلم نمی‌خواد بدون تو برم اصلا ول کن تو هم با ما بیا!

درسته ناراحت بودم از رفتنشون اما نمی‌تونستم درس و مدرسه‌ام رو ول کنم و برم.

پس سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم و گفتم:

-خداکنه تو فدام بشی. نه دورت بگردم برین خوش باشین منم فردا یا امروز راه می‌افتم تا پیام خدافظی!

مامان: باشه گلم مراقب خودت باش به پدربزرگت و مادربزرگت سلام برسون.

-چشم، بزرگیتون رو می‌رسونم.

بعدم تلفن رو قطع کردم.

## عشق معلم

هم ناراحت بودم هم خوشحال. مامان گفت که بابا قراره بخاطر یه ماموریت کاری به مدت دوسال بره ترکیه و چون ماموریتش طولانیه می‌تونه مامان و رضا رو هم ببره.

خیلی خوشحال بودم که پدرم داره پیشرفت می‌کنه!

اما ناراحتیم بخاطر دوری از اونا بود. چه جوری نبودشون رو تحمل کنم؟!

حتما امروز باید راه می‌افتادم تا فردا برسم تهران و بتونم بدرقه‌اشون کنم.

با این خیال از اتاق اومدم بیرون و مادرجون رو صدا زدم.

مادرجون: تو آشپزخونه‌ایم عزیزم!

سریع سمت آشپزخونه رفتم و پریدم رو این نشستم و گفتم:

-مادربزرگ... مادربزرگ...

مادرجون با خنده گفت:

-چیه فدات شم؟!

-مادر جون من می‌خوام امروز برم تهران.

سوالی نگام کرد و گفت:

-برای چی؟!!

از اول همه چیز رو براش تعریف کردم که گفت:

-کاش ما هم می‌تونستیم بریم برای بدرقه‌اشون، اما حیف هوای تهران برای ما سمه!

اوهومی گفتم و بعدش ادامه دادم:

-قربونت بشم ناراحت نباش تعطیلات عید میان اینجا پیش خودت!

لبخند کم جونی زد و گفت:

-باشه مادر برو، اما با کی می‌خوای بری؟!

-نمی‌دونم یه فکری به حالش می‌کنم!

بعدم از این پریدم پایین و دوباره رفتم تو اتاقم که دیدم گوشیم داره خودکشی می‌کنه. جواب دادم دیدم مصطفی‌اس!

لبخند ناخودآگاه اومد رو لبم و دستم رفت سمت گردنم و گردنبد رو لمس کردم و جواب دادم:

-الو؟!

با صدای مهربونی گفت:

-سلام کوچولو، خوبی؟!

با خنده گفتم:

-اره خوبم عمویی

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-شیطون... چه خبر؟! -

نفسی گرفتم نمی‌دونم چرا صداش رو که می‌شنوم محبت‌هاش رو که لمس می‌کنم قلبم تالاپ تولوپ می‌کنه؟! -

-هیچی سلامتی... اهان می‌خوام امروز برم تهران! -

متعجب گفت:

-چی گفتی الان؟! -

-گفتم می‌خوام برم تهران! -

شاکی گفت:

-برای چی؟! با کی می‌خوای بری؟! -

لحن شاکیش باعث شد ناخودآگاه ابروهایم بپرن بالا و حرصی گفتم:

-با خودم میرم... ماشین می‌گیرم میرم دیگه! -

با همون لحن شاکیش گفت:

-تو بیجا می کنی تنهایی بری! فرنوش من رو عصبی نکن دلیل رفتنت رو بگو؟!!

حرصم گرفته بود از این همه زورگویی ش.

برای همین گفتم:

-اقا اصلا به تو چه؟!!

چنان دادی زد که پرده‌ی گوشم پاره شد.

مصطفی: بهت رو دادم پرو شدی که اینجوری برای من بلبل زبونی می کنی! اگه اینقدر کارت واجبه خودم می برمت انقدر هم با اعصاب من بازی نکن.

بعدم گوش‌ی رو قطع کرد.

اون لحظه دوست داشتم اگه پیشم بود تا جون دارم موهای بلندش رو بکشم تا جونش دراد پسره‌ی بوق. ببین چه جور بیهم زور می‌گه مرتیکه بوق ترا!



باحرص وسایلم رو جمع کردم و به مادر جون و پدر جون هم اطلاع دادم با بختک میرم!

[وجدان: خخ باز شد بختک!؟]

-تو خفه شو خواهشن!]

منتظر موندم تا بیاد که در عرض ۵ دقیقه اومد و بوق زد.

مادر جون و پدر جون رفتن استقبالش و باهاش خوش و بش کردن.

یه جووری میرن استقبال انگار رابین هوده!

پسره‌ی نکبت!

به خودم تو ایینه نگاه کردم یه شلوار جین یخی پام بود و یه کاپشن ابی، که کلاه خردار داشت و بلندیش تا روی ر\*و\*ن\*م\* بود، هم تنم بود. یه کلاه پشمی به رنگ یخی هم سرم گذاشته بودم موهامم که طبق معمول از دو طرف بافته بودم.

ارایشمم که یه رژ قرمز و یه آرایش کامل برای چشمهام بود، همین.

کفش اسپرت آبی ام رو پام کردم و رفتم سمت ماشین که با لبخند اومد سمتم و گفت:

-سلام عزیزم!

چشم غره‌ای بهش رفتم. فقط بخاطر اینکه مادر جون و پدر جون پیشمون بودن، اینجوری ادا مهریونا رو درمیاره!

سرد سلام گفتم و بعدم با مادر جون و پدر جون خدافظی کردم و سوار ماشینش شدم.

اونم باهاشون خدافظی کرد. بعدم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کردم و توجه‌ای به مصطفی نداشتم که دستش رو دستم نشست و بعدم دستم رو گرفت تو دستش، دستاش داغ بودن!

با این حرکتش قلبم شروع کرد تند تند زدن اما بازم نگاهش نکردم و به بیرون چشم دوختم که دستم برد بالا نزدیک ل..\*باش و بعدم عمیق کف دستم رو ب.و.سید.

قلبم هری ریخت پایین و سریع برگشتم سمتش و خواستم دستم رو بکشم بیرون از دستش که نداشتم و محکم‌تر گرفت و بعدم مهریون نگام کرد و گفت:

-قهر نکن دیگه خانومی خب، به منم حق بده که عصبی بشم. اخه این درسته تنهایی این همه راه رو با یه مرد غریبه بری؟!!

چیزی نگفتم و نگام رو ازش گرفتم.

که دوباره دستم رو بالا برد و گذاشت رو گونه‌اش، چون ته ریش داشت قلقلکم اومد و لبخند بی‌جونی زدم که از نگاش دور نموند و گفت:

-قربون خنده‌هات بشم من!

بازم به بیرون نگاه کردم که چیزی نگفت اما دستمم ول نکرد. دیگه داشت حوصله‌ام سر می‌رفت و نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟!!

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که دیدم ماشین وایستاد!

متعجب برگشتم سمت مصطفی که دیدم با چشمای براق و شیطون نگام می‌کنه.

## عشق معلم

خودم رو به عقب کشیدم و ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

چته؟!

لبخند رو لبش عمیق تر شد و خم شد سمتم که با جیغ گفتم:

-بخدا دستت بخوره بهم اینقدر جیغ می کشم تمام بال و پرت بریزه!

اما بی توجه به حرفم تک خنده‌ای کرد و بازم خم شد سمتم. اگه بگم ترسیده بودم دروغ نگفتم؛ اخه یه ترس بدی تو دلم افتاده بود همش حس می کردم الان به یه هیولا تبدیل می شه و من رو می خوره.

با تصور این افکار با ترس چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم تا بخورتم که دیدم هیچ اتفاقی نیوفتاد و همین که چشم‌هام رو باز کردم صدای خنده‌اش به هوا رفت.

دستش رو مشت کرده بود و گذاشته بود رو دهنش و بلند بلند می خندید.

اینور من بدبخت داشتم حاج و واج نگاش می کردم که با همون خنده بریده بریده گفت:

-وای فرنوش من از دست تو چیکار کنم؟! یعنی چی که الان به هیولا تبدیل می شم؟!

معلومه فیلم تخیلی زیاد می بینی. بعدم باز زد زیره خنده.

با دستم زدم رو پیشونیم و به خودم گفتم:

- خاک تو که باز بلند بلند فکر کردی! حالا تا آخر عمرم این بختک بهم می‌خنده.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

-اصلا هم خنده نداشت!

شدت خنده‌اش بلندتر شد و گفت:

-موش کوچولو کم حرص بخور شیرت خشک میشه ها!

ای خدا من از دست این چیکار کنم؟! بزخم به بیابون چرا یه ذره حیا نداره این آدم؟!!

با خجالت سرم رو فرو کردم تو یقه‌ام و داشتم لبم و می‌جویدم که حس کردم که به سمتم خم شد.

دستش رو رسوند به چونه‌ام و بعدم وادارم کرد که نگاهش کنم.

به چشماش که نگاه کردم. نگاهش برق خاصی داشت جوری که چشم‌های خوشگلش رو خوشگل‌تر کرده بود!

گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت:

-می‌دونی وقتی حرص می‌خوری، وقتی جیغ می‌کشی، وقتایی که از حرصت لبات رو می‌جوی چه حسی به من دست  
میده؟! می‌دونی با این رفتارات دلم رو داغون می‌کنی!؟

قلبم زیر و رو می‌شه، این رفتارات باعث می‌شه حس کنم زنده‌ام، نفس می‌کشم اونم فقط برای یه نفر!

وای خدایا چقدر قشنگ ابراز احساسات می‌کرد اونم مصطفی‌ای که معروف بود به یه آدم سرد و خشک.

خدایا چقدر لمس این حس شیرینه که یه ادم مغرور تو رو فقط برای خودش بخواد.

یه جا خونده بودم ادمای مغرور چیزهای با ارزش رو فقط برای خودشون می‌خوان! اونا چیزایی رو تصاحب می‌کنن که با ارزش و  
گران‌بها باشن.

یعنی من برای مصطفی ارزشمندم!؟

نفس عمیقی کشیدم و نگام رو ازش دزدیدم که گفت:

عشق معلم

-کم دلبری کن کوچولو!

بعدم برگشت سرجاش و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

اما من تو شوک حرفهایش بودم؛ حرفایی که بویی از عشق و محبت و دوست داشتن به مشام ادم می داد.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و خودم رو پرت کردم تو بغل مامان و با دلتنگی بغلش کردم مامان هم همش قریون صدقهام می رفت و اشک می ریخت.

بابا: بسه دیگه دختر جان فقط دلت برای مادرت تنگ شده؟! پس من و داداش شلغمیم؟!

لبخندی زدم و از بغل مامان اومدم بیرون و خودم رو انداختم بغل بابا و گفتم:

-دلم براتون یه ذره شده بود.

بابا موهام رو ب.و.سید و گفت:

-الهی دورت بگردم ما هم دلتنگت بودیم.

از بغل بابا اومدم بیرون و داداش کوچولوم رو بغل کردم و گفتم:

-چطوری عشق اجی؟! -

دستهاش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-الان که دیدمت عالییم!

بعد از ماچ و بغل و بو\*س\*ه از بغل گرم خانوادهام اومدم بیرون که تازه چشمم به مصطفی افتاد که با یه لبخند خوشگل به ماشینش تکیه داده بود و داشت فیلم هندی ما رو نگاه می کرد.

مامان رو بهش گفت:

-خوش اومدی پسرم بیا بریم خونه!

مصطفی تکیه اش رو از ماشین گرفت و گفت:

-مرسی مادر جون، اما اول برم پیش مامان که اگه نرم دیگه فک نکنم من رو سالم ببینین! می شناسینش که تا با چشم خودش نبینه سالم دست از سرم برنمی داره!



## عشق معلم

با این حرفش همه خندیدیم. اونم خدافظی کرد و رفت.

با هم دور میز شام نشسته بودیم و از هر دری سخن می گفتیم.

تازه می فهمم دلتنگی یعنی چی؟! حتی دلم برای شب نشینی هامونم تنگ شده بود!

دلم گرفت از اینکه برای یه مدت طولانی ازشون دورم برا همین اشتها کور شد و بغض کردم و قاشق و چنگالم رو گذاشتم روی میز و سرم رو انداختم پایین.

دستی دوره شونه هام پیچیده شد. سرم رو بلند کردم و با چشم های مهربون بابام مواجه شدم که لبخندی زد و گفت:

-فرنوش من برای تو هم بلیت گرفتم پاسپورتتم آماده ست فقط بگو میام تا با هم بریم!

دلم از این همه توجه پدرانهاش قنچ رفت چقدر داشتن پدر خوبه!

گونه اش رو ب.و.سیدم و گفتم:

-مرسی باباجون اما منم این دوسال رو می مونم روستا و درسم رو می خونم تازه من قول دادم مراقب مادر جون و پدر جون باشم پس بی نگرانی به سفر برین!

گونه ام رو ب.و.سید و گفتم:

-قربون دخترم بشم که این همه بزرگ شده اما هر وقت تصمیمت عوض شد بهم بگو تا تو رو هم بیارم پیش خودم.

-چشم! اون شب همه با هم رو تخت دو نفره مامان و بابا خوابیدیم و تا صبح حرف زدیم. هرچند من و رضا هر از گاهی به هم می‌پریدیم و باعث خنده مامان و بابا می‌شدیم.

سعی می‌کردم این لحظات آخر و با جون و دل تو حافظه‌ام حک کنم، تا کمتر دلتنگشون بشم هرچند من از الان دلم براشون تنگ می‌شه خیلی زیاد.

پروازشون ساعت ۱۱ صبح بود. چمدوناشون رو برداشتن و گذاشتن تو صندوق عقب ماشین.

مامان وسط حال وایستاده بود و با چشم‌های اشکی به دور تا دور خونه‌اش نگاه می‌کرد.

خونه‌ای که با کلی ارزو اومد داخلش، بچه‌دار شد و خوشبختی رو با جون و دل لمس کرد.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید که سریع با انگشتش گرفت.

با بغض صداش زدم:

-مامان!؟

عشق معلم

با صدای خشدارای گفت:

-جان مامان!؟

سریع از رو مبل بلند شدم و دویدم سمتش و بغلش کردم و با هق هق گفتم:

-مامانی... خیلی دوستتون دارم. ببخشید که این مدت اذیتتون کردم!

و بعدم گونه‌اش رو بوسیدم.

اونم با گریه محکم‌تر بغلم کرد و گفت:

-الهی قریونت بشم، منم دوست دارم. نزن این حرف‌ها رو تو دختریه دونه‌ی مادرتی هیچ وقت اذیتم نکردی.

\*\*\*

با اشک و ناله راهی فرودگاه شدیم.

حالم خیلی بد بود. یه دونه داداشم از پیشم داشت می‌رفت. دوتا از فرشته‌های زندگیم که تنها حامیم تو این کره‌ی خاکی بودن به مدت طولانی من رو تنها می‌داشتن!

من و رضا صندلی عقب نشسته بودیم که داداشیم بغلم کرد و گفت:

-اجی گریه نکن منم گریه می کنم ها!

محکم بغلش کردم با بغض و دلتنگی و گفتم:

-چشم، گریه نمی کنم فدات شم.

بالاخره رسیدیم فرودگاه اما با دیدن خانواده‌ی مصطفی تعجب کردم. همه برای بدرقه مامان و بابا اومده بودن.

بهشون نگاه کردم؛ پدر و مادرش و خواهرش بودن اما خودِ مصطفی نبود!

رفتیم سمتشون و باهاشون احوال پرسی کردیم.

مادرش بغلم کرد و گفت:

-عروس بی معرفت من چطوره؟!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

-شرمنده خاله زهرا!

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-اولا دشمنت شرمنده، دوما من خالات نیستم جا مادرتم!

لبخندی زدم گفتم:

-بله حق با شماست.

بهش نگاه کردم یه مانتو شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و یه روسری مشکی هم سرش بود. عینک آفتابی مارکش هم به چشمش بود. کی باورش می‌شد ۵۰ سالشه؟!

همسرشم مثل خودش خوش تیپ و خوش پوش بود. به زهره خواهر شوهرم نگاه کردم (چه شوهرم شوهرمی راه انداختم من)؛ 21 سالش بود و دانشجوی رشته عمران بود. موهایش رو نسکافه‌ای رنگ کرده بود و با چشم‌های شیطونش بهم نگاه می‌کرد.

ابروم رو طبق عادت بالا انداختم و گفتم:

-چته؟!

## عشق معلم

لبخندش شیطون تر شد و گفت:

-پشت سرت رو نگاه!

بی حوصله به پشت سرم نگاه کردم اما با دیدنشون دهنم واموندا!

به چیزی که می دیدم اطمینان نداشتم. مصطفی و مرتضی هر دو با لبخند داشتن نگام می کردن مثل این بود که مصطفی خودش رو تو ایینه ببینه!

باورش سخت بود که اینا اینقدر بهم شباهت داشته باشن!

همون مدل مو، همون چشمها، همون ابروها، همون بینی، همون ل\*\*ب و دهن! فقط تنها فرقشون لباساشون بود که یکیشون تیپ اسپرت مشکی زده بود و اون یکی تیپ اسپرت سفید، حتی نمی تونستم تشخیص بدم کدومشون مصطفی ست؟!!

نمی دونم بقیه تو صورتم چی دیدن که پقی زدن زیره خنده.

زهره اومد سمتم و با شیطنت گفت:

-اگه تونستی بگی کدوم مصطفی ست؟!!

پوکر نگاش کردم و گفتم:

-زهره چی میگی تو؟! من نمی‌تونم!

زد زیره خنده و رو به اونا گفت:

-تحویل بگیر داداش اینم خانومت که نمی‌تونه تو رو بشناسه. خاک، با این انتخابت!

منتظر بودم یه عکس‌العملی نشون بدن اما هر دو با لبخند نگام می‌کردن.

پوکر به مامان و بابام نگاه کردم که لبخندی زدن که بابا گفت:

-من مطمئنم دخترم می‌تونه، بهش ایمان دارم!

تو دلم گفتم:

-اخه پدر من چه ایمانی، چه کشکی؟! من تازه با بختک خوب شدم چطوری از همزادش تشخیص بدم؟!!

این وسط فقط لبخنده زهره رو اعصابم بود.

خواستم برم سمتشون که یدفعه یه میمون پرید رو کولم و شالاپ شالاپ ب.و.سم کرد.

عشق معلم

با جیغ گفتم:

-میمون ولم کن تُف مالیم کردی اه، اه.

از کولم اومد پایین و زد پسه کلهام و گفت:

-میمون خودتی و هفت جد و ابادت!

با لبخند گفتم:

-عه مر با جونم تویی؟!

عسل:اره منم فر فره. دلم برات تنگ شده بود.

بغلش کردم و گفتم:

-منم دلم برات یه ذره شده بود.

از بغلم اومد بیرون و خواست حرف بزنه اما همین که چشمش به پشت سرم افتاد هنگ کرد و گفت:



-فری آینه‌ی محذب با خودت آوردی؟!!

متعجب گفتم:

-آینه‌ی محذب؟!!

دقیق به اون دوتا نگاه کرد و گفت:

-این اگه اینه‌ست چرا لباساش فرق داره؟!!

زدم زیره خنده و گفتم:

-تو چقدر خلی؟! اخه یکیش مصطفی‌ست، یکیشم مرتضی.

بعدم لبم رو اویزون کردم و گفتم:

-نمی‌دونم کدومشون شوهرمه؟!!

با این حرفم بقیه که تا الان ساکت بودن زدن زیره خنده.

با بغض ساختگی گفتم:

-چی کار کنم عسلی؟!-

ادای فکر کردن رو درآورد و بعدم یه بشکن رو هوا زد و گفت:

-فهمیدم چیکار کنی رفیق جونى. من می گم بریم موهاشون رو بکشیم تا خودشون اعتراف کنن!

با این حرفش رنگ اون دوتا پرید.

نیشم شل شد و گفتم:

-موافقم!

خواستیم بریم سمتشون که دستمون از پشت کشیده شد. برگشتم دیدم زهره اس و با لبخند حرص درآری گفت:

-زن داداش جونم، خودت باید فسفور بسوزونی نه این هاچ زنبور عسل!

با این حرفش عسل جیغ کشید و به سمتش رفت، نقطه ضعف عسل هاچ زنبور عسل بود ازش بیزار بود!

دیدم نه از عسل هم ابی گرم نمیشه!

به سمته اونا رفتم و گفتم:

-فقط مصطفی دعا کن شناسمت وگرنه تیکه بزرگت گوشته!

هر دوشون لیخند زدن من نمی دونم چرا این دو تا لال شدن؟!]

اوجی:اخه خنگه خدا حتما صداشون با هم فرق داره!

-عه راست میگی ها!

وجی:من همیشه راست گفتم.

-باشه فعلا خفه شو بذار به کارم برسیم.]

اول رفتم و به دستاشون نگاه کردم اما نامردا هیچ کدومشون حلقه دستشون نبود. حرصم گرفته بود.

لبم رو اویزون کردم و گفتم:

-خیلی نامردین!

بازم بقیه خندیدن و با ذوق نگام کردن.

نفس عمیقی کشیدم که حس کردم بوی عطر یکیشون شیرینه، رفتم سمت اونی که تیپه سفید زده بود بوش کردم دیدم بله ایشون عطر شیرین زدن.

نیشخند زدم و رفتم پیش اونی که تیپش مشکی بود کمی بو کردم که عطر سرد و تلخ مصطفی رو حس کردم.

با پیروزی کنارش واستادم و گفتم:

-مصطفی اینه. اونم اقا مرتضی اس!

همه زدن زیره خنده و دست زدن برام.

دستای گرمه مصطفی رو شونه‌ام نشست و با خنده من رو کشید تو بغلش و گفت:

## عشق معلم

-شیطون، دیگه نبینم مردای نامحرم رو بو کنی ها!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

-آقا معلم خودت مجبورم کردی!

با حرص گفت:

-بعدا جواب این بلبل زبونیت رو می دم.

مرتضی اومد سمتون و گفت:

-سلام زن داداش!

حق با وجدان بود مرتضی صداس کلفت تر از مصطفی بود؛ مصطفی صداس بهم و خشدار بود.

اما با یادآوری کاری که باهام کرد اخم کردم و سرد گفتم:

-علیک!

خندید و گفت:

-عه زن داداش من واقعا بابته اون روز متاسفم. من واقعا نمی‌دونستم شما در جریان دوقلو بودن ما نیستین!

دهن کجی کردم و گفتم:

-نه تو رو خدا اگه خبرم داشتم بازم شوکه می‌شدم!

با شرمندگی گفت:

-ببخشید دیگه، اصلا هر چی شما بگین من انجام میدم.

تا اینو گفت یاد دوستم مریم افتادم که تا یکی مزاحمش می‌شد می‌گفت:

-یا برو یا بمیر!

عجیب دلم می‌خواست این حرف رو بزنم اما وقتی چشمم به بزرگترا افتاد منصرف شدم و گفتم:

## عشق معلم

- شما با اون حرف‌هاتون نزدیک بود من و مصطفی رو برای همیشه از هم جدا کنین. من نمی‌تونم الان بگم می‌تونم ببخشمتون!

بعدم سرم رو انداختم پایین و رفتم پیش مامان و بابا.

سفت و سخت سه تا از عزیزای زندگیم رو بغل کردم و های های گریه کردم. مامان هم یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون، بابا و رضا هم که قربونشون بشم بغض کرده بودن.

خاله زهرا اومد و ما رو از هم جدا کرد و گفت:

- دختر گلم اینقدر بی‌تابی نکن عزیزم تا چشم به هم بزنی برمی‌گردن.

با حق حق گفتم:

- دلم تنگ می‌شه!

سرم رو کشید تو بغلش و گفت:

- فدات بشم من.

بعدم با دست به مصطفی اشاره کرد بیاد.

اومد سمتمون و من و رو از بغل مامانش آورد بیرون و دستام رو محکم گرفت و اروم زیر گوشم ل\*\*ب زد:

-موش کوچولو اینقدر گریه نکن دلم کباب شد ها! اگه ادامه بدی قول نمیدم همینجوری وایستم نگات کنم چون طاقت ندارم  
همین جا محکم بغلت می‌کنم و...

با شنیدن حرف‌هایش خون به صورتم دوید و با خجالت گفتم:

-بی‌حیا!

از ترس اینکه به حرفش عمل کنه به زور جلوی خودم رو گرفتم. مامان و بابا، تک به تک با همه خدافظی کردن.

رضا دستم رو گرفت و گونه‌ام رو بوسید و با بغض گفت:

-خیلی دوستت دارم ابجی.

دلم نمی‌خواست داداش یه دونه‌ام گریه کنه بغلش کردم و گفتم:

-چقدر این سفر به نفعم تموم شد که داداشم بهم گفت ابجی و نگفت الاغ!



عشق معلم

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خیلی الاغی!

بالاخره هواپیمای مامان و بابا به مقصد ترکیه پرواز کرد و من موندم و یه دنیا دلتنگی.

همین که هواپیما بلند شد، دوباره بغض کردم و اشکم چکید رو گونه‌ام که مصطفی با لبخند مهربونی جلوم وایستاد و با انگشتاش اشک‌هام رو پاک کرد و بعدم با دستش صورتم رو قاپ گرفت و گفت:

-قربون خانوم کوچولوم بشم من اخه، چرا گریه می‌کنی؟! مگه من مرده‌ام که تو اینجوری حس دلتنگی می‌کنی!؟

دلم از حرفاش گرم شد با بغض گفتم:

-خدا نکنه!

لبخندش عمیق‌تر شد و خواست حرفی بزنه که با صدای سرفه دو نفر ازم جدا شد و بهشون نگاه کرد.

زهره و غسل بودن که داشتن با شیطنت نگامون می‌کردن. بقیه هم دست کمی از اونا نداشتن.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین که دست مصطفی رو شونه‌ام نشست و من رو کشید تو بغلش و رو به اونا گفت:

-چیه؟! چتونه؟! چرا اینجوری نگاه می کنین؟! خانومم از خجالت اب شد.

بقیه خندیدن و من بیشتر از قبل خجالت کشیدم که پدرش اقا محمد که تا الان ساکت بود گفت:

راست میگه بچه ام، نمی بینین دخترم داره از خجالت اب می شه میره تو زمین؟! هر چند همش تقصیره مصطفی اس!

صدای شاکی مصطفی بلند شد و گفت:

-عه پدر داشتیم؟!!

با شوخی و خنده از سالن انتظار اومدیم بیرون و همه سمت ماشیناشون رفتن.

فقط من تنها مونده بودم یه لحظه از این همه بی کسیم دلم به درد اومد و بغض کردم.

سرم رو انداختم پایین که مصطفی کنارم اومد و گفت:

-خب دیگه موش کوچولو سوار شو بریم!

سرم رو بالا اوردم و نگاش کردم. چرا این بشر اینقدر جذابه اخه؟!!

رو بهش گفتم:

- کجا بریم؟! روستا یا من رو می‌رسونی خونه‌مون؟! -

تا اینو گفتم چشم‌هاش گرد شدن و ابروهاش بالا پرید بقیه هم متعجب زل زده بودن به ما دو تا!

متعجب گفت:

- تو حالت خوبه فرنوش؟! -

از سوالی که کرد جا خوردم و گفتم:

-اره خوبم.

مصطفی: اما من فکر نکنم خوب باشی!

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:

## عشق معلم

-اخه دختر خوب چه جوری الان بریم روستا؟! هم من خسته‌ام هم تو. فردا اول صبح راه می‌افتیم، اما حرفت در مورد خونتون، شما امشب حق نداری بری اونجا!

دهنم از این همه پرویش باز مونده بود.

با حرص گفتم:

-بعد میشه بگین من کدوم گورستونی باید بمونم؟!

لبخند اومد رو لیش و گفت:

-قرار نیست بری قبرستون، قراره شما امشب تشریف بیاری خونه‌ی ما!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-امر دیگه؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-موش کوچولو چرا لج می‌کنی خونه‌ی خودتون تک و تنها می‌خوای چیکار کنی؟!

لجم در اومده بود با جیغ نسبتا بلندی گفتم:

-اولا موش خودتی نه من، دوما می خوام برم خونه امون چون خونه مونه!

دستش رو کلافه به پشت گردنش کشید و گفت:

-کم لچ کن دخترا!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اخه من چه جوری بیام خونه ی شما؟!!

نیشخندی رو لبش نشست و گفت:

-با هواپیما!

چشم غره ای بهش رفتم که مادرش اومد سمتمون و گفت:

-وای از دست شما دوتا لجباز اینقدر لج نکنین!

بعدم به من نگاه کرد و گفت:

-واقعا نمی‌خوای بیای خونهی ما، اینقدر غریبه‌ایم برات؟!!

شرمنده سرم رو انداختم پایین که با دلخوری گفت:

-باشه نیا ولی تو اون خونه هم تنها بمونی دلمون هزار راه میره. اگه سخت نیست، یا مصطفی بیاد پیشت، یا برو خونهی دوستت!

بعدم روش رو ازم گرفت و رفت سمت ماشینشون. به غسل نگاه کردم که از داخل ماشین دستش رو به عنوان خاک تو سرت تکون داد.

بقیه هم توبیخ‌گر نگاه می‌کردن.

به مصطفی که نگاه کردم لبخند تلخی زد و رفت سمت ماشینش و سوارش شد.

بدجور از کارم پشیمون بودم زبونم و رو لبم کشیدم، و نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟!!

-چرا اینقدر دخترم رو اذیت می کنین؟! بیا دختر گلم بریم خونه‌ی ما اونجا رو خونه‌ی خودت بدون!

لبخندی به این لطفش زدم؛ دستم رو گرفت و سمت ماشین مصطفی کشید و درش رو باز کرد و من رو نشوند و گفت:

-غریبی نکن دخترم!

در رو بست و به بقیه هم اشاره کرد که راه بیفتن. به مصطفی نگاه کردم اخم غلیظی رو پیشونیش بود و بی حرف ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

می دونستم از دستم ناراحته و الان عین خر گیر کرده بودم تو گل!

سرم رو برگردوندم سمت پنجره و به هوای الوده‌ی تهران نگاه کردم. من این شهر و حال رو هواش و دوست نداشتم!

چون همیشه حال خوبم رو به بدترین نحو خراب می کرد.

تو طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و با اخم به روبه‌روش نگاه می کرد.

با توقف ماشین حیرون به اطرافم نگاه کردم جلوی یه خونه‌ی ویلایی ماشین رو متوقف کرده بود. چندتا بوق زد که در براش باز شد.

تعجب کردم می‌دونستم وضعیتشون خوبه اما نه تا این حد؛ یه خونه‌ی ویلایی بزرگ وسطه یه باغ ۴۰۰ متری بزرگ و سرسبز ماشین رو برد داخل و جلوی خونه نگه داشت بعدم بی‌حرف از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد و در ماشین رو باز کرد.

اما بازم چیزی نگفت. پیاده شدم و به خونه‌ی بزرگ روبه‌روم نگاه کردم.

یه خونه شیک با نمای سفید.

با صدای زهره چشم از خونه برداشتم و نگاش کردم که گفت:

-فرنوش بیا بریم داخل. به همراه بقیه وارد خونه شدیم.

دیوارای راهروی ورودی پر بود از تابلو فرش‌های قشنگ. یه سمت راهرو به پذیرایی شیک متصل می‌شد و یه سمت دیگه هم چند تا مبل جلوی یه تیوی بزرگ گذاشته بودن. بین این دو قسمت یه راه پله‌ی مارپیچی با نرده‌های قشنگ به رنگ طلایی وجود داشت که به طبقه‌ی بالا انگار می‌رسید!

نگام رو از خونه گرفتم و به زمین نگاه کردم احساس غریبی عجیبی می‌کردم!

تنها تو خونه‌ی ادم‌های پولداری بودم که الان ازم دلگیر بودن.

حال و هوای دختر بچه‌ای رو داشتم که از شیر مادرش محرومش کردن.



بغض به گلوم چنگ زد که دستی دور شونه‌ام قرار گرفت و بعدم کشید تو بغلش.

سرم رو بلند کردم تا ببینم کیه که دیدم خاله زهراست.

گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت:

-قربون عروس گلم بشم اینقدر غریبی نکن. مگه خودت نشنیدی پدر و مادرت چی گفتن؟! گفتن بعد از خدا دخترمون رو می‌سپاریم به شما. تو که دوست نداری من شرمنده‌ی پدرت بشم!؟

سرم رو با بغض تکون دادم که ادامه داد:

-برو مادر یکم استراحت کن تا از این حال و هوا بیای بیرون.

بعدم رو کرد به زهره که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت و گفت:

-زهرة به فرنوش اتاقش رو نشون بده.

زهرة: چشم مامان!

## عشق معلم

بعدم به من نگاه کرد و با شیطونی گفت:

-بیا زن داداش!

با اجازه‌ای گفتم و دنبالش راه افتادم که یکی از اتاق‌های سمت راست که گوشه‌ی راهرو قرار داشت رو نشون داد و با شیطنت گفت:

-این اتاقه توعه زن داداش. اون سمت چپی هم سرویس بهداشتیه. اینم اتاقه منه!

به اتاقی که ابتدای راهرو قرار داشت اشاره کرد.

سری تکون دادم و تشکر کردم. اول به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ یه سرویس بزرگ بود که یه وان خوشگل داشت و داخلشم پر بود از شامپوهای رنگارنگ.

دست و صورتم رو شستم و به خودم تو آینه نگاه کردم رنگم پریده بود و چشم‌هام بی حال بودن، چند مشت دیگه اب سرد به صورتم زدم. بعدم با دستمالی که تو جیبم بود دست و صورتم رو خشک کردم.

بعدم رفتم سمت اتاقی که به هم نشون داده بود.

درش رو باز کردم، با دیدن اتاق متعجب شدم.

## عشق معلم

ست سورمه‌ای داشت یه اتاق کاملاً پسرانه بود.

در رو بستم و وارد اتاق شدم. یه تخت بزرگ دونفره که یه ست سورمه‌ای خوشگل داشت، وسط اتاق بود.

به دیوارش که نگاه کردم فهمیدم اتاق مصطفی‌ست.

یه عکس بزرگ از خودش به دیوار زده بود یه ژست خاصی داشت. تیشرت سفید استین کوتاه تنش بود و دستش رو زیر چونه‌اش زده بود و نیم رخش به طرف دوربین بود خیلی جذاب افتاده بود.

روی تخت نشستم و شالم رو دراوردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و شده یه ساعت با آرامش بخوابم.

طبق عادت همیشگیم موهامم باز کردم و دورم ریختم و خودم رو انداختم رو تخت.

یه لحظه این فکر اومد تو ذهنم که شاید مصطفی بدش بیاد از اینکه رو تختش خوابیدم اما بازم وجدانم رو خفه کردم و چشم‌هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس اینکه گرمم شده چشم‌هام رو باز کردم.

من رو خودم پتو یا ملافه نکشیده بودم اما چرا گرمم بود؟!

چشم گردوندم که چشمم قفل شد رو دستایی که محکم دور کمرم پیچیده شده بودن.

اروم برگشتم سمتش که دیدم مصطفی بغلم کرده و خوابیده از این همه نزدیکی گر گرفتم و خجالت کشیدم.

به صورت غرق خوابش نگاه کردم که حتی تو خواب هم اخم داشت!

و گفت:

-زیاد ورجه و ورجه نکن موش کوچولو بذار بخوابم!

با کاری که کرد نفس کشیدن یادم رفت ورجه و ورجه کردن که بماند.

از خجالت زیاد داشتم اتیش می گرفتم.

موهام که لخت بود و ازادانه دورم ریخته بود.

کمی ساکت همون طوری تو بغلش موندم.

به خودم که نمی تونم دروغ بگم بغلش یه آرامش خاصی بهم می داد، از اون آرامش ها که تو فصل بهار زیر درخت گیلاس دراز بکشی و با لذت شکوفه های گیلاس رو تماشا کنی.

## عشق معلم

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم.

خیلی مرد بود که تونسته بود من رو ببخشه و اینجوری بیاد بغلم کنه و کنارم بخوابه!

حس خوبی نسبت بهش داشتم.

بوی عطرش مستم کرده بود و دوباره چشم‌هام گرم شدن و خوابم برد.

با صدای در اروم چشم‌هام رو باز کردم که با چشم‌های شیطان مصطفی روبه‌رو شدم.

کنارم رو تخت نشسته بود و با چشمای شیطان و یه لبخند مرموز داشت نگام می‌کرد.

اما به روی خودم نیاوردم و اروم گفتم:

-سلام!

لبخند رو لبش شیطان‌تر شد و گفت:

-سلام خانوم خوش خواب!

عشق معلم

از جام بلند شدم و گفتم:

- گه چقدر خوابیدم!؟

به جای اینکه جواب من رو بده چشماش قفل شد رو صورتم و بعد هم به موهام.

با یادآوری اینکه سرلخت جلوش دارم بلبل زبونی می‌کنم از خجالت سرخ شدم و دنبال شالم گشتم.

اما اصلا کنار دستم پیداش نکردم! مونده بودم چیکار کنم!؟

تو گلو خندید و گفت:

- تا تو باشی دیگه با من لج نکنی از این به بعد وضعیت همینه!

با حرص نگاه کردم و خواستم جوابش رو بدم که دستش رو گذاشت رو دهنم

\*\*\*

ناهار زرشک پلو با مرغ خوردیم انصافا دستپخت خاله زهرا خیلی خوب بود.

## عشق معلم

حالم از صبح خیلی بهتر بود و یخم کمی باز شده بود!

مرتضی و مصطفی هم دست به یکی کرده بودن و هی می‌خواستن من رو گول بزنن آخرش با جیغ فرابنفشی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-یا دست از این کاراتون برمی‌دارین یا هم من همین الان میرم خونه‌ی عسل دیگه هم اسمی از شما دوتا نمی‌برم!

اونا که ساکت شدن، زهره و خاله زهرا از خنده پخش زمین شدن.

کنار مصطفی تو پذیرایی نشسته بودم و داشتم فیلم نگاه می‌کردم که خاله زهرا صدام زد که برم اشپزخونه کمکش.

-جانم خا... اممم... مامان زهرا!!

زهرة و مامان زهرا زدن زیر خنده و زهره گفت:

-نه خوشم میاد مامانم بلده مادرشوهر بازی دربیاره!

رفتم سمتش که دور میز کوچیک و گردی که وسطه اشپزخونه نشسته بود و محکم زدم پسه کله‌اش و گفتم:

-کم نطق کن خواهر شوهر!

زهره: آی الهی دستت بشکنه!

زبونم رو دراوردم و گفتم:

-با دعای گربه سیاه بارون نمیاد.

مامان زهرا خندید و گفت:

-معلومه حالت بهتر شده حالا که اینقدر شارژی بیا به من تو پیچیدن دلمه کمک کن. واسه شام می خوام دلمه بار بذارم!

با ذوق گفتم:

چشم!



## عشق معلم

بعدم سریع رفتم دستم رو شستم و کنار زهره نشستم و یکی از برگ مو (یا همون برگ انگور خودمون) برداشتم و خواستم از ظرف موادی که زهره داشت استفاده می‌کرد، استفاده کنم که زد رو دستم و گفت:

-زن داداش جان از این استفاده نکن، از اون ظرفی که داخلش کشمش داره استفاده کن!

بعدم ظرف رو گذاشت جلوم.

متعجب گفتم:

-مگه مواد داخله دوتا ظرف یکی نیست!

زهره:نوچ!

چرا؟!!

زهره چینی به دماغش داد و گفت:

-چون شوهر جانت دلمه شیرین دوست داره اما ما هر چهار نفرمون شیرین دوست نداریم و کشمش نمی‌ندازیم.

برای همین برای شوهرجانت جدا درست می‌کنیم!

باخوشحالی گفتم:

-جون من راست میگی؟! اینی که دادی شیرینه؟!

با انزجار گفت:

-نگو تو هم شیرین دوست داری؟!

زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم:

-من عاشقشم!

زهره:خاک!

-تو مغزه نداشتت.

بعدم شروع کردیم به پیچیدن دلمه‌ها. مامان زهرا هم به زهره کمک کرد و کار اونا زودتر تموم شد.

با چشم‌های گرد شده برگشتم سمتش که رو دماغم اروم زد و گفت:

-خسته نباشی خانوم کوچولو!

-سلامت باشی، چرا تو همش مثل جن ظاهر میشی!؟

لبخندی زد و صندلی کنار دستم رو کشید و کنارم نشست و گفت:

-اخ نمی‌دونی وقتی می‌ترسی چقدر صورتت بامزه میشه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-پس باید تنبیه بشین!

ابروش بالا پرید و گفت:

-یه زمانی معلما شاگرداشون رو تنبیه می‌کردن ها!

ریز خندیدم و چشم نازک کردم و گفتم:

-اگه نامزدت شاگردت باشه قضیه فرق می‌کنه اقا معلم!

از ته دل خندید و گفت:

-شیطون... خب تنبیه من چیه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که دلمه رو می‌داشتم تو قابلمه گفتم:

-زیاد سخت نیست اقا معلم فقط باید این چندتا دلمه‌ای که مونده رو بیچین بذارین تو قابلمه!

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

-فرنوش چی داری میگی؟! من با این همه جذابیت بشینم عین پیرزنا دلمه بیچم؟!!

اخمی کردم و گفتم:

-یعنی بنده پیرزنم دیگه؟!!

چشمکی بهم زد و گفت:

-اگه اصرار داری که هستی حتما هستی دیگه.

حرصم گرفته بود اما سعی کردم خونسرد باشم برای همین برگ دیگه‌ای برداشتم و موادر و ریختم روش و شروع کردم به پیچیدنش.

بعدم با نیشخند گفتم:

-پدربزرگ جریمه‌اتون رو پرداخت کنین!

زد زیر خنده و گفت:

-چشم ننه سرما!

بعدم مثل من شروع کرد به پیچیدن دلمه.

\*\*\*

اونقدر بهش خندیده بودم که فکم درد می‌کرد.

## عشق معلم

اخه همین که مواد رو می‌داشت و می‌خواست برگ رو بیچیه مواد وا می‌رفتن و دلمه‌اش پخش و پلا می‌شد.

اونم حرصش می‌گرفت.

بالاخره کارمون تموم شد.

اون شب، شب خیلی خوبی بود. شام هم تو یه فضای خیلی صمیمی خورده شد. اصلا فکرشم نمی‌کردم بتونم باهاشون خو بگیرم.

فردای اون روز راهی روستا شدیم.

مصطفی خیلی خوب بود، خیلی!

مهربونی‌هاش، محبت کردن‌هاش، حمایت‌هاش و حتی تنبیه‌هاش همه و همه برای من شیرین بود برای منی که فکر می‌کردم بختک زندگی‌مه اما اشتباه بود تصوراتم!

اقا معلم من یه مرد کامل بود.

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و بعدم از ماشین پیاده شدم و رو بهش گفتم:

-مرسی، خیلی زحمتت دادم.

لبخند گرمی زد و گفت:

-وظیفه‌اس خانومی!

لبخند ناخودآگاه او مد رو لبم و گفتم:

-نمیای داخل!؟

نگاه خسته و خمارش رو بهم دوخت و گفت:

-خیلی خسته‌ام، انشالله دفعه بعد میام!

سری تکون دادم و ازش خدافظی کردم که به گرمی جوابم رو داد.

\*\*\*

مادر چون بغلم کرد رو گفت:

-خوش اومدی دخترم!

گونه‌اش رو ب.و.سیدم و گفتم:

-خوش باشین مادرجون، خوبین؟!

مادرجون: اره خوبیم!

وارد خونه شدیم و تا نصفه شب با پدرجون و مادرجون نشستیم و از هر دری حرف زدیم.

بعد از اون روز زندگی روال عادی خودش رو در پیش گرفت و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. کارم شده بود هر روز با مامان و بابا حرف زدن و رفع دل‌تنگی کردن.

بی‌حوصله داشتیم به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌دادم می‌خواستن بازی قاتل یا مقتول رو بازی کنن (یه بازی دسته جمعی که روی چند تکه کاغذ اسامی؛ قاتل، مقتول و کاراگاه نوشته می‌شه، و کسی که قاتله باید به مقتول چشمک بزنه که مقتول هم بی حرف برگه‌اش رو می‌ذاره و میگه سوختم، کاراگاه هم باید قاتل رو پیدا کنه...)

قبلا برام جذاب بود اما الان نه!

زنگ ورزش بود و چون باران شدیدی می‌بارید خانم رضائی دبیر ورزشمون گفتن هر کاری دوست دارین بکنین.



از جام بلند شدم که ملیکه گفت:

-کجا فری؟! -

بی حوصله گفتم:

-شماها بازی کنین من می‌خوام یکم هوا بخورم.

تیام: تو این بارون؟! مریض میشی ها!

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

-چیزیم همیشه زیاد بیرون نمی‌مونم.

بعدم از کلاس اومدم بیرون.

از همون روزی که خانم طاهری رو ترسوندم تیام هم کم کم یخش باز شد و به جمعمون پیوست؛ دختر خیلی خوبیه. به وقتش خیلی خوب رفاقتش رو ثابت می‌کنه.

## عشق معلم

از پله‌های خروجی رفتم پایین که بارون نم نمک به صورتم خورد. لبخند شیرینی زدم و صورتم رو به آسمون گرفتم و چشم‌هام رو بستم، عاشق بارون بودم.

وقتی حس کردم شدت بارون شدیدتر شد، سرم رو انداختم پایین و چشم‌هام رو باز کردم. صورتم خیس خیس شده بود. دستی به صورتم کشیدم و سرم رو بلند کردم اما با دیدن صحنه‌ی روبه روم گردنم خشک شد و چشم‌هام قفل ادمای روبه روم شد.

شدت بارون زیاد شد و سرما به تنم رخنه کرد. اما قلبم بخاطر سرما یخ نبست، بخاطر کسی که فکر می‌کرد تکه‌ی گمشده‌اشه یخ بست.

یه لحظه از این که قلبم نمی‌زنه ترسیدم اما بازم گفتم:

-بذار زننه، بذار پمپاژ نکنه!

با بغض روم رو ازشون گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. باورم نمی‌شد که مصطفی پالتوش رو انداخته بود رو شونه‌های خانم طاهری و بعدم اون رو به آغوش کشیده بود!

بغض خیلی بدی به گلوم چنگ زده بود و قصد داشت خفه‌ام کنه.

از هر پله‌ای که بالا می‌رفتم انگار داشتم به طناب دار نزدیک‌تر می‌شدم. جوشش اشک رو تو چشم‌هام حس می‌کردم اما نمی‌تونستم اجازه بدم بریزن. من، من خر فکر می‌کردم دوستم داره!

فکر می‌کردم همه‌ی رفتاراش، همه‌ی محبتاش از روی علاقه‌ست،

دوست داشتم همین الان زمین دهن باز کنه و من رو بلعه. دستم ناخوداگاه رو قلب یخ زده‌ام نشست. انگار کسی تو قلبم مرده بود، اره معشوقه‌اش تکه‌ی گم شده‌اش مرده بود!

با بغض سرم رو بالا اوردم که اشکم رو گونه‌ام چکید. به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم من عادت کرده بودم به محبت‌هاش، به مهربونی‌هاش، به دوست داشتن‌های الکیش. من، من معلم خیانتکارم رو دوست داشتم!

با صدای تیام سرم رو بلند کردم و نگاه اشکی و دردناکم رو بهش دوختم که با نگرانی دوید سمتم و گفت:

-چیشده؟ چرا گریه می‌کنی؟ سالمی؟!

بغضم ترکید و خودم رو انداختم تو بغلش و هق زدم. تیام نگران ازم جدا شد و به صورتم زل زد و گفت:

-چت شده؟! دِ بگو چته دختر؟! قلبم اومد تو دهنم!

با گریه گفتم:

-تیام فقط کمکم کن از اینجا برم!

نگران گفت:

هق هق گریه‌ام نمی‌داشت حرف بزدم. فقط با گریه سرم رو تکون دادم. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و زجه زدم. اخه این دیگه چه بلایی بود که سرم اومد؟! من تازه داشتم به بودنش عادت می‌کردم. من تازه داشتم طعم خوشبختی رو می‌چشیدم.

تیام دستم رو گرفت و گفت:

-فرنوش، جون هر کی دوست داری بگو چه مرگته؟!-

فقط با درد چشم‌هام رو بستم که قطره‌های اشکم چکید. تیام بغلم کرد و گفت:

-اروم باش عزیزم، اروم!

فقط هق هق می‌کردم، که با صدای مصطفی گریه‌ام بیشتر شد.

مصطفی:فرنوش چت شده چرا گریه می‌کنی?!-

از بغل تیام اومدم بیرون و نگاش کردم که داشت با نگرانی نگام می‌کرد. موهایش خیس بود لباس‌هاشم همین‌طور، خانوم طاهری هم کنارش بود و کتش رو دوش طاهری!

با بغض نگام رو ازشون گرفتم و مستاصل به تیام نگاه کردم که طوطی‌وار گفت:

-چیزی نشده اقا معده‌اش درد می‌کنه!

با این حرفش نگرانش شدت گرفت و اومد جلوم و ایستاد و گفت:

-خیلی درد داری؟! چرا زودتر نگفتی؟! بیا باید بریم دکتر.

با این حرفش پیام نامحسوس زد رو پیشونیش مطمئن بودم که الان داشت تو دلش می‌گفت:

-آخه این چه دروغی بود من گفتم؟!!

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-نیازی نیست خوبم!

با نگرانی گفت:

-نه خوب نیستی، آگه خوب بودی گریه نمی‌کردی!

خواست بازوم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم و ازش فاصله گرفتم و با چشم‌های اشکیم زل زدم بهش و گفتم:

-من خوبم اقا معلم، نگران من نباشین به کار خودتون برسین!

طرز بیانم اونقدر سرد بود، که متعجب نگام کرد انگار باورش نمی شد که این من باشم! طاهری با صدایی که سعی داشت با عشوه حرف بزنه گفت:

-خب دختر خوب، چرا الکی گریه می کنی؟! نکنه دنبال جلب توجه ای؟!!

بعدم پشت چشم نازک کرد. پوزخندی بهش زد و اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم نریزن. خواستم جوابش رو بدم که مصطفی از بین دندون های چفت شده عصبی غرید:

-خانوم محترم چرا الکی صفات خودت رو وصله می کنی به بقیه؟! اونی که دنبال توجه شمایی نه ایشون. فقط ببینم باز الکی نطق کردین، بد می بینین!

تعجب کردم از حرف هاش، هق هقم ناخوداگاه قطع شد و متعجب نگاش کردم که عصبی روش رو از اون گرفت و با تحکم گفت:

-راه بیوفتین!

ابروم بالا پرید این دقیقا چه مرگشه؟ هم خدا رو می خواد هم خرما رو؟!!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که عصبی نگام کرد و گفت:

-راه بیوفت میگم!

-من خوبم.

مصطفی:اون رو باید دکتر تشخیص بده!

با حرص نگاه به تیام کردم که لبخند کوچیکی زد و سرش رو خاروند.

باحرص نگاه رو ازش گرفتم که چشمم خورد به طاهری که از عصبانیت سرخ شده بود. حرفای مصطفی براش خیلی سنگین بود.

باچشمهای سرخش که شراره‌های نفرت ازشون می‌بارید بهم نگاه کرد. مطمئن بودم با چشم‌هایش داره برام خط و نشون می‌کشد.

مصطفی: فرنوش راه بیوفت!

کلافه شده بودم. نفس عمیقی کشدم و پشت سرش حرکت کردم که برگشت و رو به تیام گفت:

-به خانوم علی پور اطلاع بدین که رفتیم درمانگاه!

تیام بیچاره سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

سوار ماشین شدیم و روشنش کرد و از مدرسه خارج شدیم که ماشین رو یه گوشه نگه داشت و بعدم برگشت سمت من و دستم رو گرفت.

دلم هری ریخت، لعنتی چرا با رفتاراش داره عذابم میده؟! دوباره بغضم گرفت و سرم رو انداختم پایین که مبادا دوباره اشکهام رو ببینه!

باصدای نگرانی که دلم رو لرزوند گفت:

-فرونش چت شده؟! چرا داشتی گریه می کردی؟!

بغضم اونقدر دردناک شده بود که جوشش اشک رو تو چشمهام حس می کردم. چطور تونست یکی دیگه رو بغل کنه؟! صدای نفس های بلندش از کلافگی و نگرانی رو می شنیدم.

دستش رو رسوند به چونه ام و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم، همین که سرم رو بلند کردم و نگاش کردم اشکم چکید رو گونه ام نگاش رنگ غم و نگرانی گرفت و گفت:



## عشق معلم

-فداتشم چرا اینجوری می‌کنی؟! دردت زیاده؟! باشه الان راه می‌افتم بریم دکتر.

بعدم خم شد سمتم و عمیق پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-لعنتی نریز این اشک‌ها رو!

بعدم با سرعت ماشین و روند که تو دلم دعا کردم زیر این بارون یه وقت تصادف نکنیم!

کمکم کرد تا از ماشین پیاده شم بعدم دستم رو گرفت و خودش رو خم کرد سمتم تا کمتر خیس بشم.

شاید اگه مثل سابق بودیم، شاید از این کاراش ذوق مرگ می‌شدم اما الان قلبم یخ زده بود!

نوبت گرفت و وارد اتاق دکتر شدیم.

یه زن ۳۵ ساله بود که با خوش‌رویی گفت:

-خوش اومدین، لطفا بشینین!

کنار میزش دوتا صندلی بود من نشستم اما مصطفی نه!

## عشق معلم

با نگرانی داشت نگام می کرد.

که دکتر گفت:

-خب دخترم مشکلات چیه؟

اروم سرم رو انداختم پایین و لبم رو گاز گرفتم. اخ تیام من بهت چی بگم؟! که از چاله درم آوردی انداختیم تو چاه!

به زور گفتم :

-امروز معدم یکم اذیت کرد. فکر کنم بخاطر فشار عصبی بود!

زیر چشمی به مصطفی نگاه کردم که متعجب داشت به حرفهام گوش می داد.

دکتر بهم اشاره کرد تا روی تخت دراز بکشم رفتم رو تخت دراز کشیدم که اومد سمتم و شروع به معاینه ام کرد.

بعد از چند دقیقه لبخندی زد و اروم گفت:

-دختر خوب چی باعث شده که همچین دروغی بگی؟!

عشق معلم

چشمام گرد شدن که اروم خندید.

به ناچار گفتم:

-داشتم گریه می کردم سر یه موضوعی که ایشون سر رسیدن، بچه ها هم چون می خواستن ماست مالی کنن این دروغ رو گفتن.

همه ی این حرفها رو اروم داشتم بهش می گفتم. مصطفی رو صندلی نشسته بود و سرش رو بین دستهاش گرفته بود.

خانوم دکتر سری تکون داد و گفت:

-که اینطور.

بعدم گفت:

-پاشو دخترم برات یه آرام بخش می نویسم انشالله خوب میشی!

تشکری کردم و از تخت اومدم پایین.

بعد از خدافظی با دکتر امپولمم زدن و راهی خونه شدیم.

## عشق معلم

تو کل راه نگران نگام می کرد، اخرشم طاقت نیاورد و دستم رو گرفت تو دستش و همونطور که نگاش به روبه رو بود گفت:

-بهتری؟! -

سرم رو تکون دادم که خندید و گفت:

-نکنه زبونتم موش خورده؟! -

برای اینکه زیاد بهم پيله نكنه گفتم:

-نه بخاطر اون آرام بخش خوابم میاد.

بعدم چشمهام رو بستم تا ديگه حرفی نزنه.

نمی دونم اثر امپولها بود یا خودم خیلی خسته بودم؟! که چشمهام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم. با صدای حرف زدن مصطفی چشمهام نیمه باز شد.

به اطرافم نگاه کردم نزدیکای خونه بودیم شدت باران کمتر شده بود.

با صدای مصطفی دوباره چشم‌هام رو بستم تا یه وقت نفهمه که بیدارم!

انگار داشت با تلفن حرف می‌زد که گفت:

-می‌خوای بگی هیچ چیزش ساختگی نیست واقعیه؟! اخه چه طور امکان داره!؟

...-

مصطفی: کاریش نمی‌شه کرد؟! هیچ راهی نداره!؟

.....-

مصطفی: باشه، من بعدا باهاتون حرف می‌زنم.

صداش نگران شد و ادامه داد:

-نگران خودم نیستم نگران فرنوشم، نمی‌دونم چه جووری بهش بگم، نمی‌دونم طاقت میاره یا نه!؟

با این حرفش دلشوره‌ی بدی به دلم افتاد.

چی رو نمی‌تونست بگه؟! شنیدن چه چیزی قرار بود من رو از پا دربیاره؟!!

گوشام رو تیز کردم تا ادامه‌ی حرفاش رو بشنوم که خدافظی کرد و تلفن رو قطع کرد. من موندم و یه دنیا دلشوره!

اروم چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم که متوجه شد و برگشت و نگاه کرد.

بادیدن صورتش نگران گفتم:

-چت شده؟! چرا رنگت پریده؟!!

لبخند تلخی زد و گفت:

-خوبم چیزیم نیست!

نگران گفتم:

-پس چرا رنگت پریده؟!!

لبخدی به نگرانیم زد و دستم رو گرفت تو دستش بعدم دستم رو بالا برد و کف دستم رو عمیق ب.و.سید.

دلم هری ریخت پایین اما بغض کردم انگار از همین الان حس می کردم که قراره اتفاق بدی بیفته!

دوباره دستم رو ب.و.سید و گفت:

-خانوم کوچولو چیزیم نیست نگران نباش!

چیزی نگفتم اما دلشوره و نگرانی داشت از پا درم می آورد.

رسیدیم خونه کمکم کرد پیاده شم، بعدم بازو هام رو گرفت و گفت:

-فرنوش، نگران نباش بخدا. هر اتفاقی افتاد بدون که تو چشم اهوی منی باشه؟!!

بغض کردم چرا داشت اینجوری می کرد؟! قرار بود چه اتفاقی بیفته؟! چرا با حرفاش دل بی صاحب من رو بیشتر می لرزوند؟!!

با بغض و چشمای مظلومم بهش زل زدم که بی طاقت گفت:

-تو رو خدا اینجوری نگام نکن. به خدا دلم طاقت نمیاره. دلم طاقت غمت رو نداره!

اشکم چکید سریع پاکش کردم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟! قراره چه اتفاقی بیوفته؟!-

دستم رو محکم گرفت و گفت:

-هیچی، چیزی نیس نگران نباش برو استراحت کن!

بعدم سریع دستم رو ول کرد و سوار ماشینش شد و رفت؛ گریه‌ام گرفت.

زیر بارون بودم پس با خیال راحت اجازه دادم اشک‌هام سرازیر بشن.

دل‌م داشت می‌ترکید خدایا چرا اینجوری شد؟! چطور شد که بهش دل بستم؟!-

چطوری این همه وابسته‌اش شدم که طاقت نزدیک شدن هیچ کس رو بهش ندارم؟!-

خدایا خودت کمکم کن!

به بارون نگاه کردم صورتم از اشکم و بارون خیس شده بود یاد اون اهنگ افتادم.



"گرمی شونه‌هاش رو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید

من تنهام، تو که قه‌ری باهام نمونده تو سینت عشقی برام

حالا من اسیر فاصله‌هام به هم زدی، عشقت و با من

تصمیمت و گرفتی نامرد حالا من هنوز چشم به رام

بازم قطره‌های بارون، ناله‌های آروم

چشایی که خیسه از خاطرات با اون منم خسته

و روانی و داغون من تنهام،

تو که قه‌ری باهام نمونده تو سینت عشقی برام.

حالا من اسیر فاصله هام به هم زدی،

عشقت و با من تصمیمت و گرفتی نامرد.

حالا من هنوز چشم به راهم برو همه جا،

بگو که از سرم زیادی!

دیگه به موندنتم نیست اصلا هم نیازی.

میگی دوسم داری، هنوز عاشقمی!؟

اینم یکی از اون دروغات که اکثرا می سازی

تو نمی تونی جبران کنی اشتباهت رو"

اشکم با سوز بیشتری روی صورتم می خورد. این اهنگه حرفای دلم رو می زد.

اره بارون بارید اما مصطفی اشک هام رو ندید!

نتونست بگیرتم تو بغلش و ارومم کنه. نتونست بگه هیشش چیزی نیست! اشتباه دیدی.

دلَم گواه بد می داد، خبر از یه سونامی هولناک می داد.

با هق هق از پله ها بالا رفتم.

تمام لباس هام خیس شده بودن اما به جای اینکه سردم بشه داشتم می سوختم، قلبم داشت آتیش می گرفت.

به زور وارد خونه شدم و خودم رو انداختم تو حموم.

لباسام رو کندم و رفتم زیر دوش آب سرد.

اما اصلا سرد نبود!

چشمام داشتن می سوختن، تمام تنم گوله ی آتیش بود.

انگار داخل بدنم جنگ جهانی رخ داده بود.

بدنم کرخت شد و به زور دوش رو بستم و حوله ی تن پوشم رو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون.

نمی‌دونم مادر جون و پدر جون کجا بودن اما فک کنم خونه نبودن!

یه دست لباس ساده برداشتم و به زور تنم کردم. دستام می‌لرزیدن، دندونام بهم می‌خوردن، بیرونم سرد و بود و داخل بدنم جهنم.

یه بالشت انداختم و یه پتو هم برداشتم دراز کشیدم و به زور ل\*\*ب زدم:

-خدایا انگار عزرائیل اومده سراغم!

با صدای مادر جون به زور چشم‌هام رو باز کردم گلوم و چشم‌هام به شدت می‌سوختن؛ بدنم داشت تو تب می‌سوخت که مادر جون دستش رو گذاشت رو صورتم و گفت:

-یا خدا دخترم، تو تب داری می‌سوزی. چه بلایی سر خودت آوردی؟!

نگاهم به صورت رنگ پریده و نگرانش افتاد یعنی تا این حد حالم بد بود که رنگش پریده؟!

جونی برای حرف زدن نداشتم فقط سرفه کردم که دوباره گفت:

## عشق معلم

-پاشو مادر، پاشو ببرمت دکتر داری می سوزی!

چشم‌هام رو بستم اصلا چون نداشتم چشم‌هام رو باز نگهدارم که مادر جون، پدر بزرگ رو صدا زد و گفت:

-سالار، سالار! بدو بیا که نوهام از دستم رفت، بچهام داره تو تب می سوزه.

دیگه نشنیدم و نفهمیدم چی شد؟! فقط حس کردم غرق یه تاریکی مطلق شدم.

با صدای شنیدن پیچ پیچ اروم چشم‌هام رو باز کردم که نور اتاق چشم‌هام رو زد. سریع چشم‌هام رو بستم بعد دوباره اروم چشم‌هام رو باز کردم تا به نور عادت کنه!

گلوبم از شدت تشنگی و درد می سوخت. با صدای ضعیفی گفتم:

-آب.

نمی دونم ناجیم کی بود؟! که یه لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد و بعدم سرم رو بلند کرد و کمکم کرد آب رو بخورم. اروم سرم رو گذاشت روی بالش برگشتم تا تشکری کنم که دیدم یه مرد جوون غریبه‌اس اما از روپوشش تشخیص دادم که باید دکتر باشه!

وقتی چشم‌های بازم رو دید لبخندی زد و گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟! می دونی چند نفر رو نگران خودت کردی!؟

لبخند تلخی زدم که گفت:

-الان بهترین؟!-

سرم رو اروم تکون دادم که گفت:

-خداروشکر، من میرم به خانواده‌ات اطلاع بدم که بیدار شدی، خیلی وقته اون بیرون منتظرت هستن.

اروم گفتم:

-ممنون دکترا!

لبخند مهربونی زد و از اتاق رفت بیرون. پشت بندش مادر جون و پدر بزرگ اومدن داخل اتاق و مادر جون صورتم رو غرق بو\*س\*ه کرد و گفت:

-تو که من رو نصفه عمر کردی، دخترم دق کردم!

-شرمنده‌ام مادر جون.

## عشق معلم

مادرجون: دشمنت شرمنده دخترم.

پدربزرگ پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-خوبی دختر قشنگم؟! فقط یه ساعت خونه نبودیم ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟! نگفتی این دوتا پیرمرد و پیرزن از نگرانی دق می کنن؟!

با بغض گفتم:

-پدربزرگ ببخشید که نگرانتون کردم، شرمنده ام بخدا.

لبخند گرمی زد و گفت:

-نبینم دخترم شرمنده باشه. همین که الان چشمهای خوشگلت بازن یه دنیا ارزش داره.

لبخند کم جونی زدم که مادرجون گفت:

-از دیشب تا الان تو درمانگاهیم، دکتر می گفت سینه پهلو کردی بدنت عفونت کرده.

باچشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-از دیشب؟! -

دستی به سرم کشید و گفت:

-اره مادر از دیشب!

-الان ساعت چنده؟! -

مادر جون: نزدیک ساعته یک ظهره.

تعجب کردم، من چه بلایی سر خودم آورده بودم که از دیروز ظهر تا الان خواب بودم البته خواب که نه بی‌هوش بودم!

بعد از اینکه سرمم تموم شد، از دکتر تشکر کردیم و برگشتیم خونه. سرگیجه و حالت تهوع هنوزم داشتم که گفتن:

-بخاطر ضعیف و بی حال بودنمه!

مادر جون از مدرسه برام اجازه گرفته بود و الانم به گفته‌ی دکتر یه چند روزی رو باید استراحت می‌کردم.

وقتی وارد اتاقم شدم اول از همه سراغ گوشیم رفتم نمی‌دونم چرا هنوزم دلشوره داشتم؟! -



وقتی گوشیم رو چک کردم فقط چند تماس از مامان و بابا و چندتا اس از عسل داشتم رضا هم چندبار زنگ زده بود. اما مصطفی نه، دلم گرفت؛ یعنی براش مهم نبود که امروز من کلاس نیومدم؟! براش مهم نبود بدون حال خوبه یا نه؟!!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم معلومه که مهم نیستی! وگرنه حتما خبرت رو می گرفت. با بغض گوشیم رو گذاشتم سر جاش و کناره پنجره نشست نمی دونم چه مرگم بود؟!!

من که اصلا دوسش نداشتم، من که بهش می گفتم بختک زندگیمه، اما الان چی؟!!

الان چرا از اینکه ازم خبر نمی گیره دلم می گیره؟! چرا وقتی با طاهری دیدمش حالم داغون شد؟!!

مگه من قبلا هم تو این شرایط قرار نگرفته بودم. اما خب این وسط خیلی چیزا فرق می کرد؛ اونی که قبلا دیدمش مرتضی بود!

دلم بی قراری می کرد دلتنگ بودم، دلمم بدجور گرفته بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم هنوزم داشت بارون می بارید.

به آسمون دلگیر روستا نگاه کردم و اروم ل\*\*ب زدم گریه نکن درست میشه؛ اما ته وجودم یه حسی می گفت مشکلات من تازه شروع شده!

شاید دلتنگی خدا یکی دوساعت دیگه رفع می شد! اما دلشوره و بی قراری دل بی صاحب من فکر نکنم هنوز که هنوزه رفع بشه.

## عشق معلم

نمی‌دونم چقدر جلوی پنجره نشسته بودم و داشتم به بارش باران نگاه می‌کردم؟! اما الان بارون کم جون تر شده بود و داشت بند می‌اومد.

آهی کشیدم و نگاهم رو از پنجره گرفتم و بی حوصله به اتاقم نگاه کردم اما با دیدن مصطفی اونم روبه‌روم جیغ کشیدم که سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم و با هل گفت:

-هیش نترس منم، مگه جن دیدی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و با صدایی که بخاطر ترسیدم لرزون شده بود گفتم:

-تو کی اومدی؟!

لبخندی زد و با دستش گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

-یه ساعتی میشه بهت زل زدم.

چشمام گرد شدن پس چرا من نفهمیده بودم؟!

همونطور که گونه‌ام رو نوازش می‌کرد به چشمام زل زد و اروم گفت:

-چیکار کردی با خودت؟! نمیگی اینجا یکی از دلشوره می‌میره؟!

با یادآوری اینکه حتی بهم زنگ هم نزده اخم کردم و صورتم رو کشیدم عقب که دستش رو هوا موند و متعجب نگام کرد. با سردی گفتم:

-آره خیلیا نگرانم بودن فقط یه نفر نبود. اما اونی که باید نگرانم می‌بود و ازم خبر می‌گرفت معلوم نیست سرش کجا گرمه که یادش رفته نگرانم باشه!

با شنیدن حرفام اخماش رفت تو هم و گفت:

-درسته نتونستم باهات تماس بگیرم اما دیشب تا صبح پیشت بودم. خواستم بمونم که پدربزرگ نداشت گفت برو ما هستیم. الانم که کلاسام تموم شده یه راست اومدم پیشت!

با دلخوری نگام کرد و گفت:

-نمی‌دونم چته که دنباله بهونه‌ای که نشون بدی من بهت بی توجه‌ام!

متعجب نگاش کردم. دیشب پیشم بوده؟ چرا من نفهمیدم؟ اصلا چرا از مادر جون نپرسیدم؟!

سوالی نگاش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-چرا انقدر بهم بی‌اعتمادی؟! یعنی اینقدر ازم بدت میاد؟!

اخم کردم این چرا طلبکاره از من؟!

بدتر از خودش پوزخند زدم و گفتم:

-آره بهت بی اعتمادم، اعتماد ندارم بهت. چرا باید بهت اعتماد کنم؟! وقتی جلوی چشم خودم با یکی دیگه لاس می‌زنی!

با شنیدن حرفام اخماش کم کم درهم رفت صورتش از خشم کبود شد و با داد گفت:

-بفهم چی داری میگی، قبل اینکه هر کلمه‌ای بگی اول تو دهنت مزه مزه کن بعد به زبون بیار، این چرندیات چیه که میگی؟!

بغضم گرفت اما به زور قورتش دادم و گفتم:

-من چی میگم؟! یکم خودت فکر کن چرا باید همچین حرفی رو بهت بزنم؟!

با عصبانیت فقط زل زده بود بهم که نیشخندی زدم و گفتم:

-اصلا تو چه طوری می‌خواستی متوجه من بشی؟! اونقدر غرق آغوشش و دلبریاش بودی که حتی بارون رو هم حس نکردی!

با چشمای جدیدش بهم زل زد و آخر سر گفت:

-چرا واسه خودت قصه می‌بافی؟! -

نفس عمیقی کشیدم تا مبادا اشکم دربیاد بعدم با جیغ گفتم:

-من قصه می‌بافم اره تو راست میگی. منم که دیروز زیر بارون پالتوم رو انداختم رو دوش خانم طاهری تا خیس نشه. من بودم که بغلش کردم و باهاش از خیس شدن زیر بارون لذت بردم. من بودم که عین خیالم نبود که مبادا یه خری ببینتم!

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام روون شدن رو گونه‌هام.

هاج و واج نگام می‌کرد، چندبار ل..\*باش تکون خوردن و خواست حرفی بزنه اما منصرف شد.

اشکام رو هر چی پاک می‌کردم سریع‌تر از هم سبقت می‌گرفتن. با غم نگام رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم که در اتاقم به صدا در اومد و پشت بند اون صدای مادر جون بلند شد و اومد داخل اتاق که سریع سرم رو انداختم پایین و اروم اشکام رو پاک کردم که گفت:

-فرنوش چت شده دخترم چرا داشتی داد و فریاد می‌کردی؟! -

بغضم رو قورت دادم و سرم و بلند کردم لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هیچی مادر جون نگران نباشین چیز خاصی نیست.

خواست دوباره حرفی بزنه که مصطفی پیش دستی کرد و لبخند زد به روش و گفت:

-مادرجون فرنوش از من دلگیره که چرا خبرش رو نگرفتم اما هر چی هم بهش میگم دیشب پیشش بودم باورش نمیشه.

مادرجون بهم نگاه کرد و گفت:

-خاک بر سرم، دخترم این چه کاریه تو می کنی؟! پسرم حتی دیشب پلک رو هم نداشت تا تبت بیاد پایین. زود ازش معذرت خواهی کن!

بعدم بهم چشم غره رفت که مصطفی خندید و گفت:

-عه! مادرجون اذیتش نکنین حق داره من باید امروز بهش زنگ می زدم اما خب چیکار کنم؟ نتونستم!

بعد هم بهم نگاه کرد و گفت:

-شرمنده اتم خانومی!

با دلخوری داشتم نگاش می کردم که مادرجون با دلسوزی گفت:

## عشق معلم

-من میرم شما هم سنگاتون رو با هم وابکنین.

بعدم از اتاق رفت بیرون و در رو بست که مصطفی اروم سمتم اومد و بازو هام رو گرفت و کشید سمت خودش و زل زد تو چشمام.

خدایا چرا چشماش پر از غمه؟! مگه اونی که باید دلخور باشه من نیستم؟!!

پیشونیش رو چسپوند به پیشونیم و اروم گفت:

-فرنوش؟

قلبم لرزید از تَن صداش با صدای لرزونی گفتم:

-هوم؟

اروم ل\*\*ب زد:

-به همون بارونی که اون روز بارید قسم، من بهت خ\*\*یا\*نت نکردم. من پالتوم رو ننداختم رو دوشش، اصلا اون پالتوی من نبود. پالتوی آقای درخشان بود نه من! من بغلش نکردم، پاش سرخورد منم واسه اینکه نیوفته دستش رو گرفتم که خودش رو انداخت تو بغلم.

شوکه شده بودم. سوالی نگاش کردم که سرش رو بلند کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

-خانومم به چه زبونی باید بگم اهل خ\*\*یا\*نت نیستم!؟

با صدای بم و مردونه‌اش گفت:

-من خیلی دوستت دارم فرنوش!

دهانم از شنیدن حرفش باز موند قلبم یکی زد و یکی نزد.

تو چشمم اشک حلقه بست. بالاخره گفت دوستم داره!

باچشمای نمدار نگاه کردم که باز انگشتاش رو نوازش گونه رو گونه‌هام کشید و با صدای خشداری گفت:

-انگار اصلا من رو نمی‌خوای!؟ چون دنباله بهونه‌ای تا از سرت من رو وا بکنی!

قلبم با شنیدن این حرفش تیر کشید و بغض دار نگاه کردم که آروم‌تر و غم‌دار ل\*\*ب زد:



-انگار هنوزم حکم بختک رو برات دارم!؟

اشکم در اومد و از چشمم سر خورد رو گونه‌ام. خدایا من با این مرد چیکار کردم؟! انگار بدجور دلش رو شکستم!

چقدر صداش غمگینه. خواستم بگم مصطفی منم دوستت دارم که ازم جدا شد و زیر ل\*\*ب گفت:

-این خونه انگار اصلا نمی‌خواد من شاد باشم. هر موقع با یه اتفاقی از این خونه متنفر شدم. بعدم سریع کاپشنش رو که روی زمین بود رو چنگ زد و از اتاق زد بیرون!

صداش زدم اما اصلا صدام در نمی‌اومد. بغضی که به گلوم چنگ زده بود بیش از اندازه دردناک بود.

همون جا کنار دیوار سر خوردم و زدم زیر گریه. دلم آتیش می‌گرفت وقتی یاد چشمای غمگینش می‌اوفتم.

من خنگ فکر می‌کردم بهم خ\*\*یا\*نت کرده! اما انگار باز زود قضاوتش کردم.

نمی‌دونم چقدر گریه کردم دیگه به سرفه افتاده بودم که مادرجون اومد داخل اتاق و با دیدنم زد رو صورتش و گفت:

-خدا مرگم بده چت شده!؟

## عشق معلم

سریع کنارم نشست و سرم رو تو آغوشش گرفت و گفت:

-فرنوش داری چه بلایی سر خودت میاری؟ آخه تو که اینجوری نبودی، الان تقی به تویی می خوره می زنی زیره گریه دختر، گریه نکن آروم باش!

فقط هق هق کردم که موهام رو نوازش کرد و آروم شروع کرد برام لالایی خوندن.

مادرجون خوب می دونست من با لالایی هاش آروم میشم. با صدای پر سوزی شروع کرد به خوندن:

لالا لا گل زیبای پامچال

لالا لا دل خونین تک خال

لالایی کن ورق برگشته و فال

بخواب ای طالع سعد خوش اقبال

لالا لالا گل ختمی، گل سنگ

لالا کن با صدای این شباهنگ

من از تو دورم و دل بی قراره

بخواب عشقم، از این دوری دلم تنگ

لالا لا غمت تقدیر من بود

بخواب تنهایی‌ها تقصیر من بود

من از اول یه خواب تلخ بودم

که بیداری تو، تعبیر من بود

لالا لا به چشمای تو سوگند

که شیرینی گرفته از چشات قند

لالا لا لا دوباره شب رسیده

لالایی کن روی ل\*\*بها ت لبخند

لالا لا لا گل محبوبه ی شب

صدای پای غم توو کوچه ی شب

بذار چشمتو روو هم تا نبینی

غبار بی کسی روو گونه ی شب

لالا لا لا گل پیچک

گل سوسن گل میخک

غم دوریت فراوان و

امید وصل تو اندک

لالا لا لا بخواب دنیا قشنگ نیست

لالا لا لا دل دنیا یه رنگ نیست

ببند چشمتو، چشمت تیر داره

بخواب جون دلم، شب وقت جنگ نیست

لالا لا لا بخواب چشم تو شیرین

لالا لا لا بخواب ای عشق دیرین

بخواب دیره، شب از نیمه گذشته

لالا کن تا ببینی خواب رنگین

اونقدر صداش دلنشین بود که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم ۵:۳۰ صبح بود.

بدنم کوفته بود و گلوم و چشمام از درد می سوختن اما خب نمی تونستم بذارم نمازم قضا بشه.

اروم از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد از گرفتن وضو، جانمازم رو پهن کردم و شروع کردم به خوندن نماز صبح.

همیشه همین بود، موقع خوندن نماز یه آرامش خاصی داشتم. با اشک و بغض شروع کردم به درد و دل کردن با خدا.

ازش خواستم، کمکم کنه نذاره کم بیارم، نذاره بشکنم و از همه مهم تر مراقب این عشق تازه جوونه زده تو قلبم باشه!

اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم و جانمازم رو جمع کردم و دوباره تو جام دراز کشیدم. دلم میخواست برم مدرسه اما حاله زیاد خوش نبود. تو جام غلتی زدم و دوباره ذهنم پر کشید به لحظه ای که بهم گفت دوستم داره!

خدایا اینقدر شیرینی این حرفش زیاد بود که تو دلم عروسی گرفته بودم.

## عشق معلم

خداوشکر که من اشتباه فکر کردم که بهم خ\*\*\*یا\*نت کرده، خداوشکر که زودتر بهم گفت وگرنه من دق می کردم.

در اتاقم زده شد و پشت بند اون پدرجون اومدن داخل اتاق و گفت:

-نوهی گلم بهتره؟

بلند شدم و لبخندی به روش زدم و گفتم:

-خوبم پدرجون!

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-نمازت رو خوندی باباجان!؟

-بله!

پدرجون: قبول باشه!

-همچنین، قبول حق باشه!

عشق معلم

پدرجون نفس عمیقی کشید و گفت:

-مشکلی نداری؟! -

خیلی قاطع گفتم:

-خیر!

لیخند زد و گفت:

-پس راحت بخواب مدرسه که نباید بری!

سرم و تگون دادم و گفتم:

-سحر بخیر!

خندید و گفت:

-تو این وضعیت هم دست از شیطنت یه وقت برنداری؟! -



## عشق معلم

همونطور که سعی داشتم دراز بکشم گفتم:

-ترک عادت موجهه مرضه!

خندید و سری به عنوان تاسف تکون داد و رفت.

منم بخاطر ضعیف بودنم دوباره خوابم گرفت و یه جورایی بی هوش شدم.

\*\*\*

اون سه روز لعنتی به زور گذشت. با اینکه هنوزم تب داشتم اما بالاخره امروز تونستم پدرجون و مادرجون رو راضی کنم تا برم مدرسه. از اونورم مامان و بابا هی زنگ می‌زدن و پیگیر حالم بودن اما هر چی بود امروز باید می‌رفتم، وگرنه دق می‌کردم بخاطر دوری از مصطفی!

شال و کلاه رو سرم کردم و چترمم برداشتم اخه داشت برف می‌بارید!

از خونه اومدم بیرون و از ایوان خونه به روستا نگاه کردم به طرز قشنگی همه جارو برف پوشونده بود.

از پله‌ها اروم رفتم پایین و راهی مدرسه شدم. شدت بارش برف کم بود و جون می‌داد برای قدم زدن.

## عشق معلم

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم مدرسه که با دیدن دختری که همه داخل حیاط مشغول برف بازی بودن لبخند شیرینی اومد رو لبم.

به سمتشون رفتم که همه اشون با یکی دوتا گلوله‌ی برفی اومدن سمتم که جیغ کشیدم و دستام رو گرفتم جلوی صورتم تا برفا نخورن به صورتم!

با صدای تیام اروم دستام رو از رو صورتم برداشتم که گفت:

-بچه‌ها این الان خودش مریضه باز بخوایین با برف بزنین که بدتر میشه تا آخر سال باید با کمپوت بریم عیادتش!

همه زدن زیره خنده و مثل بچه‌ی ادم اومدن کنارم و احوال پرسیدن.

سر کلاس دین و زندگی نشسته بودیم و داشتم به حرفای خانم حسین پور گوش می‌دادم که تیام اروم گفت:

-یه سوال!؟

-بپرس!

تیام: دکتر اون روز چی گفت!؟

با یاد اوری اون روز نیشخند اومد رو لبم و همه‌ی حرفای دکتر رو بهش گفتم.

که هی لبش رو گاز می گرفت تا صدای خنده اش بلند نشه به زور گفت:

-بترکی فرنوش چه زود لو رفتی!

خودمم خنده ام گرفته بود روم رو برگردوندم سمت پنجره تا یکم ذهنم منحرف بشه از بحث چند لحظه پیشمون.

هوای بیرون طوفانی شده بود انگار یه باران شدید یا برف سنگین در راه بود!

بالاخره اون ساعت هم گذشت.

کلاس آخرم با مصطفی بود. با بچه ها کناره راهرو و ایستاده بودیم و داشتیم در مورد اسم تیم بحث می کردیم که مصطفی از دفتر اومد بیرون و به سمت ما اومد که همه بهش سلام کردن.

جواب سلامشون رو داد و بعد رو به طیبه گفت:

-این برگه ها رو با دقت بخون، شرایط مسابقه ی المپیاده اگه دیدی می تونی از پیش بریبای بعدا بهم بگو!

طیبه نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

نمی‌دونم چرا یهوایی حسودیم شد؟!!

چرا یهو دلم خواست من جای طیبه باشم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و به مصطفی نگاه کردم که دیدم داره با چشمای سرد و جدیش نگام می‌کنه.

اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین اونم بی حرف از کنارم رد شد.

بقیه با شوق و ذوق داشتن به طیبه می‌گفتن:

–خوش به حالت دیگه تا شروع مسابقات روزت رو کنار اون می‌گذرونی!

اونم هی با شوق می‌خندید.

دلم بدجور گرفت بغض کردم و ازشون جدا شدم و راهی حیاط شدم.

بی توجه به بچه‌های دیگه رو نیمکت سرد و یخ زده نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام.

من نباید اینجوری خودم رو خورد می کردم، من بخاطر مصطفی داشتم یه افسرده‌ی داغون می شدم!

نفس‌های عمیق کشیدم که هوای سرد زمستونی وارد ریه‌هام شد.

هفته‌ی دیگه امتحانات ترم شروع میشد و من باید خودم رو جمع و جور می کردم، پس دوباره نفس عمیق کشیدم و نفس رو تو سینه‌ام حبس کردم و تو دلم گفتم:

-فرونش معلومه طیبه رو انتخاب می کنن چون شیمیش همیشه بیست بوده، پس حسادت رو بذار کنار و بچسب به درسای خودت باید امسال هم پیش خانواده‌ام و فامیل سربلند بیرون می‌اومدم.

نفسم رو آزاد کردم و چشمام رو باز کردم.

حالم بهتر شده بود.

از جام بلند شدم و دستم رو داخل جیب پالتوم فرو بردم و سعی کردم از این هوای سرد لذت ببرم! بعد از قدم زدن تو هوای سرد و زمستانی انگار آتیش حسادتم کم شد. حالم بهتر شد و با دماغ سرخ و یخ زده راهی کلاس شدم و کنار شופاژ نشستم که ملی بهو و بی هوا زد پسه کله‌ام و گفت:

-اخه خره نکنه می‌خوای بمیری تو این هوا قدم می‌زنی!؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-جونه تو خیلی حال میده!

با پرخاش دستش رو گذاشت رو پیشونیم وقتی دستای سردش به پوستم خورد لرزم گرفت.

که با نگرانی گفت:

-فری، تو تب داری می‌سوزی تو چرا مراقب خودت نیستی ایه؟!!

-خوبم ملی برم استراحت کنم بهتر میشم!

فقط دوساعت باید تحمل کنم.

سری به عنوان تاسف تکون داد که همون لحظه مصطفی اومد داخله کلاس که همه به احترامش بلند شدن و سلام کردن.

اونم بعد از سلام و احوالپرسی شروع کرد به درس دادن.

وقتی توضیح دادنش تموم شد طبق معمول مسئله داد و خواست حل کنیم. همه مشغول نوشتن شدن.

منم مداد اتودم رو برداشتم و سعی کردم به سوزش چشمام و گلوم بی تفاوت باشم و جواب مسئله رو بدم!

مسئله‌اش سخت نبود اما نمی‌دونم چرا حس نوشتن و جواب دادن نداشتم برای همین سرم رو گذاشتم رو دفترم و چشم رو بستم، خیلی خسته بودم!

هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که صدام زد. بی حال سرم رو از روی دفترم بلند کردم و بهش نگاه کردم که ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-کلاس جای خواب نیست، بخاطر این بی نظمی‌تون بیابین مسئله رو حل کنین!

پوفی کشیدم این چرا اخه با من لجه؟! مریضه به خدا یه جا میگه دوستم داره یه جا هم اینجوری رفتار می‌کنه!

برای اینکه روش رو کم کنم از جام بلند شدم و بی حال سمت تخته رفتم که وقتی داشتم از کناره میز طیبه رد می‌شدم با طعنه گفت:

-مطمئنم هیچی بلد نیست. تو دلم پوزخندی زدم و از سکو بالا رفتم!

کلاسمون جوری بود که سمتی که تخته و میز معلم قرار داشت با یه سکو که ارتفاعش فقط ۱۵ سانت از کف اصلی کلاس فاصله داشت.

گچ صورتی رو برداشتم و اول چشمام رو بستم تا سوزش‌اش کمتر بشه، بعد هم شروع کردم به جواب دادن.

## عشق معلم

وقتی کارم تموم شد گج رو گذاشتم و برگشتم سمت مصطفی که الان ته کلاس کنار میز من قرار داشت و پشتش رو تکیه داده بود به دیوار و داشت دفتر منو وارسی می کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-آقای نیستانی تموم شد.

نگاش رو از دفترم گرفت و زل زد به تخته و بعد از چند لحظه ابروش بالا پرید و گفت:

-کاملا درست حل کردی، اما چرا تو دفترت چیزی ننوشتی؟!

خواستم جوابش رو بدم که گلشاد بی مقدمه گفت:

-آخه اقا فرنوش تب داشت خیلی کسل بود الان ما هم انتظار نداشتیم بتونه حل کنه!

با این حرفه گلشاد با نگرانی نگام کرد و گفت:

-پس چرا نگفتی؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-جای نگرانی نیس خوبم، می تونم بشینم؟!



با سر تائید کرد. رفتم نزدیکش و دستم رو دراز کردم و گفتم:

- دفترم رو پس میدین؟!

لبخند گرمی زد و اروم دفتر رو گذاشت رو دستم و از کنارم رد شد. منم دوباره سر جام نشستم و اون باز شروع کرد به درس دادن.

دیگه واقعا نمی‌تونستم سر دردم رو تحمل کنم و خوابم می‌اومد. سرم رو باز گذاشتم رو میز و پلکام رو هم افتاد.

با حس سنگینی نگاه کسی چشمام رو باز کردم، که با نگاه مهربون مصطفی رو به رو شدم دوباره چشام رو بستم که اروم گفتم:

- خوابالو نمی‌خوای بلند شی؟! همه رفتنا!

با این حرفش مثل فنر تو جام پریدم که زد زیر خنده و گفتم:

- چند لحظه پیش نای باز کردن پلکاتم نداشتی‌ها.

هم خنده‌ام گرفته بود، هم بخاطر اینکه یهو سرم رو بلند کرده بودم رگای گردنم درد گرفته بود. با خنده نوک بینیم رو بین انگشتاش گرفت و گفتم:

عشق معلم

-الحق که موش کوچولوی خودمی!

دستم رو گذاشتم رو دستش و از رو بینیم دستش رو کنار زدم و گفتم:

-کلاس تموم شده؟! پس چرا من و بیدار نکردن؟!

با همون لبخند گفت:

-اون بنده خداها که بیدارت کردن تو بیدار نشدی!

با خجالت پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

-عه؟!

-بله، حلالم زود وسایلت و جمع کن برسونمت.

-نه خودم میرم!

اخم بین ابروهاش اومد و گفت:

## عشق معلم

-عه؟! بذارم با این حال خرابت تنهایی بری اونم تو این هوا؟! پاشو ببینم هی با من لج می کنه. کی می خوای دست از این لج بازیای بچه گونهات برداری؟!

بدتر از خودش اخم کردم. اما از قدیم گفتن حرف حساب جواب نداره حق با اون بود باز یه چی می گفتم بدتر لج می کردم. پس بی حرف وسایلم رو جمع کردم و پالتوم رو پوشیدم اونم با لبخند داشت نگاه می کرد.

با سر اشاره کرد که راه بیوفتم منم حرف شنو! به حرفش گوش دادم و زودتر از خودش راه افتادم.

همه ی کلاس انگار خالی بودن چون راهروی مدرسه تو سکوتِ وحشتناکی فرو رفته بود. وقتی از در رفتم بیرون به وحشتناک بودن مدرسه پی بردم چون برف به شدت می بارید و همه جا رو سفید کرده بود و اگه چشمت رو ریز نمی کردی نمی تونستی جایی رو ببینی؛ انگار این مدرسه با دانش اموزاش قشنگ بود بدون اون یه متروکه بود!

با صدای مصطفی جیغ کشیدم که با نگرانی گفت:

-چت شد؟! چرا جیغ می کشی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به این دیوونه بازیای خودم غش غش خندیدم که با حرص گفت:

-بسم الله جن زده هم شد!

هرکاری می کردم نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم به قول رضا هر وقت می ترسیدم بیش از اندازه خنده ام می گرفت و دیگه نمی شد کنترلش کرد.

با تاسف زد رو شونه‌ام و گفتم:

-من برای خودم واقعا متاسفم که عاشق همچین دختری شدم. هم لجبازه، هم بی منطقه، هم زود قضاوت می‌کنه، هم اینکه دیوونه هم هست!

نفسای عمیق می‌کشیدم تا نفسم جا بیاد و خنده‌ام قطع بشه، به زور و بریده بریده گفتم:

-اگه، اگه من اینجوریم همش تقصیره توعه، تو یهو اومدی تو زندگیم، یهو شدی بختک زندگیم، یهو شدی دلیل گریه‌هام، یهو یی شدی معلم و الانم یهو یی شدی ادمی که هر وقت یه جنس مخالف کنارت می‌بینم که داری باهاش می‌خندی از شدت حسادت دوست دارم سرش رو بکنم. من که قبلا اینجوری بی منطق نبودم، من قبلا درمورد هر حرفی که می‌زدم فکر می‌کردم اما الان شدم یه احمق که حتی نمی‌تونه فکر کنه! دلیل همه‌ی این خنگ بودنای من تویی نه خودم!

همین که حرفم تموم شد. دستم رو کشید سمت خودش و پرت شدم تو بغلش محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفتم:

-از قبل می‌دونستم دلیله همه‌ی بد بودنات، بدخلقیات منم ولی نمی‌دونستم که تو بخاطر من به هم جنسای خودت حسودیت میشه!

بعدش هم با صدای بلند از ته دل خندیدم.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو فرو کردم تو سینه‌اش. من با زبون بی زبونی اعتراف کرده بودم که دوستش دارم!

عشق معلم  
با شادی گفت:

-خدایا ممنون که این بچه بالاخره عقلش سر جاش اومد و عاشقم شد. با حرص یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

-من کی گفتم عاشقتم؟!

ریز خندید و پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-ته حرفت همین بود خانومی!

به چشماش نگاه کردم که از خوشحالی داشت برق میزد. از خودم متنفر بودم که این چند وقت خیلی اذیتش کرده بودم.

با خوشحالی دستم رو گرفت و با شور خاصی گفت:

-بریم؟

فقط سرم رو تکیه دادم که تو گلو خندید و دستم رو کشید سمت ماشینش. تو دلم به این فکر کردم که چقدر خوب شد دوربین مداربسته رو کار نداشته بودن وگرنه آبرومون می‌رفت!

اروم قدم برمی‌داشتم تا یه وقت سر نخورم و کله پا نشم. فاصله‌ی زیادی با ماشین مصطفی نداشتیم اما بین این فاصله هم عین ادم برفی شده بودیم از بس که شدت برف زیاد بود. بالاخره سوار ماشین شدیم که مصطفی با دستش برفایی که رو سرش بودن رو تکون داد و گفت:

-تو عمرم این همه برف ندیده بودم، امیدوارم سالم برسیم خونه. مشغول کنار زدن برفا از روی لباسم بودم که باشنیدن این حرفش سیخ نشستم سرم جام و گفتم:

-راست میگی‌ها کدوم دیوونه‌ای تو این هوا میره بیرون که ما دومیش باشیم!؟

پوفی کشید و گفت:

-پس میگی چیکار کنیم!؟

-تو خوابگاه بمونیم!

زبونش رو کشید رو لبش و بعد زد زیر خنده و گفت:

-بهترین جوک سال رو گفتی!

سوالی نگاش کردم که دستش رو رسوند به موهام و بعدم بهمشون ریخت بعد تو همون حالت با خنده گفت:

-گاهی وقتا شک می کنم که بزرگ شده باشی اخه کوچولو تو رو راه میدن نه منو!

متعجب گفتم:

-چرا رات ندن!؟

بقی زد زیره خنده و گفت:

-نه خوشم میاد روم حساس نیستی، موش کوچولو اگه خودت بودی یه مرد نامحرم رو بین اون همه دختر راه می دادی یا نه!؟

با این حرفش یه لحظه دخترا رو تجسم کردم که با لباس های باز و سر لخت بیان بشینن جلوی مصطفی و ازش سوالی درسی بپرسن تصورشم وحشتناک بود!

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

-راه بیوفتیم بهتره.

عشق معلم

باخنده سری به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

-حسود!

روم رو کردم طرفه پنجره و گفت:

-خودتی!

بالاخره با هزار نذر و صلوات رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-تو هم بیا!

دستی به موهاش کشید و گفت:

-میام باید باهات حرف بزنم.

ابروهام از تعجب بالا پریدن اما چیزی نگفتم. اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت:

-محکم من و بچسب تا یه وقت زمین نخوری!



## عشق معلم

باشه‌ای گفتم و انگشتم رو لای انگشتاش فرو بردم که اروم دستم رو فشار داد و گفت:

-بریم!

تنها نگرانیم اون لحظه پله‌ها بودن که یه وقت سر نخورم و کله‌پا نشم جلوی مصطفی؛ اما انگار شانس باهام یار بود که سر نخوردم!

همین که در رو باز کردم چهره‌ی مهربون و البته چشای شیطون مادر بزرگ تو چارچوب در نمایان شد. با خجالت سریع دست مصطفی رو ول کردم که چشای مادر بزرگ براق تر شدن. مصطفی با متانت گفت:

-سلام مادر بزرگ!

مادر بزرگ: سلام به روی ماهت، خوش اومدی پسر!

مصطفی: ممنون خوش باشین!

این دوتا داشتن باهم حرف می‌زدن منم فرصت و غنیمت دونستم تا مصطفی رو انالیز کنم؛ یه پالتوی کوتاه مشکی تنش بود یه شلوار جین یخی هم پاش بود با یه کفش اسپرت مشکی که فعلا بخاطر وجود برفا سفید شده بود!

موهش بلند بود تا نوک دماغش میرسید و به طرز قشنگی ریخته بود یه ور صورتش.

با صدای مادر بزرگ از آنالیز کردنش دست برداشتم و گفتم:

-جانم؟!

مادر بزرگ دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت:

-دخترم، پسر مردم رو با چشمت خوردی، نمی‌خوای بیای داخل خونه؟!

لبم رو گاز گرفتم و با خجالت سرم رو انداختم پایین که مصطفی اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و با انگشتاش فشاره کوچیکی به شونه‌ام داد و گفت:

-مادر بزرگ خانومم رو خجالت ندین این همین جوریشم اب رفته اگه شمام بخوایین خجالتش بدین دیگه چیزی ازش نمی‌مونه!

سرم رو بیشتر تو یقه‌ام فرو بردم انگار امروز این دوتا کمر همت به خجالت دادن من بستن.

مادر بزرگ بالحن مهربون همیشگی‌ش گفت:

-بیایین تو هوا سرده.

کناره شومینه نشسته بودیم و داشتیم چایی می‌خوردیم پدرجون و مصطفی جوری با هم مچ شده بودن که اگه کسی نمی‌دونست فکر می‌کردن پدر و پسر. مادرجون اروم گفت:

چیشد شما دوتا با هم اومدین؟!

به چشمای عسلیش نگاه کردم که نگرانی توش موج می‌زد می‌دونستم خیلی نگرانمه مادر جون بهتر از هر کس دیگه‌ای من رو می‌شناخت. می‌دونست به راحتی نمی‌تونم به هیچ مردی اعتماد کنم. می‌دونست ذهن من مریض‌تر از این حرفاست که بخواد عشق رو تجربه کنه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

جای نگرانی نیست مادر جون، همه چی خوبه فعلا که آتش بس اعلام کردیم!

لبخندی زد و مشغول چایی خوردن شد؛ عادتش بود وقتی حرفی می‌زدی ساعت‌ها به حرفات فکر کنه تا بفهمه کجای کار می‌لنگه تا بتونه کمکت کنه.

با صدای گوشیم از عالم هپروت اومدم بیرون و رفتم سمت کیفم. از داخل جیب کیفم برداشتمش پیام از طرف تيام بود. بازش کردم و با خوندن متن چشمام گرد شدن!

## عشق معلم

"فرنوش، فر فری فکر نکن من و ملی خریم امروز دیدیم چه جوری داشتی برای اقا معلم ناز می کردی."

لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام بلند نشه. به زور نوشتم:

"جز تو و ملی کی در جریانه؟!"

-همه!

هین بلندی کشیدم که مادر جون و مصطفی با نگرانی گفتن:

-چت شد؟!

زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم:

-هیچی!

بعدم از جام بلند شدم که پدر جون گفت:

-دخترم چه پیامی برات اومده که رنگ از رخت پریده؟!

عشق معلم

لبخند الکی زدم و گفتم:

-هیچی پدرجون من برم تو اتاقم کار دارم.

بعدم سریع رفتم سمت اتاقم و وارد اتاقم شدم و شماره‌ی تیام و گرفتم که رد داد.

چندبار زنگ زدم که بازم رد داد اخرش با عصبانیت تایپ کردم:

-مگه مریضی جواب نمیدی؟!

همون لحظه جواب داد:

-به جان خودت فری از بس خندیدم فکم درد می‌کنه نمی‌تونم حرف بزنم!

باحرص چشمام رو بستم و خواستم بگم به چی خندیدی که در اتاقم باز شد و مصطفی اومد داخل و مشکوک نگام کرد و گفت:

چی شده؟!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

جدی نگام کرد و گفت:

-تیام؟ یعنی چی؟!

باحرص مقنعهام رو که داشت خفهام می کرد رو دراوردم بعدم گوشه رو دادم دستش و گفتم:

-خودت ببین.

با حرص لبه پنجره نشستم و بهش زل زدم که گوشه رو تو دستش جابه جا کرد و بعد هم با اخم به صفحه‌اش زل زد اما رفته رفته اخماش باز شدن و زد زیره خنده!

با دهن باز نگاهش می کردم که با دیدن قیافه‌ام شدت خنده‌اش بیشتر شد و با خنده اومد سمتم و گونه‌ام ب.و.سید و گفت:

-کم حرص بخور خانومی. بیا پیام بعدی دوستت رو ببین!

گوشه رو گرفت سمتم که با دیدن پیامش جیغ کشیدم که مصطفی زود جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-هیس الان پدرجونت فکر می کنه داریم تو اتاق چه غلطی می کنیم که اینجوری جیغ می کشی!

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

-من این دوتا رو می کشم.

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

-خوب حالت رو گرفتنا!

چشام رو ریز کردم و با حسادت گفتم:

-تو الان طرف اونایی؟!!

با صدای بم و خاصی گفت:

-یعنی حاضرم همه‌ی عمرم رو بدم من فقط تو رو در حال حسادت ببینم، حسادتی که فقط برای من باشه. حساست خرج کنی برای من!

نیشم باز شد و دستم رو دور کمرش حلقه کردم البته دستای من رو پهلوهاش نشست در واقع من تو بغلش عین یه بچه بودم و تو بغلش گم می شدم.

عشق معلم

با لحن دلخوری گفتم:

-خیلی بدی که نقطه ضعفم رو می‌دونی!

با لحن گیرایی گفتم:

-فرنوش نمی‌دونی چقدر می‌خوامت!

دلَم قیلی ویلی رفت از حرفاش. چقدر قشنگ ابراز احساسات می‌کرد. اما یهو و یدفعه‌ای یه سوال تو ذهنم نقش بست، طوطی وار گفتم:

-مصطفی؟

با صدای جذاب و خماری گفتم:

-جون دلَم؟!!

دلَم هُری ریخت پایین اما بازم ادامه دادم:

-چرا؟!



سرش رو آورد بالا و گفت:

-چی چرا؟!!

سرم رو انداختم پایین و مظلوم گفتم:

-چرا تحملم می کنی؟!!

سرش رو بلند کرد و متعجب گفت:

-یعنی چی؟!!

تو چشمای مشکى و جذابش زل زدم و گفتم:

-منظورم واضحه، چرا تحملم می کنی؟! چه طوریه که می تونی من رو با این اخلاقم تحمل کنی؟!!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-فرونوش واقعا نمی فهمم چی میگی؟ اخه من چرا باید تو رو تحمل کنم؟! من دارم میگم دوستت دارم تو میگی تحملت می کنم؟!  
دِ آخه این حرفا چیه یهو به مغزت می رسن؟!

بغضم و قورت دادم و خودم رو تو بغلش فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و با جون و دل عطرش رو وارد ریه هام کردم و با بغض  
گفتم:

-مصطفی منم خیلی دوستت دارم بیشتر از خودم کمتر از خدام!

گفت:

-الهی من فدات بشم، نمی دونی با این حرفات چه بلایی داری سر دلم میاری؟!

چقدر شنیدن این حرفا از زبونش شیرین بود.

موهام رو ب.و.سید و ادامه داد:

-دیگه اصلا دوست ندارم حرفای منفی ازت بشنوم فهمیدی؟!

اوهومی گفتم که ریز زیر گوشم خندید که قلقلکم اومد و خندیدم که گفت:

عشق معلم

-قربون خنده‌هاش بشم من!

اروم گفتم:

-خدانکنه!

کمی تو بغلش موندم اما گفتم:

-مصطفی، نمی‌دونم هر کی جای تو بود تا الان ده بار طلاقم داده بود!

خندید و گفت:

-پس قدر من رو بدون، چون دیگه همچین ادمی گیرت نمیداد!

نیشگونی از بازوش گرفتم که اخی گفت و تو گلو خندید. اما با جدیت گفتم:

-راستش رو بگو قضیه چیه؟! چی می‌دونی که اینجوری هوام رو داری!

گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت:

## عشق معلم

-باشه میگم اول بشین بعد.

باشه ای گفتم و از بغلش اومدم بیرون و کناره پنجره نشستم که پوفی کشید و دستش رو لای موهاش فرو برد و کنارم نشست و مشغول نوازش کردن موهام شد و تو همون حالت گفت:

-من از گذشتهات باخبرم خانوم!

شوکه سرم رو برگردوندم سمتش که لبخند گرمی به روم زد و سرم رو فشرده به سینه اش و گفت:

-جای نگرانی نیست گلم.

با یادآوری دوسال پیش بغض بدی به گلوم چنگ زد و به زور قورتش دادم که اشک تو چشمام حلقه زد، انگار فهمید بغض کردم که رو موهام رو ب.و.سید و گفت:

-فرونش عزیزم بغض نکن، نباید یادآوری این خاطرات داغونت کنه چیزیه که تو گذشته اتفاق افتاده و تموم شده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اما تو چی می دونی؟! اصلا کی بهت گفت؟!!

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-اول من برم برات یه لیوان اب بیارم بعدا همه چیز رو برات میگم!

بعدم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و با بغض سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و چشمام رو بستم.

یاداوری اون روزا برام خیلی سخت بود، خیلی. در اتاق باز شد و مصطفی با یه لیوان آب اومد کنارم و مجبورم کرد همه‌ی آب تو لیوان رو بخورم بعدم کنارم نشست و پاهاش رو دراز کرد و بهم خیره شد و گفت:

-بیا سرت رو بذار رو پاهام و خوب به حرفام گوش بده!

سرم رو اروم تکون دادم که دستم رو کشید سمت خودش و گفت:

-اگه لج کنی من لجبازترم پس کاری که گفتم رو بکن!

بی حرف کاری که گفت رو کردم که دستش رفت لای موهام و شروع به نوازش کردن موهام کرد؛ با اینکه بغض داشت خفه‌ام می‌کرد بازم از این همه نزدیکی خجالت می‌کشیدم و تمام بدنم مثل کوره‌ی آتیش گرم شده بود.

اروم همون جا پیچ پیچ کنان گفت:

- نبینم عشقم بغض کنه!

اروم سرم رو برگردوندم سمتش که با نگاه خیره و جذابش روبه رو شدم. اروم‌تر از خودش گفتم:

-من خیلی وقته این بغض تو گلومه، نمی‌تونم بفهمی چقدر سخته تو دورانی که خیلی به حمایت پدر و مادرت احتیاج داری، یهو از حمایتاشون محروم بشی!

اشکم سر خورد رو گونه‌ام که زود با دستش پاکش کرد و گفت:

-می‌دونم دوران سختی رو گذروندی، خیلی سخت اما بدون دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم سختی بکشی باشه!؟

اروم سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

-نمی‌خواهی بشنوی!؟

با صدای خشداری گفتم:

-چرا، خیلی هم مشتاقم بشنوم!

تو چشم زل زد و گفت:

## عشق معلم

-خب از اول عاشقت نبودم، چون مامان خواسته بود ازدواج کنم قبول کردم. اما همون اوایل نامزدی فهمیدم که هیچ حسی بهم نداری و همش دنبال بهونه بودی تا از دستم فرار کنی!

بعدها فهمیدم که لجباز هم هستی خسته شده بودم منم دلم یه زندگی اروم می‌خواست، اما با وجود تو امکان پذیر نبود یه دختر تلخ و لجباز بودی!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-خجالت نکش ادامه بده!

خودشم خنده‌اش گرفته بود اما ادامه داد:

-واقعیت همینه، بگذریم از اینا؛ یه روز که از دستت ذله شده بودم با مادرت قرار گذاشتم ببینمش.

اونم گفت تو پارک سر کوچه هم رو ببینیم. وقتی دیدمش شروع کردم به گله و شکایت تو که دخترت من رو نمی‌خواست چرا مجبورش کردی ازدواج کنه؟!

واقعیتش این بود که می‌تونستم نامزدی رو بهم بزنم اما دوست نداشتم تو این سن بهت بگن دختره حتما یه مشکلی داشته که پسره پش زده! به مادرتم همین حرفا رو زدم که گفت:

-مشکل از این نیست که فرنوش تو رو نمی‌خواد، مشکل از اینه که فرنوش نمی‌تونه به هیچ مردی اعتماد کنه! از نظر اون مردونگی و غیرت هیچ وقت وجود نداره و نداشته!

متعجب بودم از حرفاش که با گریه گفت:

-اگه باور نداری برو به این ادرسی که میدم پرونده‌ی پزشکی فرنوش دسته این پزشکه، اون کل ماجرا رو برات تعریف می‌کنه!

بعدم کارت دکتر رو داد و رفت. تو فکر بودم که چرا باید تو این سن تو باید به یه متخصص مغز و اعصاب مراجعه کنی؟! کلافه بودم اما تنها راه فهمیدنش همین بود که برم پیشه پزشکی و واقعیت رو که هر چقدر تلخ هم بود باید می‌فهمیدم.

نگاش دوباره تو چشم قفل شد و گفت:

-یه هفته بعدش رفتم مطبِ دکترا!

وقتی بهش گفتم برای چی اومدم، به مادرت زنگ زد و وقتی مادرت اجازه داد پرونده‌ی پزشکی رو روی میز گذاشت و بعد هم گفت که تو الان نزدیکه دوساله قرص‌های آرامبخش مصرف می‌کنی!

شوکه بودم، آرامبخش‌هایی که برات تجویز شده بودن خیلی قوی بودن اما با این حساب باز دکتر می‌گفت که خواب اروم نداری و دردت هم کم نمیشن!

وقتی ازش پرسیدم ماجرا چیه، گفتش فرنوش وقتی ۱۴-۱۵ سالش بود دچار شوکه عصبی خیلی شدیدی شده!

بهم گفت وقتی تو اوج نوجوونی و بحرانی زندگیت بودی وقتی از مدرسه اومدی خونه، پدرت رو تو بدترین حالت دیدی.



وقتی به اینجای حرفاش رسید اه عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. بغضم داشت خفه‌ام می‌کرد. اشکام اروم از چشم اومدن پایین که حس کردم دستش رو گونه‌ام نشست و بعد هم انگشتاش بودن که داشتن نوازش گونه اشکام رو پاک می‌کردن!

با ناراحتی گفت:

-بهتره ادامه ندیم، نمی‌خوام بیشتر از این تو این حالت ببینمت!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه اشکالی نداره ادامه بده لطفا!

با صدای جدی گفت:

-نه خانومم، لج نکن برای امشب کافیه نمی‌خوام بیشتر از این یادآوری اون روزا داغونت کنه!

چشم رو باز کردم و بهش زل زدم که همون لحظه صدای مادر جون اومد که می‌گفت:

-دخترم بیا برای شام یه چیزی بار بذار!

## عشق معلم

مصطفی لبخندی زد و گفت:

-پاشو خانوم سر اشپز، منم خیلی گشمنه!

زود بلند شدم و اشکام رو با دستام پاک کردم و گفتم:

-ببخشید، اصلا میزبان خوبی نبودم!

از جاش بلند شد و دستام رو گرفت و گفت:

-این چه حرفیه تو می‌زنی؟! خیلی هم میزبان خوبی هستی!

بعدم دستام رو ب.و.سید و گفت:

-بهش فکر نکن، الانم بریم پیششون و گرنه ناراحت میشن!

باشه‌ای گفتم و همراهش از اتاق خارج شدم و یه راست رفتم سمت آشپزخونه.

اول رفتم سمت سینک ظرفشویی و دست و صورتم رو شستم. نمی‌تونستم برم سمت سرویس بهداشتی چون حتما می‌فهمیدن گریه کردم.

صورت‌م رو با پر شالم خشک کردم (برای اولین بار دارم چندش‌ترین کارای عمرم رو می‌کنم!)

چرخی تو آشپزخونه زدم اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید انگار قفل کرده بود و هیچ جوهره باز نمی‌شد! سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه‌هام رو فشار دادم.

فقط باید دعا کنم امشب گند نزنم تا پدرجون و مادرجون نفهمن چه مرگمه!؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به آماده کردن موادی که می‌خواستم برای غذا استفاده کنم، البته تنها غذایی که به ذهنم رسید سوپ مرغ بود!

اونقدر سرگرم کارم شدم که زمان و مکان از دستم در رفت و با صدای پدرجون حواسم بهشون جلب شد که گفت:

-دخترم چندتا لیوان چایی بیار!

-باشه پدرجون!

چایی‌ها رو ریختم و تو سینی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و چایی‌ها رو بهشون تعارف کردم و کنار پدرجون نشستم که به چشمام زل زد و گفت:

-چشات چرا قرمزه دخترم!؟

لبخدی زدم و گفتم:

-بخاطره پیازایی که خورد کردم!

نگام به مصطفی افتاد که سرش تو موبایلش بود و اخم کرده بود اما معلوم بود حواسش به من و پدرجون که لبخندی زد و بهم نگاه کرد.

-اروم ل\*\*ب زدم ساعت چنده!؟

مصطفی نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

-۲۰:۴۵

سریع کنترل رو از دست مادرجون گرفتم و زدم شبکه سه و گفتم:

-اه، مادرجون چرا نگفتین پیام!؟

مادرجون که مشغول چایی خوردن بود گفت:

عشق معلم

چت شده دخترم؟!

-بابا مادر جون امشب سری جدید گروه تجسس پخش میشه!

زدن زیر خنده و مصطفی گفت:

-اوه فکر کردیم چیشده که اینقدر شاکی هستی؟!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-عین خودتونم دیگه!

گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت:

-عه؟! ببخشید میشه بگین من چیکار کردم؟!

با همون قیافه گفتم:

-شما پسرا حتی رو قله‌ی قاف هم باشین خودتون رو سر ساعت می‌رسونین پای تلویزیون تا بتونین فوتبال تماشا کنین، بعد به من میگه شاکی هستی!

مصطفی تو گلو خندید که مادر جون خنده اش به هوا رفت و گفت:

-خدایا شکر ت که بالاخره نمردم و این روز رو دیدم که این بچه ها کنار هم باشن! اونم این همه شاد، خدایا خودت مراقب خنده هاشون باش.

از ته دل گفتم:

-آمین!

پدر جون سرم رو نوازش کرد و من نگام افتاد به مصطفی ای که داشت با عشق نگام می کرد. با عشق لبخند زدم و بعد رو به پدر جون گفتم:

-قبل اینکه فیلم پخش بشه من برم غذا رو بکشم!

مادر جون: منم میام کمکت!

-ممنون مادر جون.

بعدم سریع از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتیم. توی سه سوت سفره رو چیدیم و به هنر نمایمون نگاه کردیم و زدم زیره خنده که مادر جون با خنده گفت:

-چه خوب که رابطہات با مصطفی درست شد. بعد از مدت‌ها دیدم که داری واقعی می‌خندی؛ قدرش رو بدون پسر خیلی خوبیه!

با جون و دلم گفتم:

-چشم!

بعدم آقایون رو صدا زدیم و مشغول شام خوردن شدیم. هر چند اون بین سریال پخش شد و من یه چشمم به غذام بود و یه چشمم به سریال که آخرش مصطفی حرصش گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد. که من غر زدنم شروع شد اونم خیلی شیک و پیک گفت:

-موش کوچولو فردا تکرارش رو نگاه کن الان غذات مهم‌تره!

با حرص روم رو ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم که با حرف پدرجون هم خجالت کشیدم هم خنده‌ام گرفت که با یه حالت بامزه‌ای گفت:

-موش کوچولو! پسر به نظرم چشمات ضعیف شدن این کجاش شبیه موشه؟! این خودش یه تنه هرکول رو حریفه!

بعدم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن که ما هم دیگه نتونستیم خنده‌امون رو کنترل کنیم و زدیم زیره خنده.

در کل شب خیلی خوبی بود و بهمون خیلی خوش گذشت.

با اینکه هوای بیرون سرد و یخبندان بود؛ اما فضای خونه اونقدر گرم بود که حتی اگه دل یکیمون هم سرد و یخی بود، با این همه محبت و گرمی آب می شد.

بهش خندیدم و گفتم:

-خب معذرت می خوام که این همه اذیت شدی!

گفت:

-همین که الان تو بغلمی و می تونم حس کنم دارم، می تونم حس کنم که دوستم داری، از هر چیزی با ارزش تره!

حرفی نزدم و سرم رو گذاشتم رو سینه اش جایی که قلبش قرار داشت و با لذت به صدای تپشای قلبش گوش دادم؛ با صدای مادر بزرگ با هل از بغلش اومدم بیرون که خندید و گفت:

-یواش!

دستی به سر و صورتم کشیدم و گفتم:

-جانم مادر جون؟!!



از پشت در صداش اومد که گفت:

-دخترم ملیکه زنگ زده میگه کارت دارم، بیا جوابش رو بده!

-چشم الان میام!

به مصطفی نگاه کردم که روی زمین نشست و پشتش رو تکیه داد به پستی و چشماش رو بست؛ بهش زل زدم یه لبخند خوشگل گوشه‌ی لبش بود. انگار بعد از مدت‌ها یه بار سنگین رو از رو دوشش برداشته باشن. نگام رو ازش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون!

تلفن ثابت، یه گوشه از حال قرار داشت که مادر بزرگ اون رو روی یه میز کوچولوی چوبی می‌ذاشت و روش یه دستمال که خودش سوزن دوزی کرده بود انداخته بود!

تلفن رو برداشتم و شماره‌ی خونه‌اشون رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد و با حرص گفت:

-من موندم تو چرا موبایل می‌خری؟! وقتی هیچ وقت جواب نمیدی!

خواستم جوابش رو بدم که شاکی گفت:

-خودم می‌دونم، یا رو ساینته یا هم نمی‌دونی کجا انداختیش!؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-عشقم کم حرص بخور صورتت چروک میشه!

ملیکه: عشقم و مرض، عشقم و درد بی‌درمون.

فقط می‌خندیدم و اونم بیشتر حرص می‌خورد.

آخرش گفتم:

-اگه حرص خوردنات و جوش آوردنات تموم شد بنال ببینم واسه چی زنگ زدی؟!!

پوفی کشید و گفت:

-آخ خوب شد یادم انداختی، می‌خواستم بگم فردا مدرسه بخاطر بارش برف تعطیله!

با خوشحالی گفتم:

-وای عالی شد. همش نگران امتحان ریاضی بودم.

ملیکه: اره خوش بحالمون شد، کاری نداری؟!!

-نه مرسی که خبر دادی!

ملیکه: باشه خدافظ به آقا معلم هم سلام برسون!

بعدم بلند خندید و قطع کرد. با حرص به گوشی نگاه کردم و محکم گذاشتم سرجاش؛ با صدای پدربزرگ با خجالت برگشتم سمتش که داشت می گفت:

-آفرین چقدر زورت زیاد شده!

سرم رو انداختم پایین و یه راست رفتم سمت اتاقم که صدای خنده‌ی هردوتاشون بلند شد.

اوجی: آفرین عزیزم ادامه بده به گاف دادن اخرش تو گینس ثبتت می کنن!

-مرض الان وقته اومدنه؟!

وجی: پس کی وقتشه؟!

-من چه می دونم؟ فقط می دونم نباید الان می اومدی!]

## عشق معلم

باشنیدن صدای خنده‌ی بلند مصطفی از دعوا کردن با وجدانم دست کشیدم و متعجب نگاش کردم که روی زمین نشسته بود و می‌خندید.

با خنده گفت:

-وای فرروش تو چرا اینقدر باحالی!؟

متعجب و سوالی نگاش کردم که گفت:

-وای خدا تا حالا ندیده بودم یکی باخودش حرف بزنه! تازه خودش به خودشم فوش بده.

تازه فهمیدم بلند بلند داشتم با خودم حرف می‌زدم ل\*\*ب پایینیم رو به دهنم کشیدم و سرم رو انداختم پایین تا هم خنده‌ام رو نبینه هم اینکه ازش خجالت می‌کشیدم.

با شیطنت گفت:

-نمی‌دونستم خانومم خل هم تشریف دارن!

جیغ خفه‌ای کشیدم و یورش بردم سمتش و موهایش رو چنگ زدم تا بکشمش که سریع فهمید و دستام رو گرفت و گفت:

-فرروش گلم وحشی هم که هستی، خودت اعتراف کن دیگه چه هنرایی داری تا بتونم از خودم دفاع کنم!

دیگه داشت اشکم درمی‌اومد پسره‌ی نکبت خیلی خوب بلده اذیتم کنه. با حالت قهر دستم رو پس کشیدم و روم رو برگردوندم تا برم که سریع دستم رو گرفت و سمت خودش کشید و گفت:

-قربونت بشم من، ولی این بغضت رو نبینم شوخی کردم گلم!

با دلخوری گفتم:

-نخیرم از عمد گفتی!

سرش رو فرو برد لای موهام و گفت:

-اره از عمد گفتم چون من تو رو با این دیوونه بازیات دوست دارم!

برگشتم سمتش رو به صورت جذابش نگاه کردم.

که چشماش رو بست و خم شد رو صورتم؛ بعد از مدت‌ها دوباره اون حس شیرین به قلبم سرازیر شد. بعد از چند ثانیه طولانی اروم زیر گوشم گفتم:

## عشق معلم

-نمی‌دونی وقتی پیشمی دوست دارم همه‌ی دار و ندارم رو بدم اما فقط تو تا ابد تو بغلم باشی. الان حتی دوست ندارم از پیشت برم اما می‌دونم پدربزرگت هم خیلی حساسه و دوست نداره زیاد پیشت باشم. الانم که گذاشته بیام پیشت خیلی آقایی کرده. خیلی جلوی خودم رو می‌گیرم که بهت نزدیک نشم تا اذیت نشی اما دل بی‌قرارم فقط کنار خودت اروم میشه!

حرفاش اونقدر قشنگ و شیرین بود که من رو تو خلسه‌ی عجیبی فرو برده بود. دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

-من نمی‌تونم مثل تو قشنگ حرف بزنم، نمی‌تونم احساساتم رو به زیبایی تو بیان کنم اما این رو بدون تنها ادمی هستی که پیشش احساس خوشبختی می‌کنم!

تنها کسی هستی که در کنارش فکر می‌کنم یه ملکه‌ام. مصطفی، تو پادشاه قلبمی!

بو\*س\*های روی پیشونیم زد و گفت:

-دورت بگردم من!

بعدم از جاش بلند شد و گفت:

-بهتره من برم!

-کجا این وقته شب؟! -

## عشق معلم

مصطفی: برم تو اون یکی اتاق بخوابم وگرنه قول نمیدم بلایی سرت نیارم!

با خجالت نگام رو ازش دزدیدم که شب بخیری گفت و از اتاق رفت بیرون. من موندم و یه عالمه حسای خوب. رو به پنجره کردم و زل زدم به تاریکی شب و گفتم:

-خدایا نوکرتم!

امروز سه روز از اون شب می گذره سه روز از اعتراف من به مصطفی!

از اون روز به بعد رابطه امون خیلی بهتر شده بود.

جوری که اگه هر شب بهم زنگ نمی زد خوابم نمی برد!

اونم به شوخی می گفت:

-نه به اون موقع ها که من رو ادمم حساب نمی کردی نه به الان که تا صدام رو نشنوی خوابت نمی بره!

و من فقط در جواب می خندیدم و می گفتم:

-پدر عشق بسوزه!

با دیدن ملیکه و تیام که کنار هم رو نیمکت نشسته بودن از فکر اومدم بیرون و نیشخند نشست رو لبم، من برای این دوتا نقشه‌ها داشتم.

از کنارشون رد شدم و پشت سرشون نشستم که تیام با حرص برگشت سمتم و گفت:

-چرا رفتی عقب؟! چرا پیشمون نمی‌شینی؟!

با بیخیالی گفتم:

امروز دوست داشتم تنها بشینم مشکلیه رفیق؟!

دهن کجی کرد و روش رو برگردوند و زیر ل\*\*ب به ملی گفت:

-من موندم این چرا انقدر آروم و ریلکسه؟! از این بعیده تلافی نکنه!

ملی هم یه نگاه به من کرد یه نگاه به تیام و گفت:

-فکر کنم آرامشه قبل از طوفانه!



## عشق معلم

با نیشخند نگاهشون کردم که همون لحظه دبیر ریاضیمون خانم رضانی وارد کلاس شد. و بعد از سلام و احوالپرسی شروع کرد به درس دادن منم فرصت و غنیمت دونستم و با لبخند بدجنسی که رو لبم بود شروع کردم به اجرا کردن نقشه‌ام.

با لذت به کارم نگاه کردم و بعد هم نگام رو ازش گرفتم و با دقت به درسایی که داشت تدریس می‌شد گوش کردم.

دیگه آخرای کلاس بود که خانم رضانی رو به هممون کرد و گفت:

-بچه‌ها درساتون رو خوب بخونین چون پس فردا استارت امتحانای ترم زده میشه!

امتحان ریاضی هم سخت نیست اگه دقت و تمرین کافی داشته باشین، پس همه‌ی تلاشتون رو بکنین تا نمره‌ی خوبی بیارین؛ راستی من سر جلسه‌ی امتحان کنارتون نیستم پس فقط به خودتون متکی باشین، اگه هم جایی مشکل دارین الان بیابین تا براتون رفع کنم!

چندتا از بچه‌ها بلند شدن و رفتن سمتش تا سوالاتشون رو براشون رفع کنه!

به خانم رضانی نگاه کردم انگار اون دانش آموز بود و دخترا دبیر آخه قد کوتاهی داشت. و فکر کنم قدش ۱۵۰ باشه!

ابروهای کمانی و ل\*\*ب و دهن معمولی صورت سفید و چشمای مشکی موهاشم تازگیا بلوند کرده بود و چند تار موش از زیر مقنعه پیدا بود.

اما در کل زن مهربون و سخت کوشی بود!

با صدای جیغ تیام نگام سمتش جلب شد و با دیدن وضعیتشون تازه یاد شاهکارم افتادم! و غش غش خندیدم و اون دوتا این وسط فقط جیغ جیغ می کردن و فحشم می دادن تازه توجه بقیه بهشون جلب شد و کل کلاس از خنده رو هوا رفت!

چون موهای هردوتاشون بلند بود و از زیره مقنعه یه وجبش معلوم بود من موهای دوتاشون و با کش مو بهم گره زده بودم حالا که می خواستن بلند شن و برن موهاشون از پشت کشیده می شد.

از خنده ی زیاد نمی تونستم روی میز بشینم و اشک از چشم اومده بود. که دوتاشون با خشم برگشتن سمتم و دستاشون رو به حالت پنجه بالا آوردن و خواستن چنگم بزنن که با خنده فرار کردم و اونا هم دنبالم. هرچند با هر حرکتی که می کردن صدا آه و دادشون می رفت بالا و نفرینم می کردند!

رفتم و پشت سر خانم رضانی قایم شدم که با خنده گفت:

-آخه این چه کاریه شماها می کنین!؟

باخنده و شیطنت گفتم:

## عشق معلم

-خانم رضانی جونم دلت برای اینا نسوزه، که هر چی بلا اوردم سرشون حقشونه!

با جیغ گفتن:

-مریضی تو؟! الان می کشیمت!

بچه‌ها باخنده نگهشون داشته بودن و من با پیروزی گفتم:

-ملی و تیمی عزیزم این جواب اون پیامکی که اون شب بهم دادین!

بعدم اداشون رو در اوردم و گفتم:

-بالا رفتیم راست بود پایین اومدیم دروغ بود هرچی گفتم سرکاری بود!

تا این رو گفتم تیمی و ملی هم منظورم رو گرفتن و همراه بقیه‌ی بچه‌ها شروع کردن به خندیدن.

خانم رضانی سری به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

-از دسته توعه آتیش پاره، خدا به شوهر آینده‌ات رحم کنه!

بقیه هم فقط داشتن می‌خندیدن و ملی و تیمی و سین جیم می‌کردن که چه پیامکی براش فرستادین که این بلا رو سرتون آورده؟!

تیمی هم با خنده زد رو دهنش و گفت:

-من دهنم رو نقره داغ می‌کنم ولی دیگه به این چیزی نمیگم، معلوم نیست دفعه‌ی بعد چه بلایی سرمون بیاره؟!

با خنده رفتم سمتشون و موهاشون رو باز کردم و بعدم زدم پسه کله اشون و گفتم:

-ادب شدین؟!

هردوتاشون دستاشون رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردن و گفتن:

-بله خانم بزرگ!

بعدم فلنگ رو بستن و فرار کردن. دوباره خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

بهناز و گلشاد اومدن سمتم و گفتن:

-ایول بابا، هنوزم همون فرنوش شیطون خودمونی!

به شوخی گفتم:

-شما شیطنتهای منو وقتی ۸ سالم بود دیدین اما الان با بالا رفتن سنم کرمها و بچه‌ی درونم هم فعال تر شدن!

سمیرا از پشت سرم زد رو کتفم و گفت:

-خاک تو سرت کنن که ادم نمیشی، کی می‌خوای ادم شی؟!!

با شیطنت گفتم:

-هر موقع ادم ببینم!

بعدم یه چشمک بهشون زدم و فرار کردم اونام که تازه متوجه حرفم شدن با جیغ افتادن دنبالم.

اونقدر از دستشون فرار کرده بودم که دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. برای همین از پله‌ها بالا رفتم و یه راست رفتم رو پشت بوم مدرسه که دیدم ملی و تیمی هم اونجان!

## عشق معلم

با دیدنم سریع از جاشون بلند شدن تا در برن که با دست اشاره کردم بشینن و بریده بریده گفتم:

-بشینن بابا خودم خسته شدم دیگه کاریتون ندارم!

اونام با شک و تردید کنارم نشستن.

با دستم گلوم رو گرفتم و اروم شروع کردم به ماساژ دادن گلوم، لامصب بدجور میسوخت هوا هم که سرد بود سوزشش رو بیشتر می کرد.

ملی اروم سمتم خم شد و گفت:

-بختک همون معلم شیمی خودمونه!؟

با شوق وصف ناپذیری گفتم:

-معلم شیمی نه، معلم عشق!

تیام با شیطننت گفت:

-نفهمیدم چیشد؟! مگه بهش نمی گفتمی بختک؟!

ملیکه لبش رو جوید و با حرص گفت:

-اینکه بختک به عشق تبدیل بشه مهم نیست، این مهمه که این نغله به ما نگفته نامزدش همین معلم خودمونه!

بعدم یه نیشگون از بازوم گرفت که جیغ کشیدم و با خنده گفتم:

-خب ببخشید چیکار کنم؟! نمیشد بگم!

تیام هم با حرص گفت:

-نکنه غریبه بودیم؟!

لبخند مهربونی بهشون زدم و گفتم:

## عشق معلم

-می‌دونم باید زودتر بهتون می‌گفتم اما خب، با قوانینی که مدرسه داشت نمی‌تونستم بگم، هر لحظه می‌ترسیدم یکی بفهمه. لطفا درکم کنین!

بعدم چشم رو عین گربه شرک مل مل کردم که هردوتاشون زدن پسه کله‌ام و گفتن:

-ببند باو اصلا هم شبیه گربه نشدی، شبیه خر شرک شدی!

جیغ کشیدم و گفتم:

-اگه من خرم شماها هم خود شرکین! گوجه سبزی بو گندو!

بعدم سریع از جام بلند شدم و فرار کردم و به فحش‌ها و تهدیداتشون اعتنایی نکردم!

بالاخره اون روز با تموم ماجراهاش تموم شد. هرچند اون بین همه می‌گفتن:

-چپشده که این همه چشمات برق می‌زنن؟! گونه‌هات سرخ شدن و زیباییت دو چندان شده!

حق با اونا بود، بعد لمس کردن عشق مصطفی، خیلی تغییر کرده بودم امیدم به زندگی بیشتر شده بود.

عشقتش یه جووری زندگیم رو تغییر داده بود که بند بند سلول‌هام از شادی زیاد نبض می‌زدند.



امروز باید به عسل زنگ می‌زدم خیلی وقت بود ازش خبری نگرفته بودم، از بس ذهنم این مدت درگیر بود.

بعد از خوردن ناهارم رفتم سمت اتاقم و یه بالش گفتم و انداختم رو زمین و خودمم دراز کشیدم و نفسای عمیق کشیدم  
نمی‌دونم چه سری بود که بوی اتاقم رو خیلی دوست داشتم!

یه بوی خاصی می‌داد.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی عسل رو گرفتم که با دومین بوق برداشت و گفت:

-به به فری خانوم چیشد یادی از ما کردی!؟

با خنده گفتم:

-آخه گشتم بود دلم هوس مریام رو کرده بود!

عسل با صدای بلندی خندید و گفت:

-دلم برای اینجوری حرف زدناات خیلی تنگ شده بود.

## عشق معلم

-منم دلم برای خودم تنگ شده بود.

زد زیر خنده و گفت:

-ببند گاله رو، کم خودت رو تحویل بگیر!

ریز ریز خندیدم که گفت:

-اوو بگو بینم چیشده که رفیق شفیق من این همه شاده؟!!

با خنده و شادی تمام ماجرا رو تعریف کردم براش، باورش نمیشد و با ناباوری گفت:

-یعنی باور کنم شما دوتا با هم خوب شده باشین؟!!

-اوهوم!

با شادی گفت:

-وای عزیزم تبریک میگم بهت امیدوارم خوشبخت بشین!

## عشق معلم

-ممنون گلم تو چه خبر؟! با داریوش به کجا رسیدین؟!

صداش رنگ غم گرفت و گفت:

-خبری نیست فعلا که بابا موافقت نکرده می‌گه هنوز بچه‌ای!

با شیطنت گفتم:

-بهش می‌گفتی فرنوشم بچه بود که شوهرش دادن!

لحن صداش غمگین‌تر شد و گفت:

-هزار دفعه گفتم، هزار دفعه هم گفتن که فرنوش هم خیلی اشتباه کرد!

تازه می‌گن بهترین موقعیت‌های زندگیش رو از دست داده!

با دلخوری گفتم:

-منظورشون چیه؟!

-راستش مامانم میگه در حقت خیلی جفا کردن که تو سن ۱۷ سالگی پاسوزت کردن! میگه که تو هنوز دانشگاه نرفتی که بخوای عاشق بشی!

میگه فرنوش بدون عشق ازدواج کرد، بدون اینکه بفهمه عشق چیه؟ چه برسه بخواد لمسش کنه!

با تندی توپیدم بهش و گفتم:

-عسل این اراجیف چیه که بهم میگی؟ درسته تو سن کم نامزد کردم، درسته اوایل هیچ حسی بهش نداشتم، اما اونقدر مرد بود که به پام موند تا بفهممش تا درکش کنم.

به اجبار نخواست که دوشش داشته باشم! اصلا توقع همچین حرفی رو از خاله سارا نداشتم.

عسل با شرمندگی گفت:

-می دونم گلم، منم درکت می کنم اما مامان و بابام تنها بهونه اشون برای مخالفت همینه، ببخش اگه ناراحتت کردم. حرفی نزدم ازش دلخور بودم انگار فهمید که با صدای بغض داری گفت:

-گناه من چیه که بخاطر حرفای مامانم با من حرف نمی زنی!؟

## عشق معلم

من طاقت شنیدن گریه‌هاش رو نداشتم برای همین گفتم:

-عسلی بغض نکن، حق با توعه، تو که تقصیری نداری!

انشالله یه راهی پیدا میشه و شماها به هم می‌رسین.

با ذوق و بغض گفتم:

-انشالله!

بعد از کمی حرف زدن حالمون بهتر شد و خدافظی کردم و بعد هم تو جام غلتی زدم و سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

از استرس قلبم تو دهنم می‌زد، امروز اولین امتحانم بود با اینکه کلی خونده بودم بازم استرس داشتم!

اولین امتحانم دین و زندگی بود درس اسونی بود اما همیشه سر جلسه امتحان تا زمانی که برگه‌ها بیان دستم استرس می‌گرفتم و همین که برگه‌ی امتحانی می‌اومد دستم سریع از اول تا آخرش رو چک می‌کردم ببینم چندتا سواله و چه طوریه؟! بعد اروم می‌شدم و با آرامش می‌نوشتم.

## عشق معلم

منتظر خانم حسین پور بودیم تا بیاد برگه‌ها رو پخش کنه. همه بچه‌ها در حال پیچ کردن بودن و بیشتر از همدیگه سوال می‌پرسیدن تا براشون یادآوری بشه!

نگام رو باز به در دوختم اما برخلاف انتظارم به جای خانم حسین پور مصطفی اومد!

با دیدنش گونه‌هام رنگ گرفتن و لبخندی زدم.

که نگاه جذاب و گرمش بهم افتاد و لبخند کمرنگی زد بعدم وارد کلاس شد و روبه‌رومون ایستاد و گفت:

-خب بچه‌ها امیدوارم درساتون رو خونده باشین و نیازی نباشه تقلب کنین!

با این حرفش اکثر دخترا خندیدن که نیشخندی زد و گفت:

-هرچند برای تقلب هم باید کمی درس خونده باشی تا بتونی تقلب کنی. خب بگذریم، امیدوارم نمره‌ی خوبی بیارین!

بعدم برگه‌ها رو پخش کرد. مثل همیشه ته کلاس نشسته بودم و آخرین نفر بودم!

که برگه رو رو میز گذاشت و خم شد سمتم که با ترس خودم عقب کشیدم و به بقیه نگاه کردم که دیدم سخت مشغول نوشتن هستن و حواسشون به ما نیست.

لبخندی زد و گفت:

چرا اینجوری می کنی؟! فقط خواستم بگم موفق باشی شاگرد کوچولو.

بعد سرش رو بلند کرد و رفت سرجاش نشست.

پوف کلافه‌ای کشیدم و برگه‌ام رو چک کردم. نه خداروشکر اسون بود.

اخرای امتحان بود و تند تند داشتم می‌نوشتم که حس کردم دستی رو کمرم نشست.

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم که...

با دیدن مصطفی رنگ از رخم پرید دهنم خشک شده بود. این امروز چرا اینقدر بی‌پروا شده بود؟!!

چرا یکم فکر نمی‌کنه اگه یکی الان ما رو ببینه چی میگه؟!!

لبخندی زد و سمتم خم شد که خودم رو کشیدم عقب و به بچه‌ها زل زدم که سخت در حال نوشتن بودن قلبم تند تند به سینه‌ام می‌زد.

سرش رو بلند کرد و اروم گفت:

هم گرم شده بود و هم می ترسیدم، این کارا چیه این یهویی می کنه؟!

اصلا یه درصد هم احتمال نمیده قلب من بی جنبه اس ممکنه از تپش بیوفته!

از کنارم رد شد و من با کلی نفس عمیق تونستم به حالت عادیم برگردم.

با دستای لرزون و قلب هیجان زده شروع کردم به نوشتن هرچند بعضی جاها ذهنم قفل می کرد و جوابا به ذهنم نمی رسیدن. به هر مکافاتی بود جوابا رو نوشتم و طبق معمول اول یه بار چکش کردم و زودتر از همه بلند شدم و برگه رو جلوش گذاشتم.

لبخند شیطنت امیزی رو لبش بود و چشماش از شیطنت برق می زد!

سرم رو انداختم پایین و از کلاس خارج شدم. می دونستم اون برق شیطنت و خوشحالی بخاطر چند دقیقه پیشه.

با صدای خانم طاهری دست از فکر کردن به چند دقیقه پیش برداشتم و برگشتم سمتش.

مثل همیشه ارایش غلیظی به صورتش داشت و با دیدن لباسش ذهنم باز موند!

یه مانتوی زرد قناری جلو باز پوشیده بود که از دوطرف چاک داشت و استیناش هم کوتاه بود. با یه پیراهن و شلوار مشکی زیرش، یه شال زرد هم رو موهای بلوند شده اش بود!



من موندم این تو این سرما و برف چه طوری می‌تونه با این لباسا بگرده؟!

ابروم بالا پرید و با نیشخند گفتم:

-بله؟!

با صدای تو دماغیش گفت:

-آقای نیستانی کدوم کلاسه؟!

نیشخندم عمیق‌تر شد و مطمئن بودم چشمام از شیطنت برق زدن زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم:

-اوم... فکر کنم کلاسه b ته راهرو باشن!

با همون صداش گفت:

-واقعا؟!

-بله!

بعدم رفت سمت ته راهرو منم از مدرسه زدم بیرون و همین که پام رو گذاشتم بیرون مثل بمب منفجر شدم و زدم زیر خنده.

کلاسه ته راهرو رو بسته بودن چون چند وقت پیش برا اذیت کردن یکی از دبیرا تو اون کلاس موش انداخته بودیم و هنوزم نتونسته بودن به تله بندازنش!

حالا با تصور جیغ‌های طاهری خنده‌ام اوج گرفت و زدم زیر خنده.

حتی به ثانیه نکشید که صدای جیغش کل محوطه رو گرفت و من با خوشحالی و خنده راهی خونه شدم!

می‌خواستم برم خونه اما بیخیال شدم و رفتم مغازه‌ی هاجر و سارا، دوتا خواهرن که کنار مدرسه یه مغازه داشتن نزدیک به ۲۵ سال سن داشتن اما خیلی خوش برخورد بودن و من و چندتا از بچه‌ها باهاشون مَچ بودیم.

در اهنی مغازه رو هل دادم و با صدای بلندی گفتم:

-سلام!

## عشق معلم

با دیدنم لبخندی زدن و جواب سلامم رو دادن و گفتند:

-چطوری؟ امتحان رو چیکار کردی؟!!

با خنده گفتم:

-مثل پلو تو دوری، امتحانم هم خوب دادم!

سارا با مهربونی گفت:

-عالیه، حالا چی می‌خوای؟! درخدمتیم.

به قفسه‌های کوچیک اما تمیز مغازه نگاه کردم و گفتم:

-یه کیک با روکش شکلاتی و یه ابمیوه با طعم البالو!

هاجر به سمت قفسه‌ها رفت و همونطور که مشغول برداشتن کیک بود گفت:

-فرونش فک کنم مغازه‌ی حقیر ما رو با کافی شاپ‌های تهران اشتباه گرفتی؟!!

چطور؟!

سارا باشیظنت گفت:

-حالا اگه بقیه‌ی دخترا بودن عین قوم مغول خودشون حمله می‌کردن و هر چی می‌خواستن می‌گرفتن!

خندیدم و از کنار ویتترین رد شدم و رو یخچال فیریزرهای که طولش فکر کنم ۷۰ یا ۸۰ سانت بود نشستم و گفتم:

-این کارم می‌کنن؟!

حالا اونا هی می‌خندیدن و می‌گفتن:

-اوه، تو که بدتر از اونایی!

همونجوری روی یخچال نشستم و شروع کردم به خوردن کیکم، و اونا هم دوتا صندلی پلاستیکی که یکیش زرد بود و اون یکی سفید آوردن روبه روم نشستن و شروع کردیم به حرف زدن.

با شنیدن صدای باز شدن در سرم رو برگردوندم که دیدم ملی و گلشاد و بهناز هم با سر و صدا وارد مغازه شدن. و هر کدومشون روی یکی از وسایل نشستن و از هر دری سخن گفتیم؛ این جمع رو دوست داشتیم. حرفامون، رفتارامون بی شیله پيله بود و در

## عشق معلم

کل با هم خیلی راحت بودیم. نزدیکی عصر بود که از مغازشون و گپ زدن باهاشون دل کندیم و اومدیم بیرون که باد سرد خورد به صورتم که باعث شد لرز کنم!

زمین برفی بود و هنوز اب نشده بود!

دکمه‌های پالتوم رو بستم و شالمم دور دهنم و گردنم پیچیدم دست کشام هم دستم کردم و کلاهمم تا روی پیشونیم کشیدم و به بقیه نگاه کردم. که دیدم اونام مثل من سخت خودشون رو پوشندن!

بهناز به شوخی گفت:

-بخدا ما مریضم، وگرنه کدوم ادم عاقلی تا این وقت می‌مونه بیرون؟!

همگی خندیدیم که گلشاد گفت:

-بهتره سریع بریم چون زمستون افتاب زود غروب می‌کنه خونه‌هامون هم که دوره پس بهتره زود بریم تا به تاریکی بر نخوریم.

همه موافقت کردیم و سرمون رو انداختیم پایین تا سوز و سرما به صورتمون نخوره؛ همیشه همین بود حتی اگه با این سه نفر زیر کولاک هم می‌نشستم بهم خوش می‌گذشت!

با اینکه هوا سرد بود.

## عشق معلم

زمین زیر پامون گلی و لزج بود و گاهی اوقات پاهامون سر می خورد و برای اینکه نیوفتیم از همدیگه اویزون می شدیم اما بازم خنده هامون کل روستا رو که تو سکوت بود رو پر می کرد.

"گاهی وقتا میگم روستا یه روزی دلش برای این چهار تا خل تنگ میشه"

دماغم یخ زده بود و مطمئن بودم که حتما سرخ شده.

وارد حیاط شدم و به ارومی از پله ها بالا رفتم تا مبادا سر بخورم! وارد خونه شدم و به پدرجون که داشت با رادیوش ور می رفت سلام کردم.

که به گرمی جواب سلامم و داد و گفت:

-دیر کردی!

-اوهوم، امروز چهارشنبه بود دیگه!

یک تای ابروش بالا پرید و گفت:

## عشق معلم

-میدونم چهارشنبه‌ها با بچه‌ها یا میرین کوه یا میرین مغازه‌ی اون دوتا خواهر، اما از این به بعد سعی کن دیر نکنی زمستونه و افتاب زود غروب می‌کنه!

لبخندی به نگرانش زد و از لپش ماچ کردم و گفتم:

-چشم امر، امر شماست شاهنشاه!

خندید و گفت:

-کم نمک بریز بچه!

زبونم رو دراوردم و گفتم:

-مگه بده؟! زندگی‌تون رو با نمک کردم و از اون بی نمکی در اوردم!

خندید و خیز برداشت سمتم و خواست با پیچ گوشتی تو دستش بزنتم که خندیدم و فرار کردم؛ خیلی سریع همه‌ی لباسام رو دراوردم خیس و گلی شده بودن!

یه سارافن سبز که بلندیش یه وجب تا زیر زانو بود پوشیدم استیانش و یقه‌اش به شکل قشنگی سوزن دوزی شده بود. روی استینام یه پروانه‌ی طلایی خوشگل بود. و کناره یقه‌اش هم دوتا پروانه به همون شکل اما کوچیک‌تر از اونا به طرز زیبایی خودنمایی می‌کردن. یه ساپورت مشکی هم پام کردم و شال سبزمم سرم کردم.

با صدای گوشیم به سمتش رفتم که دیدم مصطفی ست.

لبخند اومد رو لبم و با عشق جواب دادم:

-جانم؟!

صدای گرم و جذابش تو گوشی پیچید که گفت:

-جونت سلامت عشقم، کجایی تو؟! از ظهر تا الان دارم زنگ می‌زنم!

-ببخشید، گوشیم رو با خودم نبرده بودم مدرسه! من الان اومدم خونه.

صدای شاکیش بلند شد و گفت:

-چی؟ الان؟!

من من کردم و گفتم:

-اره با بچه‌ها بیرون بودم.



عشق معلم

توبیخ گر گفت:

-تا این وقت!؟

با شرمندگی گفتم:

-اوهوم!

شاکی شد و گفت:

-چرا باید تا این وقت بیرون باشین!؟

کلافه شدم و گفتم:

-وای مصطفی چقدر گیر میدی!؟ باو نشستیم غیبت کردیم زمان از دستمون در رفت!

صدایی ازش نیومد فکر کردم قطع شده برا همین اسمش رو صدا زدم که با صدای خشدار و گرمی گفت:

-جانم؟!-

دلم زیر و رو شد و نفسم بند اومد، تو دلم انگار عروسی به پا بود که گفت:

-فرنوش عزیزم صدام رو داری؟!-

با صدای لرزونی گفتم:

-اره!

تو گلو خندید و گفت:

-اگه می‌بینی گیر میدم برای اینکه دوستت دارم! نمی‌خوام حتی یه نفر نگاه چپ بهت بکنه!

با ناز گفتم:

-دوست داشتتم که وظیفته!

بلند خندید و گفت:

-شیطون خانوم این ناز کردنات عواقب دارهها!

خندیدم و با همون لحن گفتم:

-فعلا که دستت بهم نمی‌رسه عشقم!

با لحن شادی گفتم:

-جون دلم یه بار دیگه بگو!

متعجب گفتم:

-چی رو؟!!

-همینی که الان گفتمی.

طوطی وار گفتم:

-فعلا که دستت بهم نمی‌رسه.

با جدیت گفت:

-بعدش!

با تموم وجودم گفتم:

-عشقم؟!

نفس عمیقی کشید و با گرمی گفت:

-جان دلم خیلی دوستت دارم!

لبم رو به دندون گرفتم تا از این همه خوشی جیغ نکشم، تو دلم گفتم:

-خدایا مراقب این عشقی که تازه بینمون جوونه زده باش!

اون شب بعد حرف زد با مصطفی شام خوردم و بعد با پدرجون و مادرجون نشستیم و فیلم مورد علاقه‌ام رو نگاه کردیم. بعدشم خوابیدم دو روز دیگه امتحان شیمی داشتم و مطمئن بودم سوالاش سخته. به برگه‌ی امتحانیم نگاه کردم هوف مصطفی من چی بگم بهت؟! اخه اینا سوالن یا شاخ غول؟! خیلی سوالاش سخت بود؛ بعد اومده میگه خیلی آسونه اگه خونده باشین!

## عشق معلم

نکبت خودشم امروز مراقب نبود و فقط پنج دقیقه اومد و حرف زد و رفت. به بقیه نگاه کردم که دیدم وضعیتشون بدتر از منه.

باز به جوابام نگاه کردم سر جمع ۱۳ یا ۱۴ می شدم!

پوکر از جام بلند شدم که همه‌ی بچه‌ها برگشتن سمتم و سوالی نگام کردن خنده‌ام گرفت و نیشم شل شد، و برگه رو اوردم بالا و گفتم:

-جان جدتون وضعیت من بدتر از شماست!

همه حتی مراقبا هم خندیدن.

بقیه هم به طابعت از من بلند شدن هر چند، چند نفری به امید امداد الهی (همون تقلب) نشستند!

اما اکثر بچه‌ها برگه‌ها رو دادن و با هم خارج شدیم.

بهناز با حرص خودکارش رو مشت کرد و گفت:

-بخدا دوست دارم دونه به دونه‌ی موهای اون میمون رو بکنم!

سمیرا بدتر از اون گفت:

-وای من این همه خونده بودم اما کثافت خیلی سخت در آورده بود!

تیام زد رو شونشون و گفت:

-والا منم دوست دارم اون میمون رو بکشم، ولی از صاحبش می ترسم!

همه زدن زیر خنده و بهم نگاه کردن؛ اکیپ ۸ نفره مون خبر داشتن که این میمون جذاب نامزد منه!

خندیدم و گفتم:

-اگه قرار به کشتنش باشه خودم اولین نفرم که می خوام اینکار رو بکنم.

دیگه تا رسیدن به خونه انواع و اقسام قتل رو برای مصطفی کشیدیم و کل راه خندیدیم انگار نه انگار که امتحان رو گند داده بودیم.

از بچه‌ها خدافظی کردم و وارد خونه شدم، که همون لحظه پام سر خورد و افتادم رو زمین که صدای دادم به هوا رفت:

-آخ این همه مواظب بودم نیوفتم، اخرش افتادم. اخ مصطفی الهی به زمین گرم بخوری!

## عشق معلم

با شنیدن صدای نزدیک گوشم دست از نفرین برداشتم و جیغ کشیدم که دهنم رو گرفت و شروع کرد به خندیدن.

بهش نگاه کردم کنارم زانو زده بود و یه دستش رو دهن من بود و اون یکی دستش و مشت کرده بود گذاشته بود کنار لبش و ریز ریز می‌خندید.

به لباسش نگاه کردم یه شلوار کتان خاکستری پاش بود و یه پالتوی مشکی هم به تنش یه کفش اسپرت مشکی هم پاش بود. و موهاشم به شکل ساده‌ای شونه زده بود و به منه بدبخت می‌خندید!

با حرص دستش رو پس زدم که با خنده گفت:

-خودت دست و پا چلفتی، نشستی من رو نفرین می‌کنی!؟

با جیغ گفتم:

-اصلا هم من دست و پا چلفتی نیستم تقصیر توعه؛ چون اون سوالی امتحان لعنتیت بدجوری رو مخم اسکی میرن انتظار داری نفرینت نکنم!

از جاش بلند شده بود و با تموم شدن حرفم سرش رو گرفت رو به آسمون و بلند زد زیره خنده؛ یه جور قهقهه میزد انگار خنده‌دارترین جوک سال رو براش تعریف کرده باشم!

با حرص تو دلم گفتم:

- "لعنتی جذاب"

باخته دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- پاشو عشقم، پاشو که خیلی من رو امروز خندوندی دیگه فکم درد گرفته. پاشو گلم!

جیغ کشیدم و گفتم:

- افتادن من خنده داره؟! گند دادن امتحانم خنده داره!؟

فهیقه زد جووری که دلم ضعف رفت برای خندیدنش. دوست داشتم این لحظه رو با تمام وجودم تو ذهنم ثبت کنم!

مات خنده‌های مستانه‌اش شده بودم و اصلا یادم نبود که روی برفا افتادم و لباسم خیس و گلی شده؛ تنها چیزی که می‌دیدم خنده‌های از ته دلش بود!



## عشق معلم

یک آن دستم رو کشید و بلندم کرد و گفت:

-اخ کوچولو من اگه تو رو نداشتم باید از افسردگی می‌مردم!

سریع دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم:

-نگو این حرف رو، حرف مرگ رو نزن!

با بغض ادامه دادم:

-هیچ وقت حرفش رو نزن، چون قلبم طاقت دوریت رو نداره اگه یه روزی بری مطمئن باش قلبم می‌میره!

سریع انگشتش رو گذاشت رو لبم و با صدا و حالت خاصی گفت:

-همیش حرفش رو نزن حتی حرفش هم ازارم می‌ده!

با بغض نگاهش کردم که لبخند تلخی زد و گفت:

-اینجوری نگام نکن قورتت میدما!

## عشق معلم

خندیدم و از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-بریم داخل خونه من لباسم رو عوض کنم!

سرش رو تکون داد و پشت سرم راه افتاد. وقتی وارد خونه شدم تازه فهمیدم پدرجون و مادرجون نیستن!

یه راست رفتم تو اتاقم که از پشت در گفتم:

-لباسات رو عوض کن باهات کار دارم، راستش پدربزرگ و مادربزرگت رفتن ده بالا انگار مردم اونجا به مشکل خوردن رفتن بهشون کمک مالی کنن!

متعجب از حرفاش رفتم سمت کمدم.

لباسم رو عوض کردم و شال قرمزم انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون. دیدم طبق معمول کنار شومینه نشسته و عمیق تو فکره. اروم رفتم سمت اشپزخونه و اول دوتا چایی آماده کردم، سماور مادرجون همیشه اب جوشش آماده بود.

## عشق معلم

کنار سینی چای یه ظرف شیرینی و نقل گذاشتم، بعدم به سمت مصطفی رفتم. سرش رو بلند کرد و عمیق نگام کرد. جوری که انگار دلش نمی‌خواست اصلاً ازم چشم برداره سنگینی نگاهش باعث شد خجالت بکشم و سریع با کمی فاصله کنارش نشستم که لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

-فروش من نگاهم دریده و بی پروا نیست. اما نمی‌دونم چرا تو همیشه ازم خجالت می‌کشی، نکنه نگاهم ناپاکه؟!

اخم کردم و گفتم:

-این چه حرفیه شما می‌زنین؟! نگاه شما خیلی هم پاکه اما تو نگاهتون یه حس و گرمی خاصی هست که ناخودآگاه باعث میشه خجالت بکشم!

انگشتش رو رسوند به گونه‌ام و نوازشش کرد و گفت:

-خداروشکر که فهمیدم چشام ناپاک نبوده. اون گرمایی هم که ازش حرف می‌زنی، حرارت عشقی که تو وجودم شعله کشیده و با هر بار دیدنت اتیش این عشق برافروخته‌تر میشه!

لعنتی جوری با کلمات بازی می‌کنه، که قلبم از خوشی پس میوفته.

لبم رو گاز گرفتم که با شیطنت گفت:

-خوشمزه‌ست!

صورت‌م از خجالت سرخ شد. هم حرصم گرفته بود هم خنده‌ام برای همین دستم رو مشت کردم و با جیغ زدم رو شونه‌اش و گفتم:

-خیلی بی شعوری یکم ادب نداری خیر سرت معلم هم هستی!

بلند بلند خندید و گفت:

-خانومم، من دبیر شیمی‌ام نه دبیر ادب من!

دهنم از این همه پرویی‌ش باز مونده بود. دوست داشتم بشینم دونه دونه موهاش رو بکنم. جیغ کشیدم و با حرص گفتم:

-اصلا پاشو از اینجا برو، تو معلوم نیست امروز چی زدی؟!!

با یه حالت بامزه‌ای گفت:

-والا تا چند لحظه قبل خوب بودم که!

جیغ بلندی کشیدم و چنگ زدم به موهاش که با خنده سعی داشت جدام کنه، اما مگه میشد من و جدا کرد!

با خنده و صدایی که معلوم بود داره دردش میاد گفت:

-فروش الحق که اسم بختک براندازه‌ی خودته، چون اصلا نمیشه از موهام جدات کرد!

بیشتر موهاش رو کشیدم و گفتم:

-مصطفی، خیلی خری!

بالاخره بعد از کلی جیغ و داد و خنده‌های مصطفی دست از دعوا برداشتیم کنارش نشسته بودم و داشتم چایی می‌خوردم که اسمم رو صدا زد. سرم رو برگردوندم سمتش.

یه غم خاصی تو نگاهش بود تو صورتش دیگه اثری از اون خنده‌ها نبود.

با نگرانی زل زده بودم تو صورتش که با صدای خشدارگی گفت:

-فروش من باید برم!

عشق معلم

با ترس گفتم:

- کجا؟! -

لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا می ترسی گلم؟! قراره برم تهران.

نفس اسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- چند روز اونجایی؟! -

نیشخندی زد و گفت:

- نزدیک به یه ماه!

با بغض گفتم :

- چرا اینقدر زیاد؟! -

## عشق معلم

لبخند مهربونی زد و کشیدم تو بغلش و گفتم:

-نبینم عشقم بغض کنه، مرتضی چند وقته میگه تو شرکت خیلی مشکل داره باید برم کمکش!

بغ کرده نگاش کردم طاقت دوریش رو نداشتم. پیشونیم رو ب.و.سید و گفتم:

-یه قولی بهم بده!

ل\*\*ب ور چیده گفتم:

-چه قولی؟!

-این مدت که نیستم ناراحت نشی و به درسات لطمه‌ای نزنی، نمی‌خوام تو درسات پس رفت داشته باشی!

-قول میدی؟!

با بغض گفتم:

-نمیشه!

## عشق معلم

چونهام رو تو دستش گرفت و سرم رو بالا آورد و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

-قربونت بشم چرا اخه؟!

دیگه داشت اشکم در می اومد با ناراحتی گفتم:

-تحمل دوریت رو ندارم دلم برات از الان تنگ شده.

محکم به خودش فشارم داد و اروم و با صدای خاصی گفت:

-فدای دلت بشم، منم دلم برات تنگ میشه؛ خیلی زیاد، اما من باید برم!

گونهام رو نوازش کرد و ادامه داد:

-ولی سعی می کنم زود برگردم!

تو بغلش فرو رفتم و عطر تنش رو با تمام وجودم وارد ریه هام کردم، تا برای این مدتی که نبود عطر تنش رو ذخیره نگه دارم!

عصر همون روز مصطفی راهی تهران شد. بماند که چقدر جلوی خودم رو نگه داشتم تا گریه نکنم جلوش. وقتی سوار ماشین شد و دستش رو تکون داد و رفت انگار قلب منم با خودش برد.



وارد اتاقم شدم و زدم زیر گریه که همون لحظه برام پیام اومد که نوشته بود:

-لعنتی نریز اون اشکا رو می‌دونی که تحملش رو ندارم!

با حق حق براش تایپ کردم:

-اکسیژن که می‌کمان تویی، نه اونی که تو هواست...!

زودتر برگرد.

بالاخره امتحانای ترم اول هم با کلی مکافات تموم شد.

دوری از مصطفی خیلی اذیتم می‌کردم اما هر چی نباشه باید تمام تلاشم رو برای کسب بهترین نمره‌ها می‌کردم. مصطفی هر روز بهم زنگ می‌زد و تشویقم می‌کرد هرچند معلوم بود خودشم از این وضعیت خسته شده. از لحن صدایش از کلماتی که برای ابراز دلتنگیش استفاده می‌کرد معلوم بود!

با صدای خانوم خوش‌دل مربی پرویشیمون از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:

عشق معلم

-بله خانوم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-بالاخره آخرین امتحانتونم دادین، چطور بود؟!

با خستگی گفتم:

-خیلی خسته کننده بود، خداروشکر که تموم شد.

لبخند شیطونی زد و گفت:

-یعنی الان من ازت یه درخواست بکنم! جواب رد بهم میدی؟!

پوکر نگاش کردم که خندید و گفت:

-حتی اگه الان بشینی گریه هم کنی نمی‌تونم این کار رو بهت ندم! چون تو این مدرسه تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم.

سوالی نگاش کردم که گفت:

-دختر خوب دهه‌ی فجر نزدیکه بعد از اونم که جشن برای ۲۲ بهمن می‌گیریم. کلی کار هست که باید انجام بدیم!

کلافه گفتم:

-خانوم خوش‌دل من الان دقیقا باید چیکار کنم!؟

لبخندی زد و یه دفترچه که جلدش گرمی بود و جلوم گرفت و گفت:

-برو این رو بخون بعد می‌فهمی چیکار باید بکنی از فردا کارتون رو شروع کنین.

با دهن باز داشتم نگاش می‌کردم که راهش رو کشید و رفت اما وسط راه برگشت و گفت:

-راستی از این دفترچه‌ها به اون سه تا دالتون هم دادم چهارمیش تو بودی. حالا ببینم چیکار می‌کنین!؟

با تعجب گفتم:

-سه دالتون!؟

## عشق معلم

همون لحظه سه تا دست خورد پسه کله‌ام با حرص برگشتم سمتشون که دیدم دسته سه تاشونم از این دفترچه هست. هر سه تاشون با هم گفتن:

-باورم همیشه کل مدرسه به ما بگن چهار دالتون!

زدم زیر خنده الحق که اسم درستی برامون انتخاب کرده بودن چهار دالتون! حتما لوک خوش شانس هم خانوم خوش دل بود!

بهناز و گلشاد که سرشون تو دفترچه بود. ملیکه هم ل..\*باش اویزون بود و با حرص نگاهمون می کرد!

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا و توجه اون دوتا و بعضی از بچه‌ها به سمتون جلب شد.

هر سه تاشون رو به بیرون هدایت کردم و همون طور که دستام پشت کمرشون بود همونطوری هم شروع کردم به حرف زدن:

-بچه‌ها تصور کنین اخر برنامه خانوم خوش دل برگرده و بگه و با تشکر از برنامه ریزی چهاردالتون عزیز!

هر چهارتامون با هم زدیم زیر خنده که گلشاد گفت:

-فامیلی این رو نباید بذارن خوش دل، باید می داشتن خوش شانس.

بهناز: اره راست میگی ولی خیلی ضایع ست که بین اون همه ادم بهمون بگن دالتون‌ها!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-حالا اینا رو بیخی بریم خونه که خیلی خسته‌ام.

ملیکه: منم همین طور بهتره سریع تر بریم.

همه باشه‌ای گفتیم و راهی خونه‌هامون شدیم.

وسطه اتاقم رو شکم دراز کشیده بودم و داشتم دفترچه رو می‌خوندم.

نمی‌دونم خانوم خوش دل تو ما چهار تا چی دیده؟! که کارای جشن و سپرده به ما!

با صدای زنگ موبایلم از خوندن دفترچه دست کشیدم و گوشیم رو که کنارم بود و برداشتم و با عشق گفتم:

-سلام عشقم!

صدای خسته‌اش تو گوشی پیچید که گفت:

-سلام خانومم چطوری!؟

-خوبم تو خوبی؟! -

مصطفی: ای بگی نگی راستش خوب نیستم.

نگران شدم و گفتم:

-چرا؟ چیشده؟! -

خنده‌ی خسته‌ای کرد و گفت:

-هیچی فقط خسته‌ام، تو چیکار می‌کنی؟! -

خودکار رو بین انگشتم چرخوندم و گفتم:

-والا خانوم خوش دل چندتا کار به دالتون‌ها داده.

متعجب گفت:

-هان؟! -

زدم زیر خنده و تمام ماجرا رو گفتم که شروع کرد به قهقهه زدن.

تو دلم گفتم

- "لامصب چقدر قشنگ می خندی!"

با صداش به خودم اومدم که گفت:

-فرونوش همه‌ی خستگیم رفع شد.

خندیدم و گفتم:

-اره خیلی خوش شانسی!

با صدای جذابش گفت:

-خیلی دوست دارم.

-من بیشتر!

-عزیز دلم من باید برم مراقب خودت باش.

-تو هم همین طور.

مصطفی: حتما.

با دلتنگی صداس زدم:

-مصطفی؟!!

نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و گفت:

-جون دلم؟!!

با بغض گفتم:

-دلم برات تنگ شده!

-من بیشتر گلم؛ زود میام.



-قول؟!

-قوله مردونه!

-باشه، بای!

-خدانگهدار عشقم.

گوشی رو به سینه‌ام فشردم و چشمام رو بستم و بغضم رو به زور قورت دادم، خدایا دلم بر اش خیلی تنگ شده. به قیافه‌ی پوکر بچه‌ها نگاه کردم و زدم زیر خنده قیافشون واقعا بامزه شده بود!

از صبح تا الان که عصر بود، مشغول کار کردن و تمرین بودیم حالا هم رنگشون از گرسنگی پریده بود. هم موهاشون به طرز خنده داری از زیر مقنعه‌هاشون بیرون زده بود. موهای پرستو که عین سیم ظرفشویی شده بود.

روی میز معلم نشستیم و از ته دل قهقهه زدیم که هرکدومشون با حرص از بازوم و رون پام نیشگون گرفتن اما هنوزم داشتم می‌خندیدم، که اون سه تا به دادم رسیدن و من رو از دستشون نجات دادن!

چهارتایی زدیم زیره خنده که طیبه باحرص گفت:

-دوست دارم شما چهارتا رو خفه کنم. اخه از صبح ازمون بیگاری کشیدین و الانم دارین می‌خندین!

ملیکه چینی به دماغش داد و گفت:

-نه اینکه ما چهار تا فقط نشستیم نگاه کردیم!

ما بیچاره‌ها که هم کار کردیم هم گفتیم، چیکار کنین، هم نظارت هم کردیم!

من و بهناز و گلشادم گفتیم:

-اره راست می‌گه!

طیبه خیز برداشت سمتون که بقیه جلوش رو گرفتن!

پوفی کشیدم بازم رو میز نشستم و گفتم:

-بچه‌ها می‌دونم خسته شدین، می‌دونم خیلی کار کردین اما خب لازم بود! ما امروز کار کلاس خودمون رو تموم کنیم. ببینین کلاس چقدر تمیز و خوشگل شد.

از فردا به بعد تنها کار شما تمرین شعر و سروده، اما ما چهارتا باید هر کدوممون با یه کلاس دیگه کار کنیم!

## عشق معلم

تازه کار من سخت‌تر هم هست چون کلاس پیش دانشگاهی و کلاس سوم تجربی‌ها به عهده‌ی منه.

حالا فکر کنین من چه جوری با اونا بحث کنم؟! هم بزرگترن هم اینکِه خودشیفته!

بقیه سری به عنوان تایید تکون دادن ادامه دادم:

-الانم که کارمون تموم شد بهتره بریم!

خسته نباشیدی به هم دیگه گفتیم و از مدرسه اومدیم بیرون.

طیبه با غُر غُر گفت:

-اه نمی‌دونم آقای نیستانی کجا رفته؟! خیره سرش دوماه دیگه من المپیاد دارم!

گوشه‌ی ابروم بالا پرید و گفتم:

-مگه بهت جزوه نداده؟!!

لبش رو کج کرد و گفت:

## عشق معلم

-چرا داده اما یه جاهایی مشکل دارم و نمی فهمم!

اهانی گفتم و با صدای بهناز راهم رو کج کردم سمتشون!

گلشاد: فنوش بهتره زودتر بریم اخه ما امشب مهمون داریم نمی خوام دیر برسیم!

باشه ای گفتم دستم رو فرو بردم تو جیب کاپشتم.

و راهی شدیم به نظرم این روزا گلشاد کمی چاق شده بود.

حرفم رو به زبون اوردم که اه از نهادش بلند شد و موجب خنده ی ملی و بهناز شد.

بهناز با خنده گفت:

-اما هر چهارتامون این روزا چاق شدیم، بهتر نیست بریم خودمون رو وزن کنیم ببینیم چقدر اضافه کردیم!؟

ملیکه لبش رو جوید و گفت:

-موافقم الانم خونه ی بهداشت بازه ببین!

## عشق معلم

هرسه تامون سرمون رو بلند کردیم خونه‌ی بهداشت رو یه تپه‌ی کوچیک قرار داشت و الان واقعا عجیب بود که باز!

نمی‌دونم چه مرضی بود که راه راست رو ول کردیم و از یه راهه دیگه رفتیم و مجبور شدیم با کلی مشقت از تپه بریم بالا.

با نفس نفس رسیدیم و به این کار احمقانمون خندیدیم.

سلامی به بهورز روستا کردیم و گفتیم می‌خواهیم خودمون رو وزن کنیم که از سرتاپام رو یه نگاهی کرد و گفت:

-انگار هر چهارتاون هم اب رفته زیر پوستتون خوشگل شدین!

نیشمون تا بنا گوش باز شد نوبتی رفتیم رو ترازو با دیدن وزنای همدیگه قهقهه می‌زدیم.

من و بهناز ۵۶ کیلو بودیم و گلشاد و ملی هم ۵۴!

گلشاد با نیش باز گفت:

-نه خوشم اومد روستا بهت ساخته ۶ کیلو اضافه کردی!

خندیدم و گفتم:

## عشق معلم

-نه به قول بهناز زمستونا بهمون بیشتر می چسپه و چاق تر می شیم!

ملی پرید وسط حرفم و گفت:

-تابستونم بخاطر گرما اب می شیم.

با خنده و شوخی از بهورز خدافظی کردیم و راهی خونه شدیم.

با دیدن هوای تاریک لبم رو گاز گرفتم مطمئن بودم یه دعوای اساسی پیش رومه. لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین که دوباره پدربزرگ با عصبانیت گفت:

-مگه من بهت نگفته بودم قبل غروب باید خونه باشی؟! چرا یه حرف تو کلهات نمیره تو اخه من به چه زبونی باید بگم؟! اینجا روستاست تهران که نیست تا کلهی بوق بیرون باشی کسی هم چیزی بهت نگه!

بغض بیخ گلوم بود و به گلوم فشار می آورد. جوشش اشک رو تو چشمام حس می کردم اما به زور سعی داشتم قورتش بدم!

درسته دیر کرده بودم اما این همه عصبانیت ایا لازم بود؟!

چشمام رو روی هم گذاشتم تا نبینم که داره اشکم درمیاد!

مادربزرگ توبیخ گر گفت:

-فرونش خیلی ازادت گذاشتم که الان داری اینقدر بی‌هوا برای خودت تو روستا می‌گردی. دخترجان ما تو این روستا ابرو داریم نمی‌خوام بگن اره مثل نوهی فلانیه! از این به بعد، بعد از مدرسه یه راست میای خونه فهمیدی؟!

به صورت برافروخته و عصبی‌شون نگاه کردم و با مظلومیت سرم رو تکون دادم و با یه بیخشید رفتم سمت اتاقم. وسط اتاق ایستادم که همونجا بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن.

درسته دیر کرده بودم حقم داشتن از دستم عصبی بشن اما حرفای مادر بزرگ بدجوری دلم رو سوزوند!

راحت می‌خواستن بهم انگ دخترای خراب رو بچسبونن!

با هق هق سرم رو گذاشتم رو زانوم و از ته دل گریه کردم.

نمی‌دونم چقدر گریه کرده بودم اما وقتی به خودم اومدم دیدم وسط اتاق تاریک نشستم و چشمام از درد می‌سوزن!

بغضم رو قورت دادم و دماغم رو کشیدم و از جام بلند شدم.

چراغ اتاق رو روشن کردم و با دیدن ساعت ۱۰ شب، اه از نهادم بلند شد.

یعنی چهارساعت تمام گریه کرده بودم؟!

## عشق معلم

بغضم رو قورت دادم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.

ابی به صورت پوف کرده‌ام زدم و بی توجه به پدرجون و مادرجون وارد اتاقم شدم.

گوشیم رو برداشتم، امروز مصطفی بهم زنگ نزده بود خواستم زنگ بزنم اما منصرف شدم دلم نمی‌خواست بی جهت اون رو هم نگران خودم کنم!

با کلافگی برای خودم رختِ خوابِ پهن کردم، و دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما اونقدر بغض تو گلوم سنگینی می‌کرد که ناخودآگاه دوباره اشکام راه باز کردن و با حق هق خوابیدم.

\*\*\*

مصطفی

کلافه شده بودم از دست حرفای مرتضی سرم به قدری درد می‌کرد که حس می‌کردم به جای مغز دینامیت تو سرمه و هر آن ممکنه بترکه!



## عشق معلم

اما این بیشعور مگه حالیش بود؛ عُریدم:

-مرتضی بس می کنی یا نه؟!!

انگار تازه متوجه من شد که نگاهش رنگ نگرانی گرفت و زد رو سرش و گفت:

-یا خدا نکنه باز سرت درد می کنه؟! من که هزار بار گفتم بیا گمشو بریم دکتر اما کو گوش شنوا؟!!

دستم رو به زور بالا اوردم و گفتم:

-اگه برادرم نبودی هیچ وقت از این حرفی که زدی به راحتی رد نمی شدم. و درضمن سر من خوبه اگه تو یکم زیپ اون دهنه رو ببندی و کم با من کل بندازی! حالا هم از این اتاق برو بیرون می خوام استراحت کنم.

دستش رو رو دهنش گذاشت و سری به عنوان متاسفم برات تکون داد و رفت.

روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو با درد بستم.

حتی مویرگهای سرم درد می کردن.

خدایا این چه دردی بود که بهم دادی؟!!

دستم رو به کنسول کنار تختم رسوندم و گوشیم رو برداشتم و با دیدن عکسش لبخند اومد رو لبم. دلم براش خیلی تنگ شده بود.

به چشمای خوشگلش که واقعا مثل چشم‌های اهو بود نگاه کردم.

این دختر همه‌ی زندگیم بود!

شمارش رو لمس کردم و خواستم بهش زنگ بزنم.

اما منصرف شدم، مطمئنا با شنیدن صدام پی به حال می‌برد و نگران می‌شد. نمی‌خواستم الان که شاد و خوشحاله الکی و بی‌جهت نگرانش کنم.

سرم رو رو بالش فشار دادم و سعی کردم بخوابم، حتی فکر کردن به فرنوش هم ارومم می‌کرد.

بعد از مدت کوتاهی به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با سردرد فجیحی بیدار شدم و به زور از تخت اومدم بیرون. انگار حق با مرتضی بود، باید هر چه سریع‌تر می‌رفتم به دکتر وگرنه با این وضعیت از پا درمی‌اومدم.

وارد سرویس اتاقم شدم و مشت مشت اب به صورتم زدم تا کمی دردم رو تسکین بده.

به صورتم تو اینه نگاه کردم چشمام دو کاسه‌ی خون بودن!

مشتی اب به اینه زدم و نگام و ازش گرفتم و یه راست رفتم سمت کدم یه تیشرت سفید که روش با خطای طلایی شعری از مولانا بود رو برداشتم و با یه شلوار راحتی به رنگ سفید.

دستی به صورتم کشیدم و از اتاقم اومدم بیرون که همزمان با من زهره هم اومد بیرون با لبخند مهربونش گفت:

-سلام، صبح بخیر داداش!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-سلام به روی نشستت. صبح تو هم بخیر!

بین ابروهای بورش اخم نشست و گفت:

-بدجنس، نمی‌بینی صورتم رو ارایش کردم، میگی نشستت؟!

نیشخندی رو لبم نشست و گفتم:

## عشق معلم

-واسه همون پنچ کیلویی که مالیدی به صورتت میگم نشستت!

جیغ کشید و اومد سمت دستاش رو گرفتم و اون تقلا می کرد که ازادشون کنه.

بی هوا ذهنم پر کشید سمت فرنوش، هر وقت حرصش می گرفت جیغش درمی اومد و موهام رو می کشید

با یاداوریش قلبم با هیجان به سینه ام کوبید.

دست زهره رو ول کردم و یه راست از پله ها رفتم پایین.

اینطوری همیشه، من بدجوری دلم هوای عطر موهاش رو کرده! رفتم سمت آشپزخونه که همه سلام و صبح بخیر گفتن.

جوابشون رو دادم و با همون اخم و سردی همیشگیم رو صندلی نشستم و سعی کردم به درد سرم توجه ای نکنم، اما با صدای خنده ی ریز زهره اعصابم خورد شد و چشم غره ای بهش رفتم که خودش رو جمع و جور کرد و بعد از چند لحظه با من گفت:

-راستش داداش خیلی تغییر کردی!

ابروم بالا پرید و موشکافانه نگاش کردم که دستپاچه شد و گفت:

-اخه امروز صبح با من شوخی کردی، اونم تو!

واقعا برام عجیب بود و حس می‌کنم دیگه اون سردی و غرور تو وجودت کمتر شده!

اخمی بین ابرو هام نشست که مامان و بابا خندیدن و با هم گفتن:

-تاثیره اون اتیش پاره‌ست.

چشمام گرد شدن. اینا به فرنوش من میگن اتیش پاره!؟

مامان با خنده گفت:

-اره اتیش پاره‌ست، با اومدنش تو خونه انگار بمب خنده رو میاره، الهی قربونش برم من خیلی دلم براش تنگ شده!

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا نکنه مامان، اونم دلتنگتون بود اما خب بچه مدرسه‌ایه دیگه!

مامان چشماش براق تر شد و گفت:

## عشق معلم

-همین که می‌دونم تو رو شاد نگه می‌داره برام کافیه. اون، پسر مغرور من رو الان به پسری تبدیل کرده که با شنیدن اسمش هم لبخند می‌زنه، اونم برای ماهایی که سالی یه بار به زور یه خط کج رو لب‌ت می‌دیدیم!

از ته دل قهقهه زدم و اونا با چشمای گرد شده نگام می‌کردن.

ولی دست خودم نبود خیلی وقت بود غرورم رو زیر پاهای عشقم گذاشته بودم، و سراغشم نرفته بودم.

بابا با تعجب و شادی گفت:

-خدایا نمردم و من خنده‌های این گولاخ رو دیدم!

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-من بهتره برم، وگرنه شما هنرهای دیگه‌ی عروستون رو می‌بینین و مجبور می‌شینین نماز شکر به جا بیارین.

هرسه تاشون خندیدن و چیزی نگفتن.

وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم و مشغول کارای شرکت شدم.

این بین دوتا مسکن قوی هم خوردم تا دردم کمتر بشه اما شدیدتر می‌شد و من هر لحظه یقین پیدا می‌کردم که مویرگ‌های مغزم دونه به دونه دارن منفجر میشن!\*\*\*

با حالت تهوع شدیدی از خواب بیدار شدم و سریع رفتم سمت سرویس بهداشتی و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا اوردم!

با بی حالی ابی به دست و صورتم کشیدم و با تکیه بر دیوار راهی اتاقم شدم، مادر بزرگ از اتاقش اومد بیرون و با دیدنم سریع اومد سمتم و گفت:

چت شده مادر؟!

با بی حالی دستم رو اوردم بالا و گفتم:

-نیازی نیس نگران حال من باشین... شما بهتره نگران حرف مردم باشین!

دستش رو پس زدم و در برابر نگاه مبهوتش از کنارش رد شدم، و خودم رو رسوندم به اتاقم. کنار پنجره نشستم و پنجره رو باز کردم.

این حالت‌ها برام عادی بود هر وقت یا بیش از اندازه می‌ترسیدم و استرس داشتم و گاهی اوقات هم اگه زیاد از حد ناراحت می‌شدم این حالت تهوع مسخره بهم دست می‌داد و باعث می‌شد تمام غم‌هام رو و یه جا بالا بیارم!

نفسای عمیق می‌کشیدم و هوای سرد زمستونی رو وارد ریه‌هام می‌کردم.

با شنیدن صدای الله و اکبر اذان دلم اروم شد. نمی‌دونم چه حسی بود اما رفته رفته حالم بهتر شد.

یه لحظه این فکر تو ذهنم اومد:

"آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟"

دلم باز آشوب شد من خیلی وقت بود از خدای خودم دور شده بودم!

به زور از جام بلند شدم و باز رفتم سمت سرویس بهداشتی و وضو گرفتم.

جانمازی که تو کمدم بود رو برداشتم و پهن کردم وسط اتاقم و شروع کردم به نماز صبح خوندن. هر آیه و هر کلمه‌ای که می‌خوندم دلم اروم می‌شد.



## عشق معلم

دستام رو بلند کردم و از پنجره نگام افتاد به اسمون گرگ و میش روستا، از ته دلم دعا کردم که خدا مراقبمون باشه. نمی‌دونم چه ترسی بود که به دلم افتاده بود اما حس می‌کردم قراره یه اتفاق بدی برام بیوفته!

بعد از خوندن نمازم، کتابام رو برداشتم و شروع کردم به خوندن تا ذهنم از این حسای بد منحرف بشه!

وقتی هوا روشن شد سریع لباس مدرسه‌ام رو پوشیدم و راهی مدرسه شدم. هوا دل‌پذیر شد، گل از خاک بردمید

پرستو به بازگشت زد نغمه‌ی امید

به جوش آمده‌ست خون، درون رگ گیاه

بهار خجسته باز، خرامان رسد ز راه

بهار خجسته باز، خرامان رسد ز راه

به خویشان... به خویشان... به دوستان...

با حرص برگه رو پرت کردم یه گوشه از کلاس، بچه‌ها متعجب نگام می‌کردن.

ولی بدجوری کلافه شده بودم از صبح داشتیم این سرود رو کار می‌کردیم، اما اونقدر ذهنم و قلبم درگیر بود که نمی‌تونستم تمرکز کنم و با ریتم بخونم!

با دستی که رو شونه‌ام قرار گرفت تیز نگاهش کردم، که دیدم تیامه با لبخند مهربون همیشگی‌ش گفت:

-پاشو بیا بریم بیرون، معلوم نیست این چند ساعت چت شده؟!!

به حرفش گوش دادم و از جام بلند شدم.

بقیه دوباره مشغول شدن و ما از کلاس رفتیم بیرون.

کنار تک درختی که وسط محوطه بود ایستادیم و من پشتم رو تکیه دادم به درخت و تیام روبه‌روم قرار گرفت.

هوا سوز و سرمای شدیدی داشت که باعث می‌شد لرز به جونم بیوفته!

تیام بازوهایش رو بغل کرد و زل زد تو صورتم و با صدای لرزونی که بخاطر سردی هوا بود گفت:

-چت شده فرنوش؟! خیلی وقته باهام حرف نزدی!

آهی کشیدم و گفتم:

## عشق معلم

-نمی‌دونم چه مرگمه؛ دلشوره دارم جوری که قلبم تو دهنم می‌زنه، یه جوری که انگار یک زن کولی تو دلم به طرز وحشتناکی رخت می‌شوره و چنگ می‌زنه!

مبهوت نگام کرد و گفت:

-از کی اینجوری شدی؟!

-از دیشب!

لبخند مهربونش رو روی صورتش حفظ کرد و از بین لبایی که بخاطر سرما رو به کبودی بودن گفت:

-نگران نباش حتما بخاطر دلتنگیت برای آقا معلمه. چشم رو هم بذاری زود برمی‌گرده و این دلشوره و کلافگیت هم رفع میشه!  
پس نگران نباش خب؟!

سرم رو تکون دادم و از بین دندونای چفت شده گفتم:

-بهتره بریم داخل کلاس و گرنه یخ می‌زنیم.

سری تکون داد و با هم راهی کلاس شدیم.

دستم رو دستگیره در کلاس بود که با شنیدن صدای آقای درخشان سمتش برگشتیم؛ سلام کردیم که جوابمون رو داد.

یه پلیور جیگری با شلوار خاکستری پاش بود، صورتشم مثل همیشه شیش تیغ کرده بود!

لبخند موذی همیشگی‌ش رو لبش خودنمایی می‌کرد. با لحن شیطونی گفت:

-شما دوتا چرا دارین مثل بید می‌لرزین؟!

تیام تو جلد سردش رفت و پوزخنده زد و گفت:

-والا اگه شمام بری بیرون می‌لرزی از سرما!

درخشان نیشخندی زد و رو به من گفت:

-شما چرا رنگتون پریده چیزی شده؟!

ابروهام بالا پریدن. این چرا باید نگران حال من باشه؟! به یه خوبم اکتفا کردم و بی توجه بهش وارد کلاس شدم.

دوباره رفتم سمت سیستم و اهنگ بی کلام سرود رو گذاشتم و این بار با تمرکز بیشتری شروع کردم به خوندن. کتابام رو که روی میز ریخته بودن رو جمع کردم و انداختم داخل کوله‌ام و بعد هم سریع از کلاس خارج شدم، اون سه تا هم سریع پشت سرم راه افتادن و اول از همه رفتیم سمت دفتر. در زدیم که با کسب اجازه‌ی خانم علیپور وارد دفتر شدیم و هر سه با هم سلام گفتیم!

## عشق معلم

خانم علیپور و خانم خوش دل لبخندی به رومون زدن و جواب سلاممون رو دادن.

بعد خانم خوش دل سوالی نگامون کرد که هر چهارتامون دفترچه‌ها رو سمتش گرفتیم و گفتیم:

-کارای این دفترچه‌ها تموم شد.

هر دو تاشون خندیدن و خانم علیپور گفت:

-خسته نباشین!

خانم خوش دل: کار هر چهار تاتون هم عالی بود!

نیش هر چهار تایمون هم باز شد که ادامه داد:

-بخاطر این کار دقیق و برنامه ریزی شدتون حتما پاداش می‌گیرین، راستی خودتون هم بین برنامه‌هایی که به بچه‌ها دادین هستین؟!

بهناز: اره خانوم من که نمایش اجرا می‌کنم!

گلشاد: منم سرود.

ملیکه: منم دکلمه.

خیره نگام کردن که لبخندی زدم و گفتم:

-سرود و دلنوشته!

خانم خوش دل متعجب گفت:

-اما بین برنامه‌های من هیچ دلنوشته‌ای نبود این از کجا اومد؟!!

پوکر نگاش کردم و گفتم:

-اگه ناراحتین حذف کنم؟!!

چشماس براق شدن و گفت:

-نه خیلی هم خوشم اومد، ازت همین انتظار رو هم داشتم که خلاقیت خرج بدی!

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون خانوم، اگه اجازه بدین ما بریم!

چشم رو هم گذاشت و خانم علیپور هم با دست بدرقمون کرد؛ خدافظی کردیم و راهی خونه شدیم.

بین راه از هر دری سخن گفتیم و اصلا نفهمیدم چطوری رسیدیم خونه.

سلام سردی به پدرجون کردم و وارد اتاقم شدم. بدون اینکه منتظر جواب سلامم باشم!

دلخور بودم ازشون که سر یه مسئله کوچیک سرم داد زده بودن!

طبق معمول اول رفتم سمت گوشیم و با دیدن چندین تماس از بابا و رضا لبم رو گاز گرفتم و شمارشون رو گرفتم که بعد دو دقیقه صورت شاد و خندان داداش کوچولوم نمایان شد.

رضا: سلام ابجی یه دونه‌ام!

-سلام داداش خوشگلم چطوری؟!!

رضا: عالیم تو چی؟!!

عشق معلم

-از قیافم معلوم نی؟!-

چشماش رو ریز کرد و دقیق نگام کرد منم چشمام رو براش مل مل کردم که قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

-معلومه خیلی خسته‌ای، اما از من می‌شنوی دیگه برای کسی چشات رو مل مل نکن!

متعجب گفتم:

-چرا!؟-

خندید و گفت:

-شبهه الاغ میشی!

جیغی کشیدم و گفتم:

-چلاغ، خودت رو تو آینه دیدی!؟-

خندید و گفت:



## عشق معلم

-می‌دونم جذابم نمی‌خواد بگی.

چشام رو ریز کردم و گفتم:

-خودت از خودت تعریف نکنی کی بکنه؟! بعد از کلی کل کل با رضا بالاخره تونستم با مامان صحبت کنم دلم براش خیلی تنگ شده بود.

من چه جور آدمی بودم که می‌تونستم این همه دلتنگی رو یه جا هضم کنم!

دوری از داداشم، بابام، مامانم و مصطفی چه طوریه که من زیر این حجم از دلتنگی له نمیشم؟!

مامان کلی سفارش کرد که برم و از پدر بزرگ و مادر بزرگ معذرت خواهی کنم و سعی کنم ببخشمشون.

چون از نظر مامان حق با اونا بود!

مامان می‌گفت روستا بعضی چیزها رو نمی‌تونه هضم کنه و مثل خار می‌مونه که میره تو چشم بقیه!

منم قول دادم برم معذرت خواهی کنم.

چون هیچ وقت نشده من رو حرف مامانم حرف بزئم اگه هم زدم بعدش باز همونی شده که مامان خواسته.

روی ایوان وایستاده بودم و پشتم رو تکیه داده بودم به دیوار و زل زده بودم به روستایی که بخاطر سرما و برف دیگه اون تکاپو و عشق درش دیده نمیشد.

هواش موقع غروب خیلی دلگیر می شد! و انگار اروم اروم داشت ناقوس مرگ تو روستا حکم فرما می شد!

با شنیدن صدای پیام گوشیم به موبایل تو دستم نگاه کردم از طرف مصطفی بود. بازش کردم و کم کم دلمردگی تو دلم ناپدید شد و لبخند اومد رو لبم! "دلم خیلی برات تنگ شده

و می دونم که می دونی..."

با خوندن متن پیام لبخند اومد رو لبم و دلم قیلی ویلی رفت!

چقدر دوست داشتنی بود این ادم، که یهویی حتی با یه پیام کوچیک حال و هوام رو عوض می کرد!

با لبخند براش تایپ کردم:

"اینجا هوا بدون تو خیلی سرده

دلم آغوش گرمت رو می خواد.."

## عشق معلم

همین که پیام ارسال شد بازو هام رو بغل کردم و نفس عمیقی کشیدم، و به هوای تاریک زل زدم که همون لحظه گوشیم لرزید تماس از طرف مصطفی بود.

\*\*\*

مصطفی

باخوندن متن پیامش دلم زیر و رو شد

این دختر داشت چه بلایی سرم می‌آورد؟!

خیلی دلتنگش بودم و اون الان با این پیام دلتنگیم و بی طاقتیم رو نسبت به خودش بیشتر کرد!

روی تخت خودم رو انداختم و شمارش رو گرفتم که صدای نازش تو گوشی پیچید.

لبخند اومد رو لبم و با شیطنت گفتم:

-ببخشید خانوم شما موش کوچولوی من رو ندیدین؟!

فهیقه زد و گفت:

-آقا گریه، موش کوچولو از ترس شما رفته نمکستون.

زدم زیر خنده و گفتم:

-عه! تو که شیطون تر از من در اومدی!

با صدای بچه گونه‌ای گفت:

-آقا اجازه؟!

با خنده گفتم:

-جونم؟!-

با همون لحن گفت:

-اقا شیطون ۴ روز تو هفته میاد پیش من درس می گیره، دو روز دیگه هم میره پیش شما درس یاد میده!

بلند قهقهه زدم سرم رو فشردم به بالشت زیر سرم.

عاشق همین کارای بچه گونه و شیطونیاش بودم.

خبر داشتم چه بلاهایی سر دبیراش آورده بود اما به روی خودش نیاورده بودم.

با لذت به صدای خنده‌هاش گوش دادم و بی هوا گفتم:

-فرنوش خیلی دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من بیشتر، همیشه بیای؟!-

-جون دلم، دلت تنگ شده؟! -

رو راست گفت:

-اره خیلی، این روزا هیچی مزه نمیده.

قلبم با قدرت بیشتری به سینهام کوبید.

-عزیز دلم، منم دوست دارم پیشت باشم اما هنوز کارم تموم نشده. اما قول میدم زودتر همدیگرو ببینیم!

باشه ای گفت و بعد با صدای شرمنده ای گفت:

-وای مادر جون صدام می کنه، ببخشید می تونم بعدا بهت زنگ بزنم؟! -

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم:

-برو عزیزم مشکلی نیست، خوابای خوب ببینی.

-تو هم همینطور، خدانگهدار.

خدافظی کردم و تلفن و گذاشتم کنار آباژور و سعی کردم بخوابم. اما حرفای دکتر مثل پُتک می خوردن به سرم.

دکتر: بر اثر تصادفی که داشتین یه لخته خون تو مغزتون مونده و اگه هرچه سریع تر عمل نکنین ممکنه به تومور مغزی تبدیل بشه و عواقب بدتری داشته باشه. آقای نیستانی، برای دو روز دیگه اتاق عمل رو آماده می کنم، شما باید هرچه زودتر عمل بشین.

به پهلو خوابیدم و به این فکر کردم چه طوری باید به فرنوش بگم؟!

نگرانی برای حال روحی فرنوش از درد خودم مهم تر بود!

روحیه ی اون به شدت ضعیف بود و مثل کوه کاه می موند، که با یه وزش باد از هم می شکست!

فکر به این اتفاقا اوج می داد به سر دردم. استکان های چایی رو پر کردم و داخل سینی گذاشتم.

و از آشپزخونه اومدم بیرون و با لبخند رفتم سمت ایوان. امروز به خواسته ی پدرجون قرار بود عصر رو روی ایوون بشینیم و چایی بخوریم و غروب افتاب زمستونی رو تماشا کنیم. به گفته ی خودش که می خواست زیباترین پدیده خدا از نظر من رو تماشا کنه!

اما من فکر کنم فقط می خواد اون دلخوری و از دلم دربیاره!

با لبخند سینی رو روی تخت چوبی که روش متکا و تشک قرمز پهن بود گذاشتم و وسطشون نشستم و گفتم:

## عشق معلم

-بفرمایین اینم یه چای ل\*\*ب دوز و ل\*\*ب سوز و خوش عطر با هنرمندی نوهی آرومتون.

خنده‌ی هردوشون بلند شد و پدرجون گفت:

-با اینکه میخوای هم لبمون و بدوزی و هم بسوزونی مشکلی نداریم اما با اون قسمتی که گفتی نوهی آروم

خیلی مشکل دارم!

متعجب به چشماش که بین چین و چروک صورتش گم شده بود نگاه کردم مهربونی و شیطنت ازشون می‌بارید.

چشام رو ریز کردم و گفتم:

-چطور؟!

مادرجون چایی رو برداشت و گفت:

-والا تا جایی که من از خدا عمر گرفتم تو از دیوار راست هم بالا میری، چطوری شد که این صفت آروم رو برای خودت انتخاب کردی؟!

با این حرفش پدربزرگ هم همراهش شروع کرد خندیدن.



خودمم خندهام گرفته بود هر چی بهم می‌اومد، کلمه‌ی آروم بهم نمی‌اومد!

حرفی برای گفتن به این دوتا زبون باز نداشتم برا همین چاییم و برداشتم و لم دادم به متکا و چاییم رو فوت کردم و به جایی خیره شدم که آفتاب رنگ سرخ و نارنجی به خودش گرفته بود!

عاشق این هوا بودم یه تضاد خاصی داشت!

با تموم وجودت هوای سرد رو وارد ریه‌هات می‌کنی و چشمت داغ‌ترین و سرخ‌ترین پدیده رو تماشا می‌کنه!

و هیچ گرمایی ازش حس نمی‌کنی.

به پدرجون و مادرجون نگاه کردم که دیدم محو تماشای غروب آفتابن.

لبخند شیرینی رو لبم نشست درسته ازشون ناراحت بودم اما وقتی بهم گفتن که منظوری نداشتن و فقط از روی نگرانی و دلواپسی اون حرفا رو بهم زدن حق رو بهشون دادم و بخشیدمشون. خیلی دوستشون داشتم!

من نباید اونا رو ناراحت می‌کردم مادرجون بیماری قلبی داشت و هر گونه ناراحتی و استرسی براش سم بود اما من به کل این قضیه رو فراموش کرده بودم و درگیر خودم بودم.

هردوشون رو بغل کردم و گفتم:

عشق معلم

-عاشقتونم!

زیرل\*\*ب گفتن:

-ما هم تو رو دوست داریم نوهی گلم!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جام بلند شدم و خودم رو سریع رسوندم به گوشیم.

با تصور اینکه مصطفی ست با لبخند به سمت گوشیم رفتم اما با دیدن شماره‌ی ناشناسی ابرو هام بالا پریدن. با کنجکاوی جواب دادم:

-بله بفرمایین!؟

صدای آشنایی تو گوشی پیچید و گفت:

-سلام چطوری!؟

متعجب از این صمیمیتش گفتم:

عشق معلم

- شما؟!!

خندید و گفت:

-اوه ببخشید زن داداش من خودم رو معرفی نکردم!

چینی بین ابرو هام نشستن و گفتم:

-اقا مرتضی شمایی؟!!

با لحن مهربونی گفت:

-بله خودمم!

شرمنده شدم و گفتم:

-ببخشید که نشناختمتون.

مرتضی: بیخیال زن داداش پیش میاد دیگه!

## عشق معلم

متعجب بودم از اینکه چرا بهم زنگ زده؟! که خودش انگار فهمید که با استرس خاصی گفت:

-راستش می‌دونم الان کنجاو شدین که چرا بهتون زنگ زدم، اما فرنش موضوع خیلی حیاتیه! من اصلا حتی نمی‌دونم چطوری بازگوش کنم؟!

نگران شده بودم و با صدای لرزونی گفتم:

-اتفاقی افتاده؟ همه خوبن؟! مصطفی خوبه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه خوبن نگران نباشین اما من باید تو رو ببینم!

می‌دونم سر قضیه‌ی جدایی با مصطفی اعتمادی بهم نداری اما واقعا موضوعه مهمیه؟!

نگرانی و استرس باعث شده بود که پاهام سست بشن، روی زمین نشستم و گفتم:

-آقا مرتضی دارین نگرانم می‌کنین چی شده؟!

مرتضی: اول اینکه زن داداش باید بیای تهران تا ماجرا رو بهتون بگم!

دوم اینکه از این تماس من با شما مصطفی نباید بفهمه چون اصلا نمی‌ذاره شما با حقیقت روبه‌رو بشین!

دهنم خشک شده بود و قلبم یکی می‌زد و دوتا نمی‌زد. انگار اکسیژنی تو اتاق نبود که داشتم خفه می‌شدم!

با حالت زاری که نزدیک بود بغضم بشکنه گفتم:

-لعنتی تو چرا همیشه قاصدک پیام رسان خبرهای بدی؟! دِ لعنتی میگی چیشده یا نه؟!!

انگار از لحن صدام پی به حال داغونم برد که با ناراحتی گفت:

-شرمنده که همیشه خبرای بد رو براتون میارم اما، فرنوش تنها کسی که می‌تونه مصطفی رو راضی کنه تو هستی، اون داره با جونش بازی می‌کنه!

با بغض گفتم:

-نفهمیدم؟!!

مرتضی: راستش قضیه مال چندماه پیشه اصلا دوست نداشتم پشت تلفن بهت بگم اما الان مجبورم کردی.

## عشق معلم

بعد از ملاقات من با شما مصطفی خیلی داغون بود اعصابش بهم ریخته بود. با داد و فریاد هر چی جلو چشمش بود رو می‌شکست! می‌گفت درحقیقت جفا کردین که این همه منتظرتون مونده. اما وقتی من جریان رو براش تعریف کردم انگار خون جلوی چشمش رو گرفته بود، به قصد کشت من رو زد به زور ازم جداش کردن بعدشم با عصبانیت از خونه زد بیرون و...

به این جای حرفش که رسید مکث کرد.

دل تو دلم نبود قلبم داشت با آخرین قدرت به سینه‌ام می‌کوبید.

با غم گفتم:

-خب، بعدش؟!

من منی کرد و گفت:

-خب... خب... اون شب بخاطر سرعت زیادش تصادف کرد!

هینی کشیدم و اشکام روون شدن. من خبر نداشتم بهم نگفته بود!

قلبم تیکه تیکه شد از عذابایی که عشقم کشیده بود.

انگار مرتضی هم بغض داشت که به زور گفت:

-یه شب تو بیمارستان بود ازش خواستن بستری بشه اما گوش نداد می گفت باید حتما پیدات کنه!

با گریه گفتم:

-الان این اتفاقا چه ربطی به وضعیتمون داره؟!

مرتضی: ام، من بخاطر شرکت نکشوندمش تهران بخاطر اون لخته‌ای که تو مغزشه کشوندمش تهران!

نای حرف زدن نداشتم و فقط داشتم اشک می‌ریختم، که دوباره صدای پردردش به گوشم خورد که گفت:

-اون لخته بخاطر تصادف اون شبش تو مغزشه! دکترا میگن باید هر چه زودتر عمل کنه.

با حق حق گفتم:

-آقا مرتضی الان حالش خوبه؟! چرا بهم نگفت، چرا؟!!

مرتضی نفسای عمیق کشید انگار داشت گریه می کرد که گفت:

## عشق معلم

-همش تقصیره منه، من باعث شدم اونقدر عصبی بشه. فرنوش، تو رو بخدا قسم اگه دوسش داری بیا تهران راضیش کن عمل کنه، چون فقط یه بهونه میاره و میگه نگران فرنوشمم!

با جیغ گریه می کردم!

تلفن رو قطع کردم و از ته دل زار زدم که در اتاقم باز شد و پدرجون و مادرجون تو چارچوب در نمایان شدن.

با چشمای اشکی زل زدم بهشون و با لحنی که دل خودمم برا خودم کباب شد گفتم:

-دیدین خدا چه جوری باهام تا کرد؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه تا نکرد، میچاله ام کرد.

هردوشون اومدن سمتم و بغلم کردن و با نگرانی ازم سوال می کردن، اما من فقط تو بغلشون هق می زدم.

با گریه و زاری فقط تونستم بگم مصطفی حالش خوب نیست، من می خوام برم تهران!

پدرجون با نگرانی گفت:



-چیشده؟ چرا خوب نیست؟!

فقط سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تو رو خدا من رو ببرین پیشش!

مادرجون دستش رو رو کمرم کشید و گفت:

-الهی قریونت بشم، گریه نکن می بریمت!

با گریه گفتم:

-الان میشه بریم؟!

انگار دلشون به حاله سوخت که سرشون رو تکون دادن و گفتن:

-حتما!

نمی‌دونم کی راه افتادیم؟

فقط می‌دونستم که سوار ماشین شدیم و الان در راه تهرانیم!

صندلی عقب نشسته بودم و اشکام روون بودن حتی نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم!

مادرجون و پدرجون با حرفاشون سعی داشتن بهم آرامش بدن ولی مگه من آروم می‌شدم؟!!

وقتی کسی که آرامشم بود الان خودش آرامشی نداشت!

هزار بار زنگ زد و من هزار بار رد تماس زدم.

آخرشم گوشیم رو خاموش کردم، نمی‌تونستم جوابش رو بدم نمی‌خواستم ناراحتش کنم!

نمی‌خواستم صدای گریه‌ام رو بشنوه و بیشتر از اونی که هست احساس ضعیف بودن بکنه.

با صدای پدرجون چشم از آسمون مشکی برداشتم و سوالی نگاش کردم که گفت:

-برو پایین دخترم یه ابی به دست و صورتت بزن!

بغضم رو با درد قورت دادم و از ماشین پیاده شدم مادر بزرگ بطری اب رو دستم خالی کرد و گفت:

-قربونت بشم اینقدر گریه نکن، تو داری میری بهش امید بدی که سالم از اتاق عمل میاد بیرون!

اما با وضعیت الانت اون بچه به جای اینکه نگران خودش باشه نگرانه توعه!

مشتم رو پر اب کردم و به صورتم زدم، اب سرد و سوز سرد سرما باعث شد لرز کنم!

چونهام لرزید و گفتم:

-مادرجون خیلی می ترسم، می ترسم از دستش بدم.

من تازه تونستم معنی عشق رو بفهمم، اگه از دستش بدم می میرم!

مادرجون بغلم کرد و گفت:

-الهی فداتشم اینجوری خودت رو عذاب نده توکلت به خدا باشه.

کمکم کرد بلند بشم و دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم!

وقتی رسیدیم تهران راه افتادیم سمت خونشون.

به خیابونا نگاه کردم این خیابونا بیشتر شاهد گریه‌هام بودن تا خنده‌هام.

زنگ در خونه رو زدیم که صدای متعجب و شوکه‌ی زهره از آیفون بلند شد:

-فرونوش؟ خودتی دختر؟! در باز شد و پشت بند اون زهره پرید بیرون و خودش رو انداخت تو بغلم. بغضم رو قورت دادم و بغلش کردم.

از بغلم اومد بیرون و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود بی معرفت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده بود، شرمنده اگه نتونستم خیرت رو بگیرم.

زهره: این چه حرفیه دیوونه؟!!

## عشق معلم

مادرجون: دخترم اگه خواهر شوهر بازیت تموم شده بذار بیاییم داخل.

زهرة با شرمندگی گردنش رو خاروند و گفت:

-شرمنده حواسم نبود.

پدرجون: اشکالی نداره دخترم.

زهرة: بفرمایید داخل.

به زهرة نگاه کردم اون شادی و نشاط قبل رو صورتش نبود، همراهشون وارد خونه اشون شدم .

بابا محمد و مامان زهرا اومدن سمتمون و با شادی ازمون استقبال کردن.

مامان زهرا با ناراحتی گفت:

-بخاطر مصطفی اومدی مگه نه؟!

با بغض سرم رو تگون دادم که بغلم کرد و گفت:

## عشق معلم

-گریه نکن مادر، درست میشه.

با گریه گفتم:

-چرا هر چی اتفاقه بده سر من می افته؟

-هیش دخترم گله نکن همه چی حل میشه.

-نمی تونم گریه نکنم.

همشون کلی بهم دلداری و امیدواری دادن. بیچاره مامان زهرا و بابا محمد یه شبه پیر شده بودن!

رنگ به صورت هیچ کدوممون نبود.

دستم رو زهره گرفت و به سمت پذیرایی رفتیم.

دکوراسیون خونه تغییر کرده بود اما هیچ علاقه‌ای به تماشا کردنشون نداشتم، رو کاناپه‌ی قهوه‌ای نشستم و خاله زهرا به مادر جون و پدر جون هم تعارف کرد بشینن.

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم، فقط دلم می خواست زودتر مصطفی رو ببینم که انگار پدر جون حرف دلم خوند که گفت:

-پسر مون کجاست؟

مامان زهرا: رفته شرکت تا غروب حتما برمی‌گرده.

بابا محمد بهم نگاه کرد و با مهربونی ل\*\*ب زد:

-دخترم برو یکم استراحت کن رنگ به رو نداری.

-نه، من خوبم!

-رو حرف من حرف نزن برو دخترم، نگران مادر بزرگ و پدر بزرگت هم نباش ما کنارشون هستیم.

لبخندی به مهربونیش زدم و با اجازه‌ای گفتم و رفتم سمت طبقه‌ی بالا.

وارد اتاق مصطفی شدم و نفس عمیق کشیدم اتاقش بوی عطرش رو می‌داد، رفتم سمت تختش و روش دراز کشیدم تا بتونم کمی با عطرش آرامش بگیرم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، به زور دستم رو به موبایلم رسوندم و با دیدن شماره‌ی مصطفی لبخند اومد رو لبم.

سرم رو برگردوندم سمت پنجره آفتاب غروب کرده بود.

پس الان حتما باید بیاد خونه!

سریع از تخت اومدم پایین و رفتم سمت پنجره بزرگ اتاقش که سراسر شیشه بود جوری که یه طرفش فقط شیشه‌های بزرگ بودن. پرده رو کنار زدم و به حیاط بزرگ اما دلگیرشون نگاه کردم، میگم دلگیر چون تمام باغ به خواب زمستانی فرو رفته بود و هیچ کدوم از درخت‌ها برگ نداشتن.

در ورودی باز شد و سانتافه‌ی مشکی مصطفی اومد داخل حیاط از ماشین پیاده شد.

با دیدنش شوکه شدم، موهایش بهم ریخته بود! ته ریشش بلند شده بود، کلا خیلی داغوان شده بود با بغض نگاش کردم که گوشیش رو از جیبش دراورد و شماره‌ای رو گرفت و بعد هم نزدیک گوشش برد همون لحظه گوشیم تو دستم لرزید.

الهی من فدای بشم که این همه اذیتش می‌کنم، گوشیم رو رو سایلنت گذاشتم و بهش نگاه کردم که حرکت کرد سمت خونه.

یه لحظه به سرم زد از این حال و هوا درش بیارم برای همین سریع رفتم سمت کمدش و درش رو باز کردم، داخل کمد پر بود از کت و شلوار و پیراهن‌هاش.

سریع داخل کمد رفتم و درش رو نیمه باز گذاشتم کمد لباساش به اندازه‌ی کافی بزرگ بود!

در اتاق باز شد و پشت بند اون قامت مصطفی نمایان شد. کاپشن سبز لجنی پوشیده بود و یه شلوار کتان مشکی هم پاش بود، کفش اسپرت مشکی که خط‌های سبز روش بود هم پاش کرده بود، اما صورتش خیلی خسته و داغون بود.



دستی به ته ریشش کشید و زیر ل\*\*ب چیزی گفت، که من حس کردم بهم فوش داد! کاپشنش رو در آورد زیرش یه پیراهن مشکی پوشیده بود. به سمت پنجره رفت و پنجه‌هاش رو فرو برد لای موهاش، الان بهترین موقعیت بود.

اروم در کمد رو باز کردم و اومدم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم سمتش همین که خواستم از پشت بغلش کنم یکدفعه برگشت سمتم، چون ناگهانی برگشت سمتم شوکه شدم و جیغ کشیدم.

دهنش و چشماش اندازه‌ی توپ تنیس باز مونده بودن؛ اما یهو اخم وحشتناکی کرد و اومد سمتم که از ترس یک قدم عقب رفتم، پرید و بازو هام رو چنگ زد و با خشم غرید:

-معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟!

با ترس نگاه کردم، چشماش از خشم و دلتنگی دو دو می‌زد. با مظلومیت گفتم:

-معذرت می‌خوام! فقط خواستم سوپرایزت کنم همین.

دستاش از دور بازو هام شل شدن، چشماش برق می‌زدن!

بی هوا دستم رو کشید که افتادم تو بغلش، محکم بغلم کرد با صدای خشداری گفت:

-فرنوش؟

با بغض جواب دادم:

-جونم؟!

-این چه کاری بود تو کردی؟! دیوونه شده بودم روانی!

خنده‌ی ریزی کردم و سرم رو فشردم به سینه‌اش و گفتم:

-روانی خودتی، من فقط دلتنگت بودم همین!

گره‌ی دستاش دور کمرم محکم‌تر شد و نجواگرانه گفت:

-من داشتم از دوریت و بی‌خبری ازت دق می‌کردم.

-ببخشید عشقم!

-نبخشم؟!-

سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشماش، نگاش خیلی دلخور بود قلبم فشرده شد و اشک تو چشمام جمع شدن.

-اوهوو، خانومم بغض نکن!

-من خیلی بدم مگه نه؟!-

-تازه فهمیدی؟!-

مشت زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی گاوی!

محکم بغلم کرد جوری که صدای آخم بلند شد، اما توجه‌ای نکرد و با حرص خاصی گفت:

-فقط یه بار دیگه از این کارا بکن من می‌دونم و تو!

## عشق معلم

خواستم جوابش رو بدم اما با کاری که کرد صدام تو گلوم خفه شد و خون با سرعت ۳۲۰ در ثانیه به صورتم دوید، بعد چند لحظه با لبخند نگام کرد، از خجالت سرم رو انداختم پایین که دوباره تو آغوش گرمش کشیدی و رو موهام و ب.و.سید و گفت:

-خیلی دوستت دارم عشقم!

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستای کوچولوم رو دور کمرش حلقه کنم و بگم:

-من عاشقتم!

یدفعه شروع کرد به قلقلک دادنم،

جیغ و دادام بین خنده‌هامون گم شده بود، از بس خندیدم از چشم‌هام اشک می‌اومد اما مصطفی ول کن نبود و با میل بیشتری به کارش ادامه می‌داد با جیغ و خنده گفتم:

-تو رو خدا بس کن، دلدرد گرفتم!

-نوچ، جزای تو اینکه تا صبح همین جوری بخندی.

-مگه من بیچاره، زبون بسته چه جفایی در حقت کردم!؟

باخنده گفت:

-یه روز کامل من رو تو بی خبری گذاشتی!

بالشت رو چنگ زدم و خندیدم و گفتم:

-خب غلط کردم!

دست از قلقلک دادنم برداشت و خودش رو انداخت کنارم و نفس عمیقی کشید و با صدایی که بخاطر خنده‌های بلندش دورگه شده بود گفت:

-تو عمرم اینقدر نخندیده بودم، خیلی کیف داد.

به سمتش برگشتم و به پهلو خوابیدم و تار موهاش که روی چشمش افتاده بودن و کنار زدم و با عشق نگاهش کردم، زیر چشماش کمی گود افتاده بودن!

با انگشت شستم لمسش کردم که سریع دستم رو تو دستش گرفت و گرم ب.و.سید و گفت:

-دلیل اومدن فقط دلتنگیت نیست! دلیل اصلیش چیه؟!

-خودت، فقط خودت!

## عشق معلم

دستش رو زیر سرش جک کرد و عمیق نگام کرد انگار می‌خواست به مغزم نفوذ کنه تا بتونه بفهمه چرا اومدم؟!!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-چرا اینطوری نگام می‌کنی؟!!

-خیلی عجیبه یهویی و بی خبر بیای، و اینکه تنهایی هم اومدی باعث میشه از عصبانیت خون به مغزم نرسه.

لبخند رو لبم پرکشید و با ناراحتی گفتم:

-نکنه واقعا فکر کردی تنها اومدم؟! یا اگه تنها هم اومده باشم مگه چی میشه؟!!

دستش رو گذاشت رو صورتم و شروع به نوازش کردن کرد. تو چشمم زل زد و ل\*\*ب زد:

-اینکه تنهایی بیای و بری عیبی نداره. اما این عیب داره که من فکرم هزار جا میره، اینکه عشقم چطوری تا اینجا رو با یه مرد غریبه اومد؟ اصلا اون مرد قابل اعتماد هست؟!!

قلبم تند تند می‌زد بخاطر حرفاش. چقدر دلتنگ شنیدن این حرفا از زبونش بودم!

گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-حالا خانوم خانوما با کی اومدن تا من خیالم راحت شه؟! -

-با پدرجون و مادرجون!

ابروهاش بالا پریدن و عمیق نگام کرد. انگار تازه متوجه شد که برای چی اومده‌ام. از خشم و عصبانیت سرخ شد و سریع از جاش بلند شاد، نمی‌دونم کجا می‌خواست بره اما این حالتش من رو می‌ترسوند، دستش رو گرفتم که با چشمای برزخی نگام کرد از ترس تو خودم جمع شدم و نگام رو ازش گرفتم. نفس نفس می‌زد و با عصبانیت غرید:

-فرنوش روراست بگو برای چی اومدی؟! -

با ترس از تخت پایین اومدم و دستاش رو گرفتم و روبه روش وایستادم و با صدای لرزونی گفتم:

-مصطفی عصبی نشو، چرا اینطوری می‌کنی؟ نکنه از اینکه امدم خوشحال نشدی؟ می‌خوای برگردم؟! -

با بغض زل زدم بهش رنگ نگاهی تغییر کرد، عصبانیتش فروکش شد و با خشونت کشیدم تو بغلش. دستاش محکم دور بازوهام و کمرم پیچیده شدن. سرش رو آورد کنار گوشم و با خشم گفت:

-فقط یه بار دیگه این حرف رو تکرار کن ببین چه بلایی سرت میارم! من از اومدنت ناراحت نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم اما از دلیل اومدنت ناراحتم.

## عشق معلم

از اینکه دردی رو که چندماهه دارم سعی می‌کنم ازت مخفی کنم رو فهمیدی. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و با بغض گفتم:

-اشتباهت همین بود. اینکه بهم نگفتی!

-دلم نمی‌خواست اذیت بشی، چون به اندازه‌ی کافی از سرنوشتت خسته بودی.

سرم رو فشردم رو سینه‌اش و نفس عمیق کشیدم و بغض متورم شده‌ی گلوم رو قورت دادم که به سختی از گلوم پایین رفت و باعث شد اشکام راه باز کنن.

انگار فهمید که محکم بغلم کرد و گفت:

-عزیز دلم، شرمنده که فقط اشکت رو درمیارم.

بلند زدم زیر گریه حرفاش بدجوری داغونم می‌کرد.

سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشمای غمگینش:

-نه مصطفی، حق نداری شرمنده باشی اون‌ی که شرمنده‌اس منم، منم که نتونستم خیالت رو از بابت خودم راحت کنم که تو با این همه مشکل باز به فکر راحتی من بودی تا خودت.

صورت‌م رو قاب گرفت و اشکام رو پاک کرد و با حرص غرید:



-د لعنتی چقدر بهت بگم نریز این اشکا رو؟ هوم؟!

می‌دونی با هر اشکی که از چشمت میاد پایین عمر منم کوتاه میشه؟!

پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-گریه نکن خانومم، گریه نکن.

-پس قول میدی بری عمل کنی؟!

توچشمام زل زد انگار می‌خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:

-به جون خودم قسمت میدم نه نیار!

با دلخوری روش رو ازم گرفت و رفت سمت پنجره و گفت:

-دیگه هیچ وقت این کار رو نکن. می‌دونی که روت حساسم! می‌دونی دلم نمی‌خواد یه تار موت کم بشه. می‌دونی که حتی اگه ناخنت بشکنه دلم می‌گیره، پس هیچ وقت جونت رو نذار جلوم که می‌دونی نمی‌تونم مخالفت کنم. همه دور هم دور میز غذاخوری نشسته بودیم و مشغول شام خوردن بودیم، هیچ صدایی جز برخورد قاشق و چنگال به گوش ادم نمی‌خورد. همه تو فکر بودیم تو فکر عمل مصطفی.

دل‌م شور می‌زد اما نمی‌خواستم بد به دل‌م راه بدم اون باید خوب می‌شد!

بعد از صرف شام به زهره و خدمتکارها کمک کردم تا زودتر میز رو جمع کنیم. لیوانا رو داخل سینی گذاشتم که با قرار گرفتن دستی که لیوان اب خوری تو دستش بود سرم رو بالا اوردم که با فتوکپی مصطفی یعنی مرتضی روبه‌رو شدم.

لیوان رو از دستش گرفتم که گفت:

-قبول کرد؟! -

-اره!

-می‌دونستم تنها کسی که می‌تونه راضیش کنه تویی!

خنثی نگاهش کردم، به جای اینکه خوشحال باشم ناراحت بودم، می‌ترسیدم اتفاق بدتری براش بیوفته.

مرتضی: نگرانی؟! -

-خیلی زیاد!

## عشق معلم

سینی رو از روی میز برداشتم و به سمت آشپزخونه که سمت چپ پذیرایی قرار داشت رفتم اونم پشت سرم اومد. نگاهم به پذیرایی افتاد که دیدم مصطفی دستش رو گذاشته زیر چونه‌اش و عمیق بهم زل زده.

بقیه هم کنار هم نشسته بودن و داشتن اروم حرف می‌زدن، دوباره نگام کشیده شد به مصطفی که ل\*\*ب زد:

-بیا اینجا!

سینی تو دستم رو بالا اوردم و بعدم به آشپزخونه اشاره کردم که چشم رو هم گذاشت و مشغول حرف زدن با مادر جون شد.

وارد آشپزخونه شدم و سینی رو گذاشتم رو میز و خواستم برم بیرون که مرتضی جلوم سبز شد.

-میشه برین کنار؟!

مرتضی: نخیر!

-کاری باهام داری؟!

مرتضی: نه، ولی چون می‌دونم می‌خواهی بری پیش داداشم جلوت رو گرفتم.

ابروهام بالا پریدن و با حرص غریدم:

-اشکالی داره برم پیش نامزدم؟!

دستی به ته ریش نداشتش کشید و گفت:

-نه اشکالی نداره، برو ولی بعدا خیلی باهات کار دارم.

اون موقع نفهمیدم منظورش چیه؟ اون لحظه حس نکردم که بعد اون شب قراره زندگیم جوری ورق بخوره که خود روزگار هم انگشت به دهن فقط تماشا کنه!

کنار مصطفی نشستم و به حرفای پدرجون و بابا محمد گوش دادم که آروم زیر گوشم پیچ پیچ کرد:

-یه بهونه بیار و از اینجا برو بیرون!

متعجب بهش نگاه کردم و مثل خودش آروم گفتم:

-چرا برم؟ کجا برم اصلاً؟!

-برو تو حیاط باهات کار دارم!

## عشق معلم

زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم:

-باشه میرم، اما چیکارم داری!؟

لبخند رو لبش نشست و چشماش برق زدن و گفت:

-اگه می‌تونستم اینجا بگم که بهت نمی‌گفتم برو بیرون.

خودمم به این خنگ بازی خودم خندیدم و اروم از جام بلند شدم که همه‌ی سرها به سمتم برگشت و سوالی نگام کردن. مثل بچه‌ای که موقعی انجام شیطونی گیر افتاده باشه هول شدم و سریع گفتم:

-به جونه خودم نه، به جونه زهره قسم می‌خوام برم سرویس بهداشتی!

همه خندیدن که زهره با حرص گفت:

-از خودت و شوهرت مایه بذار، نه من بیچاره!

خندیدم و سری تکون دادم و از پذیرایی اومدم بیرون.

اروم پشت سرم رو نگاه کردم که مصطفی هم از جاش بلند شد و به سمت طبقه‌ی بالا رفت.

کنجکاو شدم که چرا رفت بالا اما بازم برای اینکه گیر نیوفتم سریع در ورودی رو باز کردم و از خونه اومدم بیرون. اما چون هوا سرد بود و من فقط یه پیراهن نازک تنم بود لرز کردم، خودم رو بغل کردم و از پله‌ها با احتیاط اومدم پایین.

مونده بودم کدوم سمتی برم که صدای سوت زدن اومد، به سمت صدا برگشتم که مصطفی دستش رو به نشونه‌ی بیا اینجا تکون داد. متعجب بودم این چه جوری اومد پایین که من ندیدم؟!

رفتم سمتش و روبه‌روش وایستادم که پالتوم رو انداخت رو دوشم و گفت:

-یه وقت سرما نخوری، موش کوچولو!

خندیدم و زل زدم به چشمای مهربونش و گفتم:

-تا زمانی که آقا گربه مواظبمه چیزیم نمیشه!

نوک دماغم رو کشیدم و گفتم:

-کم زبون بریز!

دستم رو داخل جیب پالتوم کردم و گفتم:

عشق معلم

-حالا بگو ببینم واسه چی اومدیم بیرون؟! -

دستم رو بین دستای بزرگ و گرمش گرفت و گفت:

-دنبالم بیا تا بگم بهت!

با خنده گفتم:

-کجا داریم میریم مصطفی؟! -

-خانومم یکم صبر داشته باش، الان می‌رسیم!

به دور و اطرافم نگاه کردم دیگه داشتیم به ته باغ که تاریک بود می‌رسیدیم.

حرصم گرفته بود که چرا بهم نمیگه؟ بالاخره دست از راه رفتن برداشت و برگشت و نگام کرد و گفت:

-حالا چشمای خوشگلت و ببند.

عشق معلم  
با حرص گفتم:

-اه، بگو دیگه!

تو گلو خندید و گفت:

-تو چشمات رو ببند، بعدم دستای من رو بگیر و راه بیا!

-امر دیگه؟!!

بلند خندید و خودش رفت پشت سرم و دستای گرمش رو گذاشت رو چشمام و اروم گفت:

-حالا بدون غر زدن راه بیا!

نفس پر حرصی کشیدم و به کمکش قدم برداشتم که بعد از چند لحظه گفت:

-من دستام رو برمی دارم، تو هم بعد چند لحظه چشمات و باز کن!

دستاش رو برداشت که اروم چشمام و باز کرد و با دیدن صحنه‌ی روبه روم از ذوق جیغی کشیدم و پریدم تو بغلش.



عشق معلم

محکم بغلم کرد و با شادی گفت:

-قربون خنده‌هاش بشم من!

با ذوقی که تو صدام بود گفتم:

خدا نکنه دیوونه!

مصطفی تولدت مبارک عشقم!

با ذوق به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم یه کلبه‌ی کوچیک چوبی رو به طرز زیبایی با لامپ‌های رنگی تزئین کرده بود.

رو در کلبه هم یه تابلوی بزرگ به شکل قلب بود که روش به انگلیسی نوشته شده بود "happy birthday" خیلی قشنگ تزئین شده بود. با ذوق تو بغلش خودم رو فشردم و گفتم:

-مرسی عشقم!

گونه‌ام رو ب.و.سید و گفت:

-قابل خانومم رو نداشت، بریم داخل!؟

سرم رو با ذوق تکون دادم و دنبالش رفتم که در چوبی کلبه رو هول داد و همونطور که وارد کلبه می‌شد، با چشمای گرم و مهربونش نگام کرد و گفت:

-امروز می‌خواستم سر اولین فرصت راه بیوفتم سمت روستا اخی تولدت بود. اما نه جواب تلفنم رو می‌دادی و نه حال روحی خوبی داشتم! برای همین وقتی امروز عصر دیدمت انگار دنیا رو بهم دادن قبل از شام به یکی از کارکنا سپردم اینجا رو درست کن، فکرشم نمی‌کردم جوری درست کنن که خوشت بیاد! با ذوق به داخل کلبه که پر بود از گلبرگ‌های گل رز سرخ و سفید نگاه کردم و با نیش باز گفتم:

-فکرشم نمی‌کردم تولدم رو یادت باشه، اصلا خودمم فراموشم شده بود!

نوک دماغم رو کشید و باشادی گفت:

-مگه من می‌تونم تو رو فراموش کنم؟! هر لحظه، هر دقیقه به امید دیدن دوباره‌ات دارم نفس می‌کشم!

برای اولین بار سمتش رفتم و با تمام وجودم با قلبی که پر بود از عشق گونه‌اش رو ب.و.سیدم که چشماش گرد شد و با دهن باز نگام کرد.

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

-ببند پشه نره تو دهنت!

-اگه می‌دونستم اینطوری تشکر می‌کنی، زودتر اینکار رو می‌کردم!

با مشت زدم به بازوش که مثل سنگ سفت و سخت بود که دست خودم درد گرفت و اخمام رفت تو هم.

با خنده دستم رو گرفت تو دستش و بعدم نوازشش کرد و گفت:

-چرا خودت رو ازار میدی!؟

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو گذاشت رو لیش و گفت:

-هیش! همین‌جا بشین، جشن رو خراب نکن نفسم.

بی حرف روی مبل دونفره‌ی مغز پسته‌ای رنگ نشستم. حالا خوب می‌تونستم داخل کلبه رو انالیز کنم.

یه کلبه‌ی کوچیک که دوتا پنجره‌ی کوچولو داشت و یه شومینه‌ی کوچیک هم قسمت چپ کلبه قرار داشت.

کل وسیله‌های خونه فقط دوتا مبل دونفره و یه میز گرد شیشه‌ای کوچیک بود و با یه تخت یه نفره که گوشه‌ی کلبه قرار داشت. یه قسمته کوچیک هم از کل خونه با این جدا شده بود و با چندتا کابینت تزئین شده بود و حکم اشپزخونه رو داشت.

مصطفی از جاش بلند شد و سمت اشپزخونه رفت،

از پشت به هیكلی ورزیده و چهارشونه‌اش نگاه کردم و دلم ضعف رفت براش، تو دلم گفتم:

-کاش خدا هیچ وقت این امتحان سخت رو ازمون نمی‌گرفت! با یه کیک کوچیک که روش شمع با عدد ۱۸ بود اومد سمتم و با لبخند مهربونی که رو لبش بود گفت:

-تولدت مبارک زندگیم.

نمی‌دونم چه حسی بود که باعث شد قلبم مچاله بشه و اشک تو چشمام جمع بشه با بغض نگاش کردم که کیک رو روی میز گذاشت و اومد سمتم و با ناراحتی گفت:

-چرا یهو بغض کردی؟

با صدای خشداری گفتم:

-یهو دلم گرفت، مصطفی من خیلی می‌ترسم!

سرم زو تو اغوشش کشید و چند بار رو سرم رو عمیق ب.و.سید و با صدای جذابش گفت:

## عشق معلم

-از چی می ترسی؟ هوم؟!

-از فردا!

-ترس هیچی نمیشه، هر اتفاقی که افتاد بدون قلبم فقط برای تو می تپه. الانم گریه نکن بذار جشنمون رو کامل کنیم!

یه حسی بهم می گفت خودشم از فردا می ترسه که همچین جشنی رو ترتیب داده.

کیک رو جلوم گذاشت و گفت:

-مامانم بچه که بودیم می گفت؛ هر ارزوی که دارین با فوت کردن شمع تولدتون حتما برآورده میشه به شرطی که از ته دلت بخوای! حالا یه ارزو بکن.

چشام رو بستم و از ته دلم خواستم فردا از اتاق عمل سالم بیاد بیرون، خواستم فوت کنم که منصرف شدم و چشام رو باز کردم و به مصطفی ای که غرقم شده بود نگاه کرد و گفتم:

-بیا با هم فوت کنیم!

لبخند اومد رو لبش که باعث شد ردیف دندونای سفیدش نمایان بشه، دستش رو دور کمرم انداخت و با هم خم شدیم و شمع تولد ۱۸ سالگی رو فوت کردیم.

## عشق معلم

یه جعبه کوچولو که جلد قرمز داشت رو جلوم گرفت و گفت:

-اینم کادوی تولدت.

با ذوق برداشتمش و بازش کردم و با دیدن حلقه‌ی تک نگین متعجب سرم رو بالا اوردم، با دیدن نگاهم رنگ نگاش رنگ غم گرفت و با صدای خشدارای گفت:

-اون حلقه‌ای که مامان خریده رو هیچ وقت دستت نکردی!

به انگشتای ظریف و کشیده‌ام نگاه کردم که جای خالی حلقه بهم دهن کجی کرد، به انگشتای خودش نگاه کردم که تو اون فضای نیمه تاریک حلقه‌اش برق زد.

با خجالت سرم رو انداختم پایین که جعبه رو از دستم گرفت و گفت:

-فرنوش ازت یه خواهشی دارم!

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

-این انگشتر رو هیچ وقت از دستت درنیاری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه!

انگشتر رو دستم کرد و با لبخند نگام کرد.

اون شب بهترین و خاص ترین شب زندگیم بود، از ته دلم خوشحال بودم.

\*\*\*

ساعت از ۶ عصر گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود.

پشت در اتاق عمل منتظر بودیم تا حداقل یکی بیاد بیرون و جوپای حال مصطفی بشییم، اما هنوزم کسی نیومده بود بیرون.

از استرس و دلشوره دلم ضعف می رفت، رنگم پریده بود و سرگیجه داشتم.

به مامان و بابا هم خبر داده بودم و اونا امروز پرواز داشتن، با قرار گرفتن دستی رو شونه ام برگشتم سمتش که چشمای نگران  
عسل روبه رو شدم.

آروم گفت:

عشق معلم

-فرنوش پاشو بیا بریم بیرون اینجوری از پا درمیای!

با بغض گفتم:

-نه نمی‌خوام.

عسل: عزیزم، تو که نمی‌خواهی مصطفی اینطوری ببینت، می‌خواهی؟

سرم رو با بغض تکون دادم که دستم رو گرفت و از سالن انتظار اومدیم بیرون و به سمت حیاط بیمارستان رفتیم.

روی نیمکت‌های یخ زده نشستیم که باعث شد بیشتر لرز کنم، با قرار گرفتن پاکت ایمیوه جلوم نگاهم رو بالا اوردم و با دوجفت چشم ابی روبه رو شدم.

داریوش کنارم نشست و گفت:

-بخور عزیز دلم رنگ به رو نداری، اگه اینطوری پیش بره به جای مصطفی باید تو رو بستری کنن!

با گریه گفتم:

-نمی‌خورم داریوش، میل ندارم



عسل: اخه قربونت بشم، یه ذره بخور!

خواستم مخالفت کنم که داریوش گفت:

-بخاطر من و عسل هم شده بخور!

با تردید ابمیوه رو ازش گرفتم و دو قلوپ خوردم که عسل با چشمای عسلی رنگش ملتمس نگام کرد.

به ناچار نصفش رو خوردم و گفتم:

-بسه دیگه نمی‌تونم.

از دستم گرفت و داد به داریوش تا بندازتش تو سطل آشغال.

عسل بغلم کرد و گفت:

-نگران نباش حالش خوب میشه!

سرم زو گذاشتم رو شونه‌اش و اروم شک ریختم، خیلی خوب بود که جلوم رو نمی‌گرفت تا گریه نکنم.

داریوش هم سمت دیگه‌ام نشست و دستاش رو تو هم قفل کرد و چیزی نگفت. هرسه تامون سکوت اختیار کرده بودیم و نگران بودیم و صد البته من بیشتر جوری که حس می‌کردم الاناست که قلبم از تپش بایسته!

گوشیم تو جیب مانتوم لرزید که به زور از جیبم درش اوردم و با دیدن شماره‌ی زهره سریع جواب دادم که با گریه گفت:

-فرنوش بدو بیا از اتاق عمل آوردنش بیرون.

با گریه خندیدم و تلفن رو قطع کردم و سریع بلندشدم و گفتم:

-از اتاق عمل آوردنش بیرون.

هرسه باهم سریع برگشتیم داخل بیمارستان!

باچشم دنبال زهره گشتم که سریع اومد سمتم و پرید تو بغلم و زد زیر گریه، خودمم دست کمی از اون نداشتم و بخاطر گریه نفسم بالا نمی‌اومد.

با گریه گفتم:

-الان کجاست؟!

عشق معلم

با صدایی که بخاطر گریه خشدار شده بود گفت:

-بخش مراقبت‌های ویژه!

با ترس گفتم:

-چی؟!!

نفس عمیقی کشید و از بغلم اومد بیرون و گفت:

-ترس حالش خوبه فقط برای احتیاط اونجاست!

با صدایی که دل خودمم به حال خودم سخت گفتم:

-کی به هوش میاد؟!!

زهره: دکترش میگه تا یکی دو ساعت آینده حتما به هوش میاد!

به سمت اتاق رفتم و از پشت شیشه بهش نگاه کردم.

بی صدا روی تخت خوابیده بود و به دستاش سرم وصل بود و دور سرش هم باندپیچی شده بود.

مامان زهرا و بابا محمد هم کنارم و ایستادن که مامان زهرا کشیدم تو بغلش و بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن.

بالاخره اون دوساعت کذایی گذشت و پرستار با لبخند اومد سمتمون و گفت:

-بیمارتون بهوش اومده، می‌تونین ببینینش اما زیاد خسته‌اش نکنین!

با خوشحالی از جام پریدم و ازش تشکر کردم. بابا محمد و مامان زهرا با گریه دستشون و بالا بردن و گفتن:

-خدایا شکر.

زهرا هم با گریه مرتضی رو بغل کرد، و تو بغل برادرش هق زد.

با چشمای گریون نگاهشون کردم که تو بغل داریوش و عسل فرو رفتیم، عسل با خوشحالی گفت:

-وای فرنوش چشمت روشن بالاخره انتظارت به پایان رسید.

فقط گریه می‌کردم که داریوش با صدای شوخش گفت:

-گریه زاری بسه دیگه، اینقدر گریه کردی که دیگه اب بدنت ته کشیده و هیچ قطره اشکی از چشمت نمیاذ بیرون.

تلخ خندیدم که دستش رو گذاشت رو کمرم و گفت:

-برو ابجی قشنگم، برو ببینش!

اشکام رو پاک کردم و به بقیه نگاه کردم که با سر اشاره کردن که برم، چشمای همشون از شادی برق می‌زد.

دل تو دلم نبود، استرس و هیجان باعث شده بود حالم بد بشه و ضعف کنم اما مهم نبودن، فقط چیزی که مهم بود دیدن مصطفی بود و بس!

نفس عمیقی کشیدم ته هیجانم کمتر بشه اروم دستگیره رو فشردم و در رو باز کردم روی تخت دراز کشیده بود تخت و کمی بالا آورده بودن و به حالت نشسته در اومده بود. چشماش بسته بود و لباس ایی بیمارستان تنش بود به دست راستش سرم وصل بود و به سرش هم چندتا سیم که به یک دستگاه مثل دستگاه اکو قلب وصل بود.

بعض تو گلوم نشسته بود اما باید خوشحال می‌بودم که الان پیشمه. اروم سمتش رفتم و روی صندلی که کنار تختش بود نشستم، اروم دستش رو میون دستای سرد و ظریفم گرفتم که سریع چشماش رو باز کرد با چشمای اشکی به چشمای مشکی جذابش نگاه کردم.

## عشق معلم

نگاهش غریب بود مثل ادمی که یه ادم غریبه رو می‌بینه اما کم کم روی پیشونیش اخم نشست و دستش رو پس کشید ناباور نگاهش کردم چشمای تو چشمای به رنگ شبش دو دو می‌زد. تو چشماش همه چیز بود؛ نفرت، سردی، غریبی اما چیزی که من دنبالش بودم نبود. من دنبال اون گرمی و عشق تو چشماش بودم اما اونقدر نفرت و سردی تو چشماش بود که به تنم لرز افتاد!

شوکه از این همه سردی و تغییر فقط زل زدم به چشماش که اخم رو صورتش غلیظتر شد و با صدای بم شده‌ای گفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی!؟

چشمام تا حد امکان گرد شدن و هیرون نگاهش کردم، تو نگاهش جز خشم و نفرت چیزی نبود!

هیرون بودم از این رفتارای جدیدش ل\*\*ب تر کردم تا جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و دکتر که مرد میانسالی بود اومد داخل اتاق و لبخندی به من خشک شده زد و رفت طرف مصطفی و با مهربونی گفت:

-چطوری پسرم!؟

سری به عنوان خوب بودن تکون داد که دکتر شروع کرد به معاینه کردنش و سوالاتی از قبیل اینکه سرگیجه، سردرد یا حالت تهوع نداره. که مصطفی به همون صدای بمش گفت:

-خوبم مشکل خاصی ندارم!

بعدم زل زد به من که نگاه دکتر هم جلب من شد و گفت:

-باید قدر این دختر رو بدونی! از صبح همش در حال گریه بود و تا الانم فک نکنم به چیزی ل\*\*ب\*ب زده!

لبخندی به روم زد و گفت:

-دخترم الان که بهوش اومده، برو یکم استراحت و گرنه حتما از حال میری!

لبخند تلخی زد که مصطفی پوزخندی زد و گفت:

-کسی که مسبب این حال الان منه! به نظرتون نگرانش واقعیه؟!

نفسم رفت و با ناباوری نگاش کردم که دکتر متعجب به مصطفی نگاه کرد انگار اونم باورش نمیشد!

متعجب گفت:

-پسرم تو از گذشتهات چی یادته؟!

مصطفی اخم کرد و زل زد به دکتر که دکتر ادامه داد:

-پرسیدم چی یادته؟!

با نفرت زل زد بهم و ل\*\*ب زد:

- سر یه موضوعی عصبی از خونه زدم بیرون که تو راه ماشین از کنترلم خارج شد و به تیر برق برخورد کردم، بعد از اون رو هم یادم نمیاد که دیدم بیمارستانم و عمل شدم!

با دهن باز زل زده بودم بهش قلبم داشت از شنیدن این حرفا می‌ترکید.

خدایا مگه چه بدی در حقت کردم که اینجوری داری ازم امتحان می‌گیری!؟

با ترس از جام بلند شدم و شوکه به دکتر زل زدم. این امکان نداشت که من رو فراموش کرده باشه!

اشکم در اومد و پشت سر هم از هم سبقت می‌گرفتن. داشتم می‌مردم از فکر به اینکه من رو یادش نیست!

قلبم به قدری تند می‌زد که حس می‌کردم الان از سینه‌ام می‌زنه بیرون. قدمی به عقب برداشتم که چشمام سیاهی رفتن و با ضرب خوردم به زمین و فقط صدای داد دکتر و مصطفی رو شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.



## عشق معلم

بی رمق چشمام رو باز کردم که با چشمای گریون مامان روبه‌رو شدم. اما مامان که ترکیه بود، پس اینجا چیکار می‌کرد؟!

چشمام رو بستم که همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدن و باعث شد به سرعت نور چشمام رو باز کنم و بلند بزنم زیر گریه که مامان اومد سمتم و بغلم کرد و با گریه گفت:

-قربونت بشم گریه نکن، درست میشه!

با هق هق گفتم:

-مامان، مصطفی ازم متنفره! باهام مثل یه غریبه رفتار کرد. مامان دارم می‌میرم!

مامان تند تند اشکام رو پاک کرد و گفت:

-الهی قربونت بشم، گریه نکن! مصطفی که ازت متنفر نیست اون فقط بخشی از حافظه‌اش رو از یاد برده!

با گریه گفتم:

-فقط اون بخشی که مربوط میشه به دوست داشتن من!

مامان حرفی نزد و فقط پشت سر هم سرم رو ب.و.سید و گذاشت که گریه کنم، در اتاقم باز شد و بابا و رضا اومدن داخل اتاق. رضا سریع خودش رو انداخت رو تخت و محکم بغلم کرد و صورتم رو غرق بو\*س\*ه کرد.

با گریه صورتش رو ب.و.سیدم که با جذبه‌ی بچه‌گونه‌اش گفت:

-نبینم ابجیم گریه کنه ها، خودم دوتا می‌زنم تو سر این بختک تا دیگه ابجی من رو فراموش نکنه!

تلخ خندیدم که بابا اومد سمتم و پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-دخترم می‌دونم برات سخته تحملش اما بازم باید خدا رو شکر کنی، بهتره اول حرفای دکتر رو بشنوی بعد به حرف من می‌رسی.

بغضم رو که مثل یه غده شده بود قورت دادم که باز باعث ریزش اشکام شد.

به کمک مامان و بابا از تخت اومدم پایین و به سمت اتاق دکتر رفتیم، انگار بقیه پیش مصطفی بودن.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:

-پس انتظار داشتی بیان پیش تو؟

## عشق معلم

اب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق دکتر شدم اما با دیدن افراد روبه‌روم متعجب نگاهشون کردم که مامان زهرا لبخند مهربونی به روم زد.

من انتظار داشتم الان پیش مصطفی باشن اما الان همه‌شون تو اتاق دکتر بودن، تو صورت همشون ناراحتی موج میزد اما این وسط فقط یه نفر بود که با نیشخند نگام می‌کرد، مرتضی بود.

عسل اومد سمتم و لبخند تلخی زد و اروم زیر گوشم گفت:

-اینقدر خودت رو ازار نده!

سری تکون دادم و روی اولین صندلی خالی نشستم پشت بند اون مامان و بابا و عسل هم نشستن، رضا بیرون اتاق منتظر بود.

دکتر نفسی تازه کرد انگار تو بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود مثل ادمی که اولین کنفرانس علمیش رو قرار بود برگزار کنه استرس داشت، رو پیشونیش دونه‌های ریز عرق نشسته بود و صورتش سرخ!

صداش رو صاف کرد و گفت:

-می‌دونم شوک بزرگی بهتون وارد شده و بابت این اتفاق متاسفم. اما باید بدونین که من قبل از عمل با خود بیمار و برادرشون مشورت کرده بودم و هر دوشون در جریان عوارضات بعد از عمل بودن.

با نفرت به مرتضی نگاه کردم که با خنده دستش رو بالا آورد و گفت:

-من تسلیمم زن داداش اما خب من فقط یه سری واقعیت‌ها رو ازت پنهون کردم، همین!

دستم مشت شد و دلم می‌خواست تا جون داشتم بزنمش.

که دکتر ادامه داد:

-چون لخته خیلی بزرگ بود ما سه احتمال رو در نظر گرفتیم، اول اینکه ممکن بود برای همیشه بیناییش رو از دست بده، دوم اینکه ممکن بود به عصب برسه و نخاع رو تحریک کنه و مصطفی برای همیشه فلج بشه.

اما شما باید خدا رو شکر کنین که حالت سوم پیش اومد و اون فقط نیمی از خاطراتش رو از دست داد.

با گریه بهش نگاه کردم، اره باید خدا رو شکر کنیم که سالمه اما، اما نمی‌تونستم این سردی و خشم مصطفی رو تحمل کنم. با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به دکتر توپیدم:

-همه‌ی اینا درست، ولی کاش اینطوری مغزش رو نمی‌پوکوندین که من دق کنم!

بعدم با گریه از اتاق اومدم بیرون به صدا زدناشون اعتنایی نکردم و با دو از بیمارستان اومدم بیرون. با هق هق از خیابون‌های شلوغ رد می‌شدم هر کی بهم می‌رسید با دلسوزی و ترحم نگام می‌کرد.

هوا اونقدر سرد بود که باعث می‌شد دندونام روی هم ساییده بشن، اما مگه مهم بود؟! البته که نبود!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بیشتر از این صدای گریه‌ام بلند نشه. به دور و برم نگاه کردم نزدیک یه پارک کنار بیمارستان بودم.

اشکام رو پاک کردم و به سمت یکی از نیمکت‌ها رفتم.

با نشستیم رو نیمکت لرز کردم چون زیاد از حد یخ زده بود.

سرم رو میون دستام گرفتم و به قلب نارومم گوش دادم انگار دلم بدجور هوای مصطفی رو کرده بود که خیلی تند به قفسه سینه‌ام می‌کوبید.

با یادآوری اینکه مصطفی ازم متنفره دوباره چشم پر از اشک شدن و دوباره شروع کردم به گریه کردن.

با دستی که رو شونه‌ام قرار گرفت سرم رو بلند کردم که رضا لبخند تلخی زد و گفت:

-یعنی اینقدر دوشش داری که الان اینجوری داری زار می‌زنی؟!

با بغض سرم رو تکون دادم که کنارم نشست و دستام رو میون دستاش گرفت، اشکام رو پاک کرد و سرم رو کشید تو بغلش، باورم نمی‌شد این رضا باشه! فکرشم نمی‌کردم یه روزی اینقدر فهمیده بشه که به جای اینکه بگه الاغ بغلم کنه و باهام همدردی کنه.

اروم گفت:

-اجبی یادته یه سال پیش که رفتیم مسافرت زیارت حرم، موقع برگشت یه دختره تو اتوبان با گریه داشت رانندگی می کرد؟!!

با بغض سرم رو که رو سینه‌اش بود رو تکون دادم که گفت:

-اون لحظه یادته گفتم تو حتی اگه شکست عشقی هم بخوری نمی‌شینی گریه می‌کنی! چه برسه به اینکه با گریه بزنی تو جاده.

نمی‌دونم منظورش از این حرفا چی بود؟! اما حرف زدنش و وجودش بهم آرامش می‌داد.

دستش رو رو شونه‌ام گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان دارم ارزو می‌کنم کاش اون حرفم به حقیقت تبدیل می‌شد و به جای اشکات خنده‌های رو لبش رو می‌دیدم!

حیرون سرم رو بلند کردم و به چشمای مهربونش که الان ناراحتی موج می‌زد توشون نگاه کردم و خودم رو انداختم تو بغلش و زار زدم، خداروشکر که رضا رو داشتم، با ناله گفتم:

-الهی من قربونت بشم، ببخش که بعد این همه مدت اومدی دیدنم و با این وضعم روبه رو شدی!

دستش دور کمرم حلقه شد و با بغض گفت:

## عشق معلم

-اجبی تا می‌تونی الان گریه کن، بذار سبک شی!

سرم رو گذاشتم رو شونه‌اش و اروم شروع کردم به اشک ریختن. بعد از یه ساعت از اون پارک سرد و بی‌روح اومدیم بیرون و به سمت بیمارستان رفتیم، تو کل راه رضا دستام رو میون دستاش گرفته بود و سعی داشت اینطوری بهم دلگرمی بده، که بگه من هستم و تنهات نمی‌ذارم.

مامان و بابا با دیدنم با ناراحتی اومدن سمتم و بغلم کردن، زهره اشکاش رو پاک کرد و اومد سمتم و گفت:

-حق نداری فکر کنی که تنها خودت ناراحتی! می‌دونی من و مامان و بابا چقدر خوشحال بودیم که مصطفی اینقدر از پیش تو بودن خوشحال؟!

بغضش رو قورت داد که باعث شد قطره‌ی اشک از چشم چپش سر بخوره رو گونه‌اش اما بی‌اعتنا به اون بازم با صدای خشداری گفت:

-الان من بیشتر از تو داغونم، نمی‌دونی این مدت که اینجا بود چقدر باهام خوب شده بود، چقدر مهربون شده بود؟!

منی که حتی یه بارم یه لبخند کج رو لبش ندیدم این چند وقت فقط صدای خنده‌های بلندش رو شنیدم!

پس حق نداری بگی که تنهایی، فهمیدی؟!

تلخ خندیدم و خودم رو انداختم تو بغلش که سفت بغلم کرد و زد زیر گریه، فکرش نمی‌کردم که یه روز زهره بخواد اینطوری تو بغلم زار بزنه.

اون روز هم با تمام بدی‌هاش گذشت و من به اصرار مامان و بابا اومدم خونه و هر چقدر التماس کردم که فقط همین امشب رو پیشش بمونم نداشتن و بابا محمد پیشش موند.

ساعت حول و هوش ۱۲ شب بود که رسیدیم خونه و همین که در رو باز کردیم پدرجون و مادرجون اومدن استقبالمون و سخت مامان و بابا رو تو آغوششون فشردن.

وقتی نگاهشون به چهره‌ی ماتم زده‌ی من افتاد اون شادی از چشماشون پر کشید و با ترحم نگاهم کردن که نگام رو ازشون گرفتم و با یه ببخشید رفتم سمت اتاقم.

بغ کرده روی تختم نشستم و به این فکر کردم حالا قراره چی بشه؟! قراره باز سرنوشت چه جوری مچاله‌ام کنه؟!

بغض و قورت دادم و سرم رو برگردوندم سمت پنجره، زندگی منم مثل اسمون تاریک بود و سیاهی با تمام وجودش جولان می‌داد.

نگاه سرگردونم رو به اتاقم انداختم، یه زمانی این ست صورتی اتاقم بهم آرامش می‌داد اما الان دیوارای اتاق بهم دهن کجی می‌کردن. سرم رو انداختم پایین که مصادف شد با ریزش اشکام جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره، باز رو به پنجره کردم و متنی که اکو وار تو ذهنم می‌پیچید رو به زبون آوردم:

می‌گویم شب بخیر...

بخوان:



یک روز دیگر هم،

سَر شد با دوست داشتنت...!

بخوان:

آرزوی امشبم هم تو بودی!

بخوان:

این شبها برای بخیر شدن،

به یکی مثل تو نیاز دارد...

من می‌گویم شب بخیر،

تو بگو من هم دوستت دارم!

بغضم رو قورت دادم و خودم رو انداختم رو تخت و چشمم رو بستم تا امشب زودتر صبح بشه.

صبح زودتر از همه بیدار شدم و یه دست مانتو شلوار

خاکستری رنگ ساده پوشیدم و کفش سفید ال استارمم پام کردم و همراه کیف دستی کوچیکم و پالتوی چرم خاکستریم که خز داشت رو هم برداشتم و از خونه زدم بیرون. می‌دونستم صبح ملاقات ممنوعه اما می‌تونستم بابا محمد رو راضی کنم که حداقل یکی دوساعت رو من پیش مصطفی بمونم و باهاش حرف بزنم!

دستی برای ماشین زرد رنگی که از روبه روم می‌اومد بلند کردم که جلوی پام ننگه داشت، به راننده نگاه کردم یه پیرمرد ۵۰ ساله بود!

سوار شدم و ادرس بیمارستان رو دادم، دل تو دلم نبود نمی‌دونستم امروز قراره چه جوری باهام برخورد کنه! عصبانی میشه یا خوشحال؟

عجیب دلم برای چند روز پیش تنگ شده، برای روزایی که بی‌پروا بغلم می‌کرد، بی‌پروا عشق می‌ورزید.

اشکام رو پس زدم اما دلم واقعا برای دوستت دارم‌هایی که اروم و خشدار زیر گوشم می‌گفت تنگ شده!

با صدای راننده از فکر و خیال بیرون اومدم و پولش رو دادم و تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم.

از الان استرس داشتم، استرس برای دیدنش قلبم تند تند به سینه‌ام می‌کوبید و نفسام تند شده بود.

## عشق معلم

نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه‌هام کردم تا از آتیش درونم کاسته بشه.

با قدم‌های لرزون سمت اتاقش رفتم که دیدم بابا محمد تو راهرو با تلفن حرف می‌زنه. اروم قدم برداشتم سمتش که متوجه‌ام شد و متعجب نگام کرد.

لبخند بی‌جونی زدم که با کسی که پشت خط بود خدافظی کرد و قطع کرد و لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-سلام، صبحت بخیر دخترم!

-سلام، صبح شما هم بخیر.

سوالی نگام کرد و گفت:

-این ساعت؟! اینجا؟!

لبم رو با زبونم تر کردم و التماس گونه گفتم:

-بابا محمد خواهش می‌کنم، حداقل بذارین یه ساعت من جای شما پیشش بمونم!

دست راستش رو رو سرم گذاشت و نوازشش کرد و گفت:

-ناراحت نباش دخترم، می‌دونم دوباره حافظه‌اش برمی‌گرده و بیشتر از قبل عاشقت میشه.

با خجالت سرم رو انداختم پایین که فهمید معذبم که گفت:

-خوب شد اومدی می‌خواستم بگم مرتضی بیاد، من چند جا کار فوری دارم و باید برم.

خوشحال نگاش کردم که چشمای مشکیش برق زدن و گوشه‌های چشمش چین افتاد و با خنده گفت:

-فقط زیاد سربه‌سر این گولاخ نذار تا من برگردم.

خندیدم و گفتم:

چشم!

خدافظی کرد و از کنارم رد شد. نفس عمیقی کشیدم و سمت در اتاق مصطفی رفتم و اروم دستگیره رو فشردم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود و پشتش و تخت تکیه داده بود. عمیق تو فکر بود با بسته شدن در نگاش به من افتاد.

چشماش یه حالت عجیبی داشت انگار برایش سوال بود که من اینجا چیکار می‌کنم؟

عشق معلم

لبخند بی جونی زدم و به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام بداخلاق!

اخم بین ابروهای پر پشتش نشست و با صدای خشارش گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

پوفی کشیدم و روی تخت بغل پاش نشستم که چشماش گرد شدن و متعجب نگام کرد.

لبخند تلخی زدم و با بغض گفتم:

-از وقتی به هوش اومدی فقط یه سوال می پرسی، که من اینجا چه غلطی می کنم؟!

دِ لعنتی خب معلومه فقط بخاطر خودت اینجام.

ابروی راستش بالا پرید اما نگاه سرد و مغرورش تغییری نکرد، نیشخندی رو لبش نشست و گفت:

## عشق معلم

-تو بخاطر من اینجا نیستی! بخاطر اینکه بقیه بگن اره تو خوبی اینجایی، اگه من برات مهم بودم اون روز باید حتما می‌اومدی پیشم.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و از جام بلند شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

دِ میگم مغزت رو ترکوندن واسه همین رفتارات میگم دیگه! نمی‌دونم موقع عمل چرا به جای اینکه فقط لخته رو در بیارن تمام سیستم مغزت رو رو قسمت فلش بک تنظیم کردن!

اخم رو صورتش غلیظ‌تر شد و از زیر دندون‌های کلید شدش گفت:

-ساکت! معلوم هست چی داری میگی!؟

چشمام گرد شدن، نه این واقعا هیچی نمی‌دونه! با خشم و ناراحتی نگاش کردم و با نفس نفس گفتم:

-اون تخته‌ی کوچیک بالای تخت رو ببین!

بی میل سرش رو برگردوند و شروع کرد به خوندن نوشته‌های روی تخته که با دیدن تاریخ امروز و تاریخ روزی که عمل شده شوکه نگام کرد.

پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

## عشق معلم

-اره جناب معلم از تصادف ۵ ماه می‌گذره! اما مگه برای تو مهمه که تو این ۵ ماه چه اتفاقی افتاده و چی شد؟!

هاج و واج نگام می‌کرد انگار باور این حرفام براش سخت بود. لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

حیرون برگشتم سمتش که عصبی غرید:

-درست حرف بزنی بینم چی داری میگی؟!

با سستی روی صندلی نشستم و نگاه غمگینم رو دوختم به چشمایی که از تعجب دو دو می‌زدن.

با غم خاصی گفتم:

-چقدر زود دلم برای چند شب پیش تنگ شده!خیره فقط نگام می‌کرد، انگار واقعا هیچی یادش نبود.

با چشمای اشکیم زل زدم بهش و گفتم:

-تو به جای اینکه از دست مرتضی عصبی باشی از دست من عصبی؟! چرا اخه؟!

ل\*\*ب باز کرد تا چیزی بگه که دستم رو اوردم بالا و با صدای لرزونی که ناشی از بغض چنبره زده تو گلوم بود گفتم:

-درسته یادت نمیاد این چند ماه چی شده! اما خودت که باور داری بخاطر حرف مرتضی نیومدم پیشت! نداری!؟

چشمش رو بست و بعد از چند لحظه باز کرد و گفت:

-درسته که مرتضی مقصره، اما خودت می دونی چی باعث شده اینقدر ازت متنفر بشم!

گریه ام گرفت چه راحت داشت از تنفری که نسبت بهم داشت می گفت!

اشکام رو با سر انگشتم پاک کردم و بهش نگاه کردم خنثی داشت نگام می کرد. قلبم فشرده شد قبلا طاقت دیدن اشکام رو نداشتم و با خشم می گفتم:

-لعنتی نریز اینا رو اینا اشک نیستن مرواریدن! حیفه الکی هدرشون بدی!

اما الان داشت خودش با بی رحمی اشکم رو در می آورد.

نگاه اشکیم رو از چشمای سردش گرفتم که دست گرمش رو دست یخ زده ام نشست دوباره دلم لرزید از لمس شدنم.

با شوق نگاهش کردم که با بی رحمی تمام گفت:



-ببین فرنوش خانوم، من نمی‌دونم تو این چندماه چی بینمون گذشته که تو رو اینقدر بی‌طاقت کرده؟!

اما اینم بدون الان من هیچ حسی جز نفرت نسبت به تو و مرتضی ندارم!

ناباور نگاهش کردم قلبم از تپش ایستاد، دهنم خشک شد و چشمام میخ ل\*\*ب‌هایی بود که با بی‌رحمی داشتن اتیشم می‌زدن.

با گریه از جام بلند شدم که نفسم برگشت و باعث شد، نفس بلندی بکشم که نگران سمتم خم شد سرم رو به چپ و راست تکون دادم و از اتاقش زدم بیرون.

باورم نمی‌شد که بهم بگه ازم متنفره! بهم بگه دیگه هیچ علاقه‌ای نسبت بهم نداره.

با گریه از بیمارستان زدم بیرون و توجه‌ای به عابران پیاده که بعضی‌ها با دلسوزی و بعضی‌ها با نیشخند نگاه می‌کردن، نکردم و فقط صورتم رو رو به آسمون کردم و از ته دل زار زدم جیغ کشیدم.

دل‌م پر بود هم از خدا هم از بنده‌اش! با چشمای گریون رفتم دوباره سمت اون پارک بی‌روح و دوباره روی یکی از نیمکت‌های یخ زده نشستم و با دستای لرزون شماره‌ی عسل رو گرفتم و با گریه گفتم؛

زودتر بیا پیشم، تنها کسی که می‌تونستم بهش از درد تو قلبم بگم.

## عشق معلم

با شنیدن صدای اهنگ گیتار کنارم سرم رو برگردوندم، و نگاه اشکیم رو دوختم به پسر جوانی که روی نیمکت نشسته بود و دورش رو چندتا جوون گرفته بودن. با صدای پر سوزی شروع کرد به خوندن که همراه اون اشکای منم دونه دونه ریختن رو گونه هام.

چته، رفیقِ عاشقِ من؟! چرا سراغِ اون که رفته رو؛ داری بازم می گیری؟

اون؛ برنمی گرده پیشت... بسه دیگه بهونه گیری!

اگه به فکرِ اون باشی؛ یه روزی از غصه می میری.

بین! چه حال و روزی داری...! تموم زندگیت؛ شده سه چار تا عکسِ یادگاری.

منتظرِ یه فرصتی؛ شروع کنی به گریه زاری! این دستِ تقدیره عزیزِ من، تو تقصیری نداری.

اونو فراموشش بکن؛ اون دیگه عشقت رو نمی خواد... دیگه مثلِ قدیما؛ اون سرِ قراراتون نمیداد.

اون حالا با یکی دیگه نشسته و بهت می خنده!

چشماشو رو به این همه گریه و زاریات می بنده... چشماشو رو به این همه گریه و زاریات می بنده.

چته، رفیقِ عاشقِ من؟! چرا سراغِ اون که رفته رو؛ داری بازم می گیری؟

اون؛ بر نمی‌گرده پیشت... بسه دیگه بهونه گیری!

به اینجای اهنگ که رسید با صدای بلندی زدم زیر گریه، فقط خدا می‌دونست که چقدر داغونم!

اگه به فکر اون باشی؛ یه روزی از غصه می‌میری.

ببین! چه حال و روزی داری...! تموم زندگیت؛ شده سه چار تا عکس یادگاری.

منتظر یه فرصتی؛ شروع کنی به گریه زاری! این دست تقدیره عزیز من، تو تقصیری نداری. اونقدر گریه کرده بودم که دیگه صدام هم در نمی‌اومد. با قرار گرفتن دستی رو شونه‌ام بی رمق نگاش کردم که با چشمای اشکی عسل روبه‌رو شدم.

## عشق معلم

کنارم نشست که خودم رو انداختم تو بغلش و زار زدم و گفتم:

-عسل داغونم، خیلی داغون. می‌گه ازم متنفره! باورت میشه از من متنفره.

عسل هم گریه‌اش بلند شد و با صدای خشدارای گفت:

-قربونت بشم خودت رو اینجوری عذاب نده همه چی حل میشه خودم درستش می‌کنم بهت قول میدم.

اشکام بند اومدن و حیرون از بغلش اومدم بیرون که سریع اشکاش رو پاک کرد و زل زد بهم و گفت:

-ها؟ نکنه فکر کردی تنهایی!؟

-چیکار می‌خوای بکنی!؟

نفس عمیقی کشید انگار که می‌خواست بغضش رو قورت بده، با چشمایی که بخاطر گریه روشن تر شده بودن گفت:

-من و تو یا خیلی خنگی‌م! یا هم خیلی باهوش!

ابروهام بالا پریدن که با سر انگشتاش زد رو پیشونیم و گفت:

## عشق معلم

-خنگول خانوم، مگه تو هنوز پیامات و چتات با مصطفی رو نداری؟!

گیج گفتم:

-یعنی چی؟!

عسل: یعنی اینکه اگه ببینه چه پیام‌های عاشقانه‌ای برات فرستاده و چه حسی بهت داشته مسلماً نظرش عوض میشه!

تو فکر فرو رفتم چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! پریدم تو بغلش و با شادی گفتم:

-قربونت بشم من که این همه زرنگی! با خنده هولم داد و گفت:

-دیوونه ببین چه جوری برای بختک ذوق می‌کنه؟!

از ته دل خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-پاشو بیا بریم دیگه، دیگه دلم طاقت دوریش رو نداره!

عسل از جاش بلند شد و لپم رو کشید و گفت:

خدا نکنه‌ای نثارش کردم و به تیپ قشنگش نگاه کردم یه کاپشن بنفش که کلاه خردار داشت تنش بود و کلاه رو هم گذاشته بود رو سرش، یه شلوار جین یخی هم پاش بود همراه نیم بوت‌های بنفشش.

دستم رو گرفت و کوله‌اش رو انداخت رو دوشش و هم‌رام، هم قدم شد همین که خواستیم از خیابون رد بشیم با ترمز پورشه‌ی مشکی رنگی جلوی پامون از حرکت ایستادیم و منتظر موندیم رد بشه اما برخلاف انتظارمون در ماشین باز شد و مرتضی با یه لبخند ژکوند اومد سمتمون و سلام کرد، انگار نه انگار که مصطفی الان تو بیمارستانه!

با سر جواب سلامش رو دادیم که گفت:

-خوشحال به نظر می‌رسین اتفاقی افتاده؟! -

عسل بی خبر از همه جا با ذوق خاصی گفت:

-اره یه راه حل پیدا کردیم که مصطفی این چندماه رو یادش بیاد!

اخم کردم نباید به مرتضی می‌گفت، من اصلا حس خوبی نسبت به این ادم نداشتم!

مرتضی ابروی راستش بالا پرید و با حالت خاصی گفت:

عسل باز ل\*\*ب گشود تا حرف بزنه که نیشگونی از بازوش گرفتم که اخم کرد و خفه شد. مرتضی که انگار فهمیده بود نمی‌خواهیم حرف بزیم دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و سرش رو رو به آسمون کرد و گفت:

-حیف که می‌خوام روزتون خراب کنم!

من و عسل بهم دیگه نگاه کردیم دلشوره‌ی بدی به جونم افتاده بود که با خنده رو بهمون کرد و گفت:

-حیف زن داداش، به قول خودت من قاصدک خیرهای بدم!

اب دهنم رو با استرس قورت دادم دستام یخ زده بودن، عسل که هنوزم دستم میون دستاش بود متوجه حال خرابم شد و با نگرانی نگام کرد که مرتضی با شیطنت گفت:

-امروز چندمه؟!

بعد ادای ادمای متفکر رو دراورد و گفت:

-اهان یادم اومد، ۲۷ بهمن ماهه!

به ما دوتا که با نگرانی به دهنش زل زده بودیم پوزخندی زد و گفت:

-واقعا نمی‌دونین امروز چه روزیه؟! خب من بهتون میگم، امروز همون روزی که فرنوش از اسارت بختک آزاد میشه! امروز صیغه بین شما دوتا همین الان تو همین ساعت تموم شد.

شوکه نگاش کردم نفسم بند اومده بود، باورم نمیشد که با بی‌رحمی تمام گفت:

-الان میگی این یعنی چی؟! یعنی اینکه نامزدی شما دوتا خود به خود بهم خورد. و دیگه شما دوتا نسبتی باهم دیگه ندارین!

با چشمای گریون نگاش کردم چطور می‌تونه اینقدر سنگدل باشه؟! پوزخندی زد و سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت و من موندم و یه دنیا غم. مثل چوب خشک شده بودم و چیزی از اطرافم نمی‌فهمیدم، عسل صدام میکرد اما نمی‌تونستم جوابش و بدم فقط با چشمایی که از حدقه بیرون زدن نگاش کردم!

نفسام به قدری تند شده بود که هر ان فکر میکردم گوشام از شنیدنشون پاره میشن.

گلوب خشک شده بود و عسل دستام و گرفته بود و هی تکون میداد تا جوابش و بدم اما نمی‌تونستم!

سرم گیج میرفت انگار تمام دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. عسل سرم و شونه‌اش تکیه داد و گفت:

-قربونت بشم، جیغ بزن، گریه کن ولی اینجوری ساکت نمون!

قدرت حرف زدن نداشتم، تمام تنم از بی‌کسی از نبود مصطفی میلرزید!



نمی‌دونم عسل چطوری سوار ماشینم کرد، نمی‌دونم کی رسیدیم بیمارستان؟ فقط وقتی به خودم اومدم که سرمی به دست راستم وصل بود.

نگاه خسته‌ام و از سرم گرفتم و به اطرافم نگاه کردم که نگاه خسته و خمارم با نگاه نگران بابا روبه روشد.

اروم دستم و گرفت و نوازشش کرد و گفت:

-بهتری دخترم؟! -

سرم و اروم تکون دادم که پیشونیم و ب.و.سید و گفت:

-دیگه نمی‌خوام اینجا باشی!

بی رمق نگاش کردم نمی‌دونستم منظورش چیه؟! -

که ل\*\*ب زد:

-دیگه بسه، این همه عذاب کشیدی که چی بشه؟ -

## عشق معلم

دیگه طاقت دیدنت رو تخت بیمارستان و ندارم، من دلم همون دختر شاد و شیطون خودم و می‌خواد که همه‌ی درد و غمش رفتن به مدرسه بود.

چشمام بارونی شدن و با بغض نگاش کردم. کاش دردم فقط مدرسه رفتن بود! کاش هیچ وقت دل به مصطفی نمی‌بستم! کاش...

\*\*\*

خسته وارد خونه‌ی مامان زهرا شدم و اروم صداش کردم، مامان و بابا هم پشت سرم وارد خونه شدن، صدای مهربونش اومد که میگفت تو آشپزخونه‌ان!

بی‌حال قدم برداشتم و رفتیم سمتشون که خاله زهرا جلوم سبز شد و محکم بغلم کرد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

تشکری کردم و به آشپزخونه نگاه کردم مرتضی و مصطفی کنار هم نشسته بود و بابا محمد و زهره هم روبه‌روی هم هر چهارتاشون از جاشون بلند شدن و اومدن سمتمون و احوالپرسی کردن و کنجکاو نگاهمون میکردن که مامان ل\*\*ب گشود و گفت:

-زهرا جان ما دیگه داریم میریم گفتیم قبل رفتن خدافظی کنیم و بعد بریم!

بابا محمد با شک گفت:

-میرین ترکیه؟!

بابا سری تکون داد و گفت:

-بله میریم ترکیه!

نگاهی به مصطفی انداخت و ادامه داد:

-خداروشکر که پسر من هم حالش خوبه بدون نگرانی می‌تونیم بریم.

نگاه غمگینم رو به مصطفی دوختم و خوب انالیزش کردم؛ یه پیراهن سفید که خط‌های ابی روش خودنمایی می‌کرد تنش بود و استیناش هم تا زده بود و یه شلوار کتان مشکی هم پاش بود موهاش و مدل خامه‌ای بالا زده بود.

نگام و به صورتش کشیدم درست مثل روزای قبل شیک و مرتب شده بود چشمای مشکیش کنجکاو صورتم و رسد می‌کرد انگار منتظر بود منم حرفی بزنم.

لبخند تلخی زدم و نگام و از چشمای جذابش گرفتم و به زمین دوختم که بابا به حرف اومد و گفت:

-خب ما دیگه رفع زحمت بکنیم

## عشق معلم

بابا محمد: ما هم میایم برای بدرقه اتون سامان جان!

نگاهم و بالا اوردم و به بابا نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-ممنونم از لطفتون اما ما یه ساعت دیگه پرواز داریم نمی‌خواییم شما هم به زحمت بی‌افتین.

بابا محمد: این چه حرفیه می‌زنین؟ چه زحمتی؟!

بابا رو شونه‌اش دوستانه زد و گفت:

-ممنون اینطوری بهتره!

بعد هم به من نگاه کرد که نگاه بابا محمد هم بهم جلب شد و بادلسوزی نگام کرد. نفس عمیقی کشیدم و نگام رو دوختم به زهره و لبخند تلخی به صورت نگرانش زدم و اروم رفتم سنتش و بغلش کردم که دستاش دور کمرم حلقه شد و با صدای بغضداری گفت:

-نمیشه نری؟!

با صدای خشداری گفتم:

-نه، دیگه اینجا کاری ندارم!

ازم جدا شد و با چشمایی که حلقه‌ی اشک توش به خوبی نمایان شده بود گفت:

-دلم برات تنگ میشه!

-من بیشتر!

مامان زهرا بغلم کرد و با گریه گفت:

-شرمنده‌ات شدم دخترم!

تلخ خندیدم و گفتم:

-دشمنتون شرمنده خاله زهرا!

ازم جدا شد و هیرون نگام کرد اما بعد با ناراحتی نگام کرد انگار فهمید چرا بهش خاله گفتم، دیگه چیزی بین ما نبود که بخواییم نقش خوب بودن این رابطه رو اجرا کنیم.

با بابا محمد هم خدافظی کردم. رو به روی مرتضی وایسادم به چشمای براقش نگاه کردم که نیشخندی زد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

## عشق معلم

-دل من رو که خوب شکوندی، اما از خدا می‌خوام یه روز دختردار بشی، روزی که دل دخترت شکست زخم رو دل منم خوب میشه!

هاج و واج نگام کرد. ل..\*باش لرزیدن که چیزی بگن اما لبخندی زدم و از کنارش رد شدم و روبه‌روی مصطفی قرار گرفتم، من جلوی این ادم مثل مورچه جلوی فیل بودم.

فقط به چشمای جذابش که دنیای من بود خیره شدم و فقط تونستم بگم:

-خدافظا!

حیرون بود، مثل ادمی که همه چیز رو از دست داده هم زمان رو و هم مکان رو، گیج گفت:

-فرنوش این حرفا، این رفتارا یعنی چی؟!

نگام چرخ خورد رو ادمایی که بعضی‌ها با ترحم، بعضی‌ها با نگرانی زل زده بودن بهم، لبخندی زدم که تلخیش رو فقط خوم حس کردم دوباره زل زدم به صورت نگران و کنجکاوش و گفتم:

-وقتی تو بیمارستان بهم گفتی ازم متنفری ناامید نشدم از خوب شدنت، وقتی اومدم پیشت و با گریه حرفای مرتضی رو بهت گفتم و تو بهم گفتی دروغ میگی، ناامید نشدم از دوست داشتنت. اما وقتی با غسل اومدم و گوشیم رو دادم دستت و گفتم ببین چقدر دوستم داشتی! وقتی برگشتی گوشی موبایلم رو شکوندی، اون موقع یقین پیدا کردم که تو مصطفی من نیستی!

ناباور نگام کرد. بغضم رو قورت دادم و سرم رو برگردوندم تا برم که اسمم رو صدا زد درست مثل قدیم گرم و بادله‌ره.

برنگشتم تا اشک داخل چشمام رو ببینه. بی توجه به صدا زدن هاش از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

این آدمی که الان صدام می زد من رو نمی شناخت، من و دوست داشتنم رو باور نداشت. نمی خواستم دوباره با حرفاش نمک بزنه رو قلبم.

اشکام رو با دستام پاک کردم که نگاهم افتاد به رضا که داشت با ناراحتی نگام می کرد. خودش رو انداخت تو بغلم و گفت:

-اخه چرا این همه عذاب برای تو نازل میشه!؟

موهایش رو نوازش کردم و چونه ام رو گذاشتم رو سرش و اروم شروع کردم به گریه کردن.

کسی به شیشه ی ماشین زد که نگاه اشکیم رو سوق دادم به پنجره و با دیدنش نفسم رفت، در رو باز کرد و با ناراحتی گفت:

-دیوونه شدی تو؟!؟

فقط با گریه زل زدم بهش که رضا از بغلم اومد بیرون و با اخم نگاش کرد و توپید:

-باز چی می خوای تو، بست نیست این همه عذابش دادی!؟

شرمنده سرش رو انداخت پایین که من دلم براش ریش شد، خدایا طاقت اینطوری دیدنش رو ندارم!

سرش رو بلند کرد و با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-میشه فقط یه دقیقه بیای پایین حرف بزنیم!

شوکه نگاش کردم، این چه حرفی می‌تونه باهام داشته باشه! به رضا نگاه کردم که اروم سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد و به بیرون زل زد.

دوباره دستم رو به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و بغضم رو قورت دادم، در رو برام باز کرد و پیاده شدم.

بخاطر گریه کردن زیاد سرم گیج رفت که دستش دور بازو هام حلقه شدن و به سمت خودش کشیدم، نفس تو سینه‌ام حبس شدن و شوکه نگاش کردم که نگاش گیرا و عمیق همه جای صورتم رو رسد کرد و لبخندی زد چشمام گرد شدن بعد از ده روز این الان لبخند زد؟!

دستم رو گرفت و به سمت حیاط پشتی رفت وقتی اومده بودیم ماشین و داخل حیاط خونه آورده بودیم.

گرمای دستاش دوباره مرحم شدن رو دل بی‌قرارم که شروع کرد به بازی کردن با انگشتام و من اون لحظه حس کردم یکی داره قلبم رو نوازش می‌کنه!

اروم قدم برداشت و بعد روبه روم وایساد که منم مجبور شدم بایستم که اروم ل\*\*ب زد:



-وقتی امروز دیدم چه طوری از ته دل مرتضی رو نفرین کردی شک کردم به خودم، به مرتضی!

این که چرا تو باید همچین حرفی بزنی؟! الانم نمی‌دونم چرا همچین حرفایی زدی؟! اما دوست دارم این بار بهت اعتماد کنم!  
باورت داشته باشم پس رک و رو راست از ۶ ماه پیش هرچی اتفاق افتاده رو بگو!

متعجب و حیرون گفتم:

-الان؟

لبخند محوی زد و گفت:

-اره!

ابروهام بالا پریدن اما گفتم:

-چرا؟! -

-مامان و بابا یه ساعت دیگه پرواز دارن و من اگه بخوام بشینم برات تعریف کنم از پرواز جا می‌مونن!

دستاش رو داخل جیب‌های شلوارش کرد و خم شد سمتم و زل زد به چشمام که کنجکاو داشتن نگاش می‌کردن، نیشخندی زد و گفت:

-خیلی خب، من و تو با هم با ماشین من میریم فرودگاه اینجوری از پروازت هم جا نمی‌مونی!

با یه حرص خاصی حرفاش رو گفت، که باعث شد لبخند محوی بزنم و سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم.

مامان و بابا دستی برام تکون دادن و رضا با صدای بلندی گفت:

-زودتر بیاین!

باشه‌ای گفتم و به مصطفی نگاه کردم که با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید کوچولو!

شوکه نگاش کردم، این باز مثل قدیما بهم گفت کوچولو؟!

وقتی نگاهم رو دید پقی زد زیر خنده و گفت:

-ببین کوچولو فقط تو یه بار دیگه به من اینجوری زل بزنی قول نمیدم که نخورمت!

باخجالت سرم رو انداختم پایین و پا تند کردم و رفتم سمت ماشینش که بلندتر از قبل خندید و پشت سرم اومد و با ریموت قفل ماشین رو باز کرد و من سریع نشستم تا ماشین یا اینکه هوا خیلی سرد بود اما من تو اتیش شرم داشتم می سوختم!

نشست پشت فرمون و با دیدن من که سرم تو یقه‌ام بود تو گلو خندید و گفت:

-خب فرنوش خانوم از الان تایم تعریف کردنتون شروع میشه!

بعدم با یک تیک اف ماشین و به حرکت در آورد. تو شوک تغییر پهوییش بودم، این امروز چرا یهو با من خوب شد؟

دستش رو روی پنجره‌ی ماشین گذاشته بود و زیر چونه‌اش جکش کرده بود و به روبه روش نگاه میکرد.

وقتی نگاه خیره‌ام و حس کرد گفت:

## عشق معلم

-هووم... من خیلی مشتاقم‌ها بشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دوختم به انگشتم که از استرس زیاد داشتن می‌لرزیدن، قلبم از یادآوری اون روزها با ریتم تندتری شروع به پمپاژ خون کرد.

سعی کردم به خوم مسلط باشم و ل\*\*ب باز کردم و گفتم:

-بعد از ملاقاتم با مرتضی خیلی عصبی بودم همه‌ی وسایلام رو جمع کردم و راهی روستا شدم، تا فراموش کنم که چطوری جلوی دوستم خوردم کردی! چند روز تو روستا بودم که سر و کله‌ی تو هم پیدا شد و این شد جدال بین من و تو!

اما رفته رفته حرفات روی من اثر گذاشتن و جوری شده بود که نمی‌تونستم دخترا رو کنارت تحمل کنم و بهونه می‌اوردم.

پرید وسط حرفم و گفت:

-کدوم دخترا؟! -

خندیدم و گفتم:

-خوشم میاد زهره و بقیه بهت نگفتن که تو روستا معلمم بودی!

چشمش گرد شدن و گفت:

-شوخی نکن!

از ته دل خندیدم و گفتم:

-به جون خودم دبیر شیمیم بودی و دمار از روزگارمون دراوردی با امتحانات!

خندید و انگشتش رو گذاشت رو لبش و با چشمایی که خنده توش موج می‌زد به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

-جالب شد!

هومی گفتم و ادامه دادم:

-همه چیز خوب بود رابطه‌امون، زندگی‌مون تا اینکه یه روز اومدی گفتمی می‌خوای بری تهران کمک مرتضی، دلم گرفت از اینکه داری میری!

برگشت و عمیق نگام کرد انگار می‌خواست منظورم رو دقیق‌تر بدونه، گلوم رو صاف کردم و بی توجه به نگاه گیراش گفتم:

## عشق معلم

-تا اینکه مرتضی خبر داد شبی که تصادف کردی یه لخته تو سرت مونده و باید عمل بشی، اون روز من جونم در اومد تا رسیدم تهران!

چشماش یه حالت خاصی گرفت، هم غم توش بود هم شرمندگی هم شاید شادی!

همه چیز رو گفتم، اونقدر گفتم که دیگه اشک‌هام هم سرازیر شده بودن و به حق حق تبدیل شده بودن با نگرانی ماشین رو کناری زد و دستم و گرفت و گفت:

-فرنوش، بسه نمی‌خواد بگی... قربونت بشم گریه نکن.

چشم‌هام رو بستم و بغضم رو قورت دادم که دستش رو رو گونه‌ام حس کردم، و بعدم اشک‌هام رو پاک کرد و اروم گفت:

-نمی‌دونستم اینقدر عذابت دادم کوچولو... من رو ببخش!

چشم‌هام رو باز کردم و نگاه کردم که لبخند شرمگینی زد و سرش رو انداخت پایین، اما هنوز دستای سردم میون دستای گرمش بود. با یادآوری اینکه دیگه بهم محرم نیستیم اروم دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم که سوالی نگام کرد. اشک‌هام رو با کف دست‌هام پاک کردم و گفتم:

-بهتره دیگه راه بیوفتیم... نمی‌خوام دیر کنیم!

سرش رو تکون داد و ماشین رو به حرکت درآورد و بی حرف شروع کرد به رانندگی.

\*\*\*

نزدیکای فرودگاه بودیم که صدای جذابش تو ماشین پیچید:

-آخرش نفهمیدم مرتضی چیکارت کرد که اونجوری نفرینش کردی!

اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو شیشه‌ی ماشین تکیه دادم سردیش از التهاب درونم کم می‌کرد، اروم و نجواگرانه ل\*\*\*ب زدم:

-وقتی ازش دلیل چپ بودنش با خودم رو پرسیدم، حرفی رو زد که تا آخر عمرمم اگه بمیرمم از ذهنم پاک نمیشه!

با کنجکاوی گفت:

چی گفت؟!

لبم رو با زبونم تر کردم گلوم به قدری خشک بود که حس می‌کردم یه ساله اب نخوردم! با صدای خشداری گفتم:

## عشق معلم

-گفت؛ از این که مصطفی همیشه به هر چی خواسته رسیده یه شب هم نمی‌تونستم با آرامش بخوابم برای همین سعی کردم میونه شما دوتا رو بهم بزنم اما نشد تا اینکه فهمیدم نیاز به عمل داره، تمام مدتی که اتاق عمل بود ارزو می‌کردم یه طوری بشه که هیچ وقت نتونه برات عشق بورزه... دلم نمی‌خواست تو عشق هم یه قدم ازم جلوتر باشه! از شانس خوبم...

با دیدن دستای مشت شده‌ی مصطفی حرفم رو خوردم و لبم و گاز گرفتم، اونقدر دلم پر بود که بی‌پروا همه چی رو بدون سانسور براش تعریف کرده بودم! با دیدن صورت کبود شده‌اش وحشت کردم و با صدای ضعیفی اسمش رو صدا زدم که با چشمای به خون نشسته نگام کرد.

با خشم غرید:

-ساکت شو فرنوش! هر چی به ذهنت می‌رسه رو به زبونت نیار!

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم و گفتم:

-بازم باورم ندارم، هنوزم بی‌اعتمادی... اصلا بیخیالش بشیم بهتره چون تو دیگه اون ادم قدیم نیستی این ادم جدید من رو باور نداره پس لزومی هم نداره براش انرژی صرف کنم!

با خشم به فرمون ماشین کوبید و غرید:



-اره باور ندارم، چرا باید حرفایی رو باور کنم که فقط قصدش خراب کردن برادرمه؟!

دستم رو بالا اوردم و با بغض و حرص گفتم:

-باشه من دروغ می‌گم! دیگه چیزی بین ما نیست که بخوای حرفام رو باور کنی... برای همین هم امروز اومدم خدافظی که برای همیشه از زندگیتون گورم رو گم کنم!

نگاه نابورش رو بهم دوخت، دیگه تحملش رو نداشتم که بازم باهاش بحث کنم. سرم رو چرخوندم سمت پنجره و چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا این بغض چنبره زده تو گلوم رو قورت بدم که مساوی شد با پایین اومدن اشک‌هام.

دیگه حرفی بینمون زده نشد تو کل راه فقط نفس‌های عمیق مصطفی بود که به گوشم می‌رسید. با ایستادن ماشین چشم‌هام رو باز کردم که دیدم رسیدیم فرودگاه. سریع کمربندم رو باز کردم و بی‌توجه به مصطفی از ماشین پایین اومدم.

دنبال مامان و بابا گشتم که دیدم رو پله‌ها منتظرم و ایستادن، سریع سمتشون رفتم و سعی کردم لبخند بزنم اما نشد!

مامان بغلم کرد و گفت:

-کاش باهامون می‌اومدی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نمیشه، باید برم روستا اونجا حاله بهتره!

دستش رو اروم و نوازش وار پشتم کشید و گفت:

-هر جور میلته دخترم!

گونه‌ی استخوانیش رو ب.و.سیدم و گفتم:

-سفر خوبی داشته باشین!

بابا دستش رو رو شونه‌ام گذاشت و گفت:

-خیلی نگرانتم می ترسم باز روحیت رو ببازی، دلم نمیداد اینجا تنهات بذارم!

-تنها نیستم که، پدر جون و مادر جون هوام رو دارن.

نگران به چشمام نگاه کرد، درکش می کردم پدر بود و نگرانی‌های خودش رو داشت.

بغلش کردم و گفتم:

-بابا، اصلاً نگرانم نشین من خوبم.

سرم رو ب.و.سید و حرفی نزد. از بغلش اومدم بیرون و به رضا که با اخم داشت نگاه می‌کرد چشم دوختم که با سوال مصطفی نگاهم رو از داداشم گرفتم و برگشتم سمت مصطفی که گیج گفت:

-مگه تو نمیری ترکیه؟!!

پوزخند تلخی زدم به چشمای به رنگ شیش زل زدم و گفتم:

-به تو چه؟!!

اخم بین ابروهایش نشست و خواست حرفی بزنه که نگاهم رو ازش گرفتم و رو به بابا که با اخم داشت نگاهم می‌کردم که اروم اما زیر دندون‌های چفت شده گفت:

-من اینطوری تربیت کردم؟!!

## عشق معلم

نگاهم رو ازش دزدیدم که با صدای رسایی گفت:

-فروش با ما نمیاد! چون تو روستا باید به درس هاش برسه.

نگاهم رو به مصطفی دوختم که لبخند بی جونی زد و سرش رو انداخت پایین که من دلم براش ریش شد!

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین طاقت اینطوری دیدنش رو نداشتم، هر چقدر سرد بشم باز نمی تونم نسبت بهش بی اعتنا باشم!

\*\*\*

مصطفی

از دست این دختر نمی دونستم چیکار باید بکنم!؟

اصلا مگه من می دونم که چی به چیه؟! که بخوام در مورد این فنچول تصمیم بگیرم! از حق نگذیریم برام جذاب بود، همش سعی داشت گذشته‌ای رو یادم بیاره که هیچی ازش نمی دونم! اما نمی دونم چرا اینقدر اذیتش می کنم؟! شاید بخاطر اینه که موقع حرص خوردن برام یه جور خاصی شیرین میشه!

مثل این می‌مونه که یه لیوان شربت البالو رو وسط تابستون داغ از دست گرما یک نفس سر بکشی و وقتی جیگرت خنک شد بگی آخیش!

درست مثل همون حس برام شیرین بود. وقتی اقا سامان و نیلوفر خانوم خدافظی کردن تازه متوجه شدم که یه ساعته زل زدم به فرنوش و غرق تو فکرم!

نفسم رو پر سر و صدا فوت کردم و رفتم سمت اقا سامان و باهاشون دستت دادم که کشیدم تو بغلش و گفتم:

-امیدوارم از دستش ناراحت نشده باشی؛ پاک شدن حافظه‌ات بدجوری داغونش کرده!

از بغلش اومدم بیرون به چشمای قهوه‌ای تیره‌اش که درست شبیه چشمای فرنوش بود زل زدم نگرانی توش موج می‌زد!

دستم رو شونه‌اشون گذاشتم و گفتم:

-شما نگران نباشین... فرنوش هم حق داره عصبی بشه چون من کسی‌ام که اون رو فراموش کردم نه اون منو!

نیمچه لبخندی زد و گفتم:

-مراقب خودتون باشین!

## عشق معلم

چشم رو هم گذاشتم که غسل همراه پسری که چندبار تو بیمارستان دیده بودمش اومد سمتمون و با همشون روب.وسی کرد،  
فرنوش رفت سمت پسره و گفت:

-چطوری داری!؟

همین حرف کافی بود که گوشام زنگ بززن، و اسم داری مثل اکو تو سرم پیچید سرم گیج می‌رفت اما به زود جلوی خودم رو  
گرفتم.

سرم گیج می‌رفت و این باعث می‌شد درک درستی از اطرافم نداشته باشم، دستم رو به دیواری که پشت سرم بود رسوندم که  
صدای ناز و نگرانش زیر گوشم پیچید که گفت:

-مصطفی خوبی؟! چت شده؟!؟

چشم‌هام رو رو هم فشار دادم و نفس‌های کشدار و بلندی کشیدم که دستای ظریفش رو بازوم نشست و کاپشنی که تنم بود رو  
چنگ زد و با بغض گفت:

-یهو چت شد عشقم؟!؟

انگار تموم دنیا همه‌ی اجسامی که داشتن دور سرم می‌چرخیدن یهو وایستاد و شوکه چشم‌هام رو باز کردم که چشمای  
خوشگلش رو دیدم که بارونی شدن.

شوکه بودم از حرفی که زده بود، به خودم و گوشام شک داشتم امکان نداشت دختری که این همه ازم متنفره بهم بگه عشقم!

با صدای بقیه نگاهم رو از چشمای خوشگلش برداشتم و برگشتم سمت بقیه که با نگرانی داشتن نگاهم می‌کردن، فریبا خانوم (مادر فروش) با نگرانی گفت:

-چت شد پسر؟! خوبی!؟

پیشونیم رو با انگشتم کمی ماساژ دادم و گفتم:

-خوبم، چیزی نیست!

اقا سامان: پس چرا یهو تلو تلو خوردی!؟

-نگران نباشین خوبم، فقط یه لحظه چشم‌هام سیاهی رفتن!

صدای بغض‌دار فروش بلند شد که پرسید، چرا اینطوری شدی!؟

بدجوری دلم برای صورت مظلومش ضعف رفت، برای خودمم عجیب بود که چرا یهو دلم برایش بی‌قراری می‌کرد!؟

زل زدم به چشم‌هایش و گفتم:

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین که با شنیدن شماره‌ی پرواز رفت سمت پدر و مادرش و سخت بغلشون کرد و وقتی به رضا رسید بغضش ترکید نمی‌دونم بخاطر دور شدن از اونا اینطوری گریه کرد یا چیزه دیگه‌ای ولی گریه‌اش بدجوری قلبم رو مچاله کرد.

با صدای غسل نگاهم از فرنوش گرفتم و توجه‌ام به حرف‌هایش جلب شد که رو به پسره گفت:

-داریوش دلم برای رفیقم می‌سوزه!

پس اسم پسره داریوش بود. نمی‌دونم چرا اسمش برام آشنا بود، که داریوش با حالت خاصی گفت:

-عشق درد!

عسل: اوهوم... این درد خیلی‌ها رو دیوونه کرده!

با ناراحتی که تو صداتش مشهود بود ل\*\*ب زد:

-فقط امیدوارم بیشتر از این درد نکشه! بریم خدافظی کنیم که باید نیم ساعت دیگه راه بیافتیم!



## عشق معلم

عسل سرش رو تکون داد و سمتشون رفت، نفس رو تو سینه‌ام حبس کردم و دستی به کاپشتم کشیدم و بعد نفسم رو فوت کردم و رفتم سمتشون و ازشون خدافظی کردم که راهی شدن و همین شد که فرنوش خودش رو انداخت تو بغل عسل و هق زد نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم اشک‌هاش رو تحمل کنم!؟

داریوش رفت سمتش و شونه‌هاش رو گرفت و گفت:

-قربونت بشم بسه دیگه! گریه نکن بهتره زودتر راه بیافتیم!

اخم بین ابرو هام نشست و خون ناخودآگاه تو وجودم به جوش اومد به طور غریزی دوست داشتم بزنم تو دهن این پسره!

فرنوش اشک‌هاش رو پاک کرد و سرش رو تکون داد و بی‌توجه به من همراه اون دوتا رفت!\*\*\*

فرنوش

در پراید مشکی داریوش رو باز کردم و همین که خواستم سوارش بشم با شنیدن صدای مصطفی برگشتم سمتش، چشم‌هاش دو کاسه‌ی خون بودن.

## عشق معلم

ترسیدم باز حالش بد شده باشه، اروم رفتم سمتش که اخم بین ابروهای مشکیش نشست و زل زد بهم عمیق و گرم، نیمچه لبخندی زد و گفتم:

-چیزی شده؟!

دستش نشست رو بازوم و چنگ زد، سردرگم نگاهش کردم که از بین دندونهای چفت شده اش گفت:

-نگفتی با این پسره‌ی جلف کجا میری؟!

حوصله‌ی کل کل و بحث رو نداشتم دست چپم و گذاشتم روی مچ دستش و اروم دستش رو پس زدم و گفتم:

-دارم میرم روستا، خیلی از درس‌هام عقب افتادم!

عسل و داریوش هم از ماشین پیاده شدن و اومدن سمتمون که عسل گفت:

-اقا مصطفی اگه کاری ندارین ما زودتر بریم، همین جوریش هم خیلی دیرمون شده باید فردا سر ساعت به مدرسه برسه!

نفسش رو فوت کرد و نگاه گرمش رو دوخت بهم و بعد پوزخندی زد و گفت:

-باشه، به سلامت!

دوباره بغض چنگ زد به گلوم اما اروم خدافظی کردم و منتظر خدافظیش نمودم و به سمت ماشین رفتم و سریع سوارش شدم، و نفس‌های عمیق کشیدم تا یه وقت بغضم نشکنه!

عسل و داریوش هم اومدن و سوار شدن و هر دوتاشون با هم برگشتن سمتم و گفتن:

-خوبی؟!

با بغض سرم رو تکون دادم که قطره اشکی از چشم چپم چکید رو گونه‌ام که از چشم اون دوتا هم دور نمودند هر دوشون ل\*\*ب باز کردن تا چیزی بگن که دستم رو بالا اوردم و گفتم:

-هیچی نگین زودتر راه بی‌افتین!

بدون حرف اضافه‌ای نگاه‌های نگران‌شون رو ازم گرفتن و داریوش ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم!

سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی سرد ماشین و اروم شروع کردم به اشک ریختن، قلبم از این همه درد داشت می‌ترکید! از تو کیفم گوشیم رو در اوردم و هندزفریش رو بهش وصل کردم و بعد هم مکث کردم رو اهنگی که گویای حال و روز این روزهام بود!

تمنا می‌کنم نذار بمیرم!

من محتاجم که دستا تو بگیرم!

دیدی عشقت چه زود واسم تموم شد.

تمومه عمر من به پات حروم شد.

خدا گله دارم از این زمونه!

آهای نفرین به این دل دیوونه!

که هرچی می کشم همش از اونه

خدا تنهام نذار این رسمه مونه

من التماس می کنم!

نگو که ترکت می کنم

بهش بگین میمیرم ولی رهاس نمی کنم!

بهش بگین جونمه!

بهش بگین عمرمه!

بگین بیاد آخه روزای آخرمه!

این دله بیچاره تا کی باید بباره؟!

آخه دیگه هیچ پناهی نداره!

چشام طاقت نداره

آروم آروم می‌باره

اما دیگه اشکم فایده نداره!

\*\*\*

سریع ژاکت صورتی رنگم رو تنم کردم و با صدای نسبتاً بلندی مادر جون رو صدا زدم و همونطور که مشغول پوشیدن کتونی سفید رنگم بودم گفتم:

مادرجون- تو که چیزی نخوردی دخترم!

-اشتها ندارم، تو مدرسه یه چی می خورم نگران نشین!

کوله‌ام رو برداشتم و سریع از پله‌ها اومدم پایین هر چند پام چندبار بخاطر لیز بودن زیر پام سر خورد اما بازم سریع اومدم پایین و تند تند قدم برداشتم، اولین روز مدرسه بعد از تعطیلی عید نوروز بود و من دیرم شده بود، می‌دونم روزای اول هر کی به هر کیه اما خانوم علیپور فرق داشتن و یه روز قبل از تموم شدن تعطیلات اومده بود مدرسه و منتظر بود فقط یه نفر غایب بشه یا دیر برسه تا هر چی عقده داره روش خالی کنه!

نفس عمیقی کشیدم چون نم نمک بارون می‌اومد، هوا سرد بود صورتمم خیس شده بود و مقنعه‌ام کامل به سرم چسبیده بود قدم‌هام رو بلندتر برداشتم تا سریع‌تر برسم.

نفسم رو پر سرو صدا بیرون دادم گلوم بخاطر تند راه رفتنم می‌سوخت نگاهم به پاچه‌های شلوارم افتاد که گلی شده بودن! اخم کردم اما چیزی بود که شده بود پس بیخیالش شدم تا وقتی خشک شد پاکش کنم!

هیچ کی تو حیاط نبود، اما همشون از پنجره‌های کلاس‌هاشون به بیرون زل زده بودن سرم رو انداختم پایین و راهی کلاسم شدم، همین که وارد کلاس شدم بچه‌ها یکی یکی اومدن سمتم و بغلم کردن و عید رو بهم تبریک گفتن!

جوابشون رو دادم و دنبال اکیپ ۸ نفره‌ی خودم گشتم که دیدم طبق معمول گوشه‌ی کلاس رو صندلی‌ها نشستن و غیبت می‌کنن، رفتم سمتشون که همشون باهام دست دادن و احوالپرسی کردن پیش سحر و سولماز نشستم که سحر گفت:

-بچه‌ها شنیدین میگن آقای محمدی هم دیگه برای درس شیمی نمیاد؟!!

طیبه از اونور کلاس جوابش رو داد:

-آقا ما از دبیر شیمی شانس نیاوردیم، اون از آقای نیستانی که یهوو ول کرد و رفت اینم از آقای محمدی!

همه خندیدن اما من دلم گرفت، چقدر دلم برای روزهایی که با لبخند وارد کلاس می‌شد تنگ شده!

دلم برای اذیت کردن‌هاش سر جلسه‌ی امتحان‌ها تنگ شده بود، اصلا دلم براش یه ذره شده بود!

بغضم و قورت دادم که باعث شد اشک تو چشم‌هام حلقه بزنه!

ملیکه اروم زیر گوشم گفت:

-خوبی؟!!

نگاهم رو بالا اوردم و به چشم‌های نگرانش دوختم و ل\*\*ب زدم:

-بخدا دلم براش تنگ شده!

دستش پشت کمرم نشست چونه‌اش لرزید انگار دلش برام سوخت اروم زیر ل\*\*ب گفت:

-الهی من فدای دلت بشم، گریه نکن رفیق درست میشه!

نجواگرانه گفتم:

کی درست میشه؟! الان دقیقا یک ماه و بیست روز از اومدنم به روستا میگذره اما هنوز درست نشده!

باصدای بهناز سرم رو بلند کردم که گفت:

-نبینم غمت رو، یه خبر خوب برات دارم...البته اگه صحت داشته باشه!

سرم رو به معنای چیه؟ تکون دادم که لبخند زد و گفت:

-میگن آقای نیستانی خودش میخواد برگرده!

با ذوق گفتم:

-چی؟!!



دستش رو به معنی ساکت باش تکون داد و گفت:

-هیش! میگم که هنوز دقیق نمی‌دونم اما اینطوری میگن!

لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم سمت بقیه که یکهو یه چیزی مثل پتک خورد تو سرم و اکو وار پیچید رو سرم که اون تو رو نمیشناسه! الکی شکمت رو صابون نزن! لبخند از رو لبم پر کشید و دوباره غم نشست رو دلم.

نفهمیدم زنگ اول چطوری گذشت اصلا هیچی از درس دین و زندگی نفهمیدم و فقط خودم رو قانع کردم که درس اسونیه و بعد می‌تونم بخونمش!

سولماز صدام کرد و گفت:

-بیا بریم بیرون!

به زور از جام بلند شدم و دنبالش رفتم که گلشاد و بهناز هم دنبالم اومدن، وقتی وارد حیاط شدیم ملیکه، سحر، راضیه و سمیرا هم بهمون ملحق شدن و باهمدیگه هم قدم شدیم راضیه کمر بند مانتوش رو به بازی گرفت و گفت:

-واقعا خدا خیلی بیکاره!

همه متعجب نگاهش کردیم که گفت:

-والا تا الان دقت نکردین؟! -

به حالت گیجی گفتیم:

-به چی؟! -

راضیه - به اینکه، ما رو بخاطر کلی خواهش و اصرار پدر و مادرمون بهشون داده بعد با کلی زحمت بزرگمون کردن و حالا که می‌خوایم طعم خوشبختی رو بکشیم شرط می‌ذاره که باید هفت خان رستم رو رد کنیم تا بهش برسیم!

سمیرا بشکنی رو هوا زد و گفت:

-با حرفت موافقم، اما نه با همش!

بهناز دستش رو فرو کرد تو جیب مانتوش و گفت:

-چطور؟! -

سمیرا نیشش رو باز کرد و گفت:

-اره ما هممون میگیم خدا بیکاره، اما اگه ما تو زندگیمون تلخی مشکلات رو نچشیم که قدر زندگیمون رو نمی‌دونیم!

لبخندی به طرز فکرش زدم که بقیه هم اهانی گفتن و با حرفش موافقت کردن.

گلشاد بازواهاش رو بغل کرد و گفت:

-بچه‌ها من خیلی سردمه بهتره بریم داخل کلاس!

باشه‌ای گفتیم و دنبالش راه افتادیم.

\*\*\*

با صدای خانوم علیپور بی‌حوصله از جام بلند شدم که با دستش اشاره کرد بشینیم خودم رو انداختم رو صندلیم که با صدای بلند و گیرایی گفت:

-امیدوارم سال خوبی رو پشت سر گذاشته باشین و سال جدید با علاقه‌ی بیشتری به درس‌هاتون بچسبین و نمره‌های عالی رو کسب کنین! من به بقیه‌ی کلاس‌ها گفتم به کلاس شماهم می‌گم، اونایی که المپیاد داشتن بخاطر یه سری مسائل کنسل شد اما الان یه بخش نامه‌ی جدید اومده که ۱۵ اردیبهشت ماه حتما برگزار میشه!

طیبه و نعیمه جیغی کشیدن و باهم بالا پایین پریدن که علیپور ادامه داد:

-اقای محمدی هم دیگه نمیان اما اقای نیستانی چند روز پیش بهم زنگ زدن که خودشون میان!

دلم لرزید، چونه‌ام لرزید و تلخ خندیدم، حداقل می‌تونستم ببینمش! از پنجره‌ی اتاقم به بیرون زل زدم و نفس عمیقی کشیدم و با لذت بوی بهاری روستا رو وارد ریه‌هام کردم، با اومدن مهمون‌ها از پنجره‌ی اتاقم دل‌کندم و از اتاق رفتم بیرون یک سارافون کاربنی رنگ که استیناش حریر بودن تنم بود شلوار راسته‌ی همون رنگ هم پام بود و یک روسری سفید که گل‌های درشت کاربنی رنگ داشت هم سرم کرده بودم، موهام رو باز گذاشته بودم و فقط با چندتا گیره‌ی کوچولو تزئینش کرده بودم، امروز خان دایی‌هام یعنی برادرهای بزرگ مادرجون همراه بچه‌هاشون قرار بود بیان خونمون!

رفتم رو ایوون و به پایین نگاه کردم که دوتا پراید تو حیاط بود یکی سفید و اون یکی مشکی!

خان دایی ابراهیم از ماشین پیاده شد همسرش نازیمه هم همین‌طور، دقیق‌تر شدم که از صندلی عقب دوتا از نوه‌هاش نازگل و نادر هم پیاده شدن، نادر دوسال ازم بزرگتر بود و نازگل هم یه سال.

خان دایی محمود همراه زنش خاتون هم از ماشین پیاده شده بودن و نوه‌های بزرگشون ارش و عارف همراه ارزو به سمت خونه اومدن. دستی به روسریم کشیدم و اروم رفتم سمتشون، ارزو بغلم کرد که بهش خوش امد گفتم به بقیه هم همین‌طور!

دایی ابراهیم: ماشالا یه پا خانوم شدی برای خودت!

مادرجون و پدرجون با خنده اومدن سمتش و بعد از احوالپرسی مادر جون گفت:

-ناسلامتی نوه‌ی منه مگه میشه، خانوم نباشه!

## عشق معلم

همگی خندیدن و من به زدن یه لبخند کوچولو اکتفا کردم!

همه تو سالن نشستن و من رفتم سمت اشپزخونه تا مقدمات پذیرایی از مهمون‌ها رو آماده کنم که نازگل و ارزو هم اومدن سمتم.

نازگل با صدای شیرینی گفت:

-ما دوتا هم کمکت میکنیم!

تشکری کردم و وارد اشپزخونه شدم، و دست بکار شدیم. اونقدر مشغول کارها شده بودم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت وقتی به خودم اومدم که دیدم کنار پدرجون نشستم و چایی می‌خورم.

با صدای زن دایی خاتون سوالی نگاهش کردم که با بدجنسی گفت:

-شنیدم نامزدیت بهم خورده!درسته؟!

قلبم مچاله شد و نگاهم سوق خورد رو انگشتر تگ‌نگینی که هنوزم تو دستم خودنمایی می‌کرد، درسته نامزدیمون بهم خورده بود، درسته دلم از مصطفی چرکین بود اما عشقی که نسبت بهش تو قلبم داشتم رو نمی‌تونستم انکار کنم، هم انگشتر رو دستم می‌کردم و هم اولین هدیه‌اش که گردنبند ستاره بود رو به گردنم می‌نداختم درسته اون من رو فراموش کرده بود اما من که فراموشش نکرده بودم!

مادرجون با پرخاش گفت:

-خاتون هزار دفعه گفتم، هیچ وقت در مورد این موضوع با نوهی من صحبت نکن!

زن دایی چشم نازک کرد و روبه زن دایی نازیماه گفت:

-مگه چیز بدی پرسیدم من؟! که اینجوری ناراحت میشن!

اونم با نیشخند سرش رو تکون داد و گفت:

-نه خواهر چیز بدی پرسیدی فقط ابهتشون رو این دختر زیر سوال برده!

شوکه نگاش کردم این زن الان منظورش چی بود؟!!

پدربزرگ با فریاد گفت:

-اقا ابراهیم، زنت رو ادب میکنی یا خودم ادبش کنم؟!!

خان دایی اعصاش رو به زمین کوفت و گفت:

-شما دوتا ضعیفه خفه خون میگیرین یا همین جا چالتون کنم؟!!

زن دایی خاتون جرات به خرج داد و گفت:

-وا ما که حرف خاصی...

با صدای فریاد خان دایی صداش خفه شد که خان دایی با اعصابانیت گفت:

-تو برای عید دیدنی اومدی یا بو کردن کفش دیگران!؟

دایی محمود هم غرید:

-شما دوتا هنوز که هنوزه نفهمیدین کی باید چطوری رفتار کنین! از وقتی فهمیدین این بچه اومده روستا منتظرین زهرتون رو بپاشین رو صورتش!...دِ اَخه به شما چه!؟

بچه‌ها با ترس به پدر و مادرهاشون نگاه می‌کردن خودمم خیلی ترسیده بودم چون طرز فکر خان دایی‌ها هنوز هم حکومت استبدادی بود و کسی جرات نداشت بهشون بگه بالای چشمت ابرو!

مادر جون با پر روسریش عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

-خان داداش شما کمی اروم باشین براتون این هم تند رفتن خوب نیست!... اما در قبال سوالی که پرسیدن من جواب دارم براتون، نوهی من از نامزدش جدا نشده، اگه خدا بخواد امروز فردا روستاست!

حیرون به مادر جون نگاه کردم درسته که قرار بود مصطفی بیاد اما قرار نبود بخاطر من بیاد بخاطر شاگرداش می اومد روستا! و اونوقت مادر جون همچین دروغی گفتن!

پدر جون هم دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت:

-نیازی نیست ما هرچی تو خانواده امون می افته رو با شما در میون بذاریم!

طرف حسابش زن دایی ها بود، که با نفرت نگاهی بهم انداختن اگه جرات داشتن رو حرف خان دایی ها حرفی بزنن مسلما الان خونه رو ترک می کردن!

ارش از جاش بلند شد و گفت:

-بیخیال شیم بهتره، شما بزرگترها با هم گپ بزنین ما جوون ها هم کنار هم میشینیم و بازی میکنیم!

همگی سری به عنوان تایید تکون دادیم و این شد شروع بازی اسم و فامیل.



## عشق معلم

مشغول جمع کردن سفره بودم که آرش صدام زد، متعجب سرم رو برگردوندم سمتش که لبخند زد و اومد کنارم نشست و گفت:

-کمک نمی‌خوای؟! -

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که زل زد بهم به چهره‌اش نگاه کردم یه پسر ۲۴ ساله با صورت سبزه و چشم و ابرو مشکی با دماغ گوشتی و ل\*\*ب‌های درشت. در کل پسر جذابی بود، نگاهم رو ازش گرفتم و نون‌ها رو داخل جا نونی پلاستیکی گذاشتم که با من گفت:

-نامزدت همون اقا معلمه؟! -

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-چطور؟! -

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-هیچی فقط کنجکاو بودم! -

اهانی گفتم و با دستمال صورتی رنگم مشغول پاک کردن سفره شدم و همین که سفره رو جمع کردم و خواستم از جام بلند بشم گفت:

عشق معلم

-دوسش داری؟! -

سفره رو تو بغلم نگه داشتی و گفتم:

-به چی می‌خواهی برسین؟! -

از جاش بلند شد و دستی به ته ریش نامرتبش کشید و به دور و ورش نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست گفت:

-من ازت خوشم می‌آید!

نیشخندی زدم و دستم رو بالا اوردم و گفتم:

-بزن قدش!

متعجب و با خنده گفت:

-این یعنی تو هم از من خوشتر می‌آید؟! -

خندیدم و گفتم:

عشق معلم

-نه!

-پس چی؟!

-یعنی حالا دو تامون هم از من خوشمون میادا!

با دهن باز نگاهم کرد که پوزخندی زدم و دست چپم رو بالا اوردم و انگشتی رو انگشتر دستم بود رو تکون دادم و گفتم:

-انشالله که کور نیستین؟! می بینین که حلقه دستمه و من کسی رو که این حلقه رو دستم انداخته رو از خودم هم بیشتر دوست دارم، پس برای من مزاحمتی ایجاد نکنین!

سرش رو انداخت پایین و من پوزخندی بهش زدم و از کنارش رد شدم و خواستم برم سمت اسپزخونه که دوباره صدام زد البته اروم! برگشتم سمتش و خدا رو شکر کردم که پدربزرگ و بقیه تو اتاق بودن، عصبی نگاش کردم که دستاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

-ولی تا جایی که من می دونم نسبت تو و اونی که این حلقه رو دستت کرده تموم شده!

عصبی خندیدم و گفتم:

-فوضولیش به تو نیومده!

عشق معلم  
خندید و گفت:

-چه زود هم اعصبی میشی... اما خب من حقیقت رو گفتم دیگه، هرچند حقیقت خیلی تلخه!

کلافه گفتم:

-اقا ارش دست از این بازی مسخره برمی‌دارین یا نه؟!

-اگه برندارم؟!

شونه‌ام رو انداختم بالا و گفتم:

-هیچی هر چقدر دوست دارین از فکتون کار بکشین، اهمیتی برام نداره!

اخم بین ابروهاش نشست و من با نیشخند روم رو ازش گرفتم و وارد اشپزخونه شدم که پشت سرم او‌مد با دیدن گوشیم لبخند نشست رو لبم و سریع گرفتمش و هندزفریم رو به گوشم زدم و اهنگ مورد علاقه‌ام رو پلی کردم و گوشی رو هم داخل جیب سارافونم گذاشتم و با پوزخند رفتم سمت سینگ اشپزخونه و مشغول شستن ظرف‌ها شدم، زیر چشمی بهش نگاه کردم که با صورت کبود شده از اشپزخونه رفت بیرون.

ساعت هول و هوش یک نصفه شب قصد رفتن کردن و خوشحال شدم که بالاخره رفتن، از شون خدافظی کردم و توجه‌ای به چشم غره‌های مادر جون نکردم و وارد خونه شدم و یه راست رفتم داخل اتاقم و مثل همیشه به پنجره تکیه دادم و به ماه کامل نگاه کردم و اروم رو بهش گفتم:

-مواظب عشقم باش!

\*\*\*

با دستم مانتوم رو تکون دادم تا گرد و خاکی که به پشت مانتوم چسبیده رو پاک کنم و همونطور به ملیکه و تیامی که روی زمین نشسته بودن گفتم:

-بالاخره من نفهمیدم قضیه چیه؟! شما دوتا چرا از صبح همش دارین میخندین؟!

ملیکه هم از جاش بلند شد و زیر ل\*\*ب غر زد:

من موندم جا قحط بود که اومدیم روی زمین سفت و سخت و سرد حیاط مدرسه نشستیم؟!...باوا خنده‌امون برای این بود که ابجی بزرگ تیام نامزده کرده!

-خب؟! این کجاش خنده داشت؟!

تیام-این که نامزد کرده خنده دار نیست اما این خنده‌داره که الان نمی‌تونه روسریش رو از سرش دربیاره!

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟! -

دستش رو سمتم دراز کرد تا کمکش کنم از روی زمین بلند بشه، کمکش کردم که بلند شد و مانتوش رو تگون داد و گفت:

-ابجیم هفته‌ی پیش به پسرعموم التماس کرد که موهایش رو برایش پسرونه بزنه! هر چقدر مامان و بابا مخالفت کردن گوش نداد و کار خودش رو کرد...حالا که برایش خواستگار اومده و جواب مثبت داده، خانواده‌ی پسر یه رسمی دارن!

گیج گفتم:

-چه رسمی؟! -

هر دوتاشون خندیدن و ملیکه با خنده گفت:

-رسمشون اینکه موهای دختر رو چک کن ببینن چقدر موهای تمیزه و کلا به موهای چقدر اهمیت میده! حالا عینه خر تو گل گیر کرده که چطوری موهای پسرونه‌اش رو نشونشون بده!

-چه رسم مسخره‌ای!

با خنده اوهمی گفتن و راهی کلاس شدیم، امروز با مصطفی کلاس داشتم و قلبم تو دهنم میزد و هر چقدر سعی می‌کردم دهنم رو ازش منحرف کنم نمی‌شد.

در کلاس باز شد که با هیجان و استرس اب دهنم رو قورت دادم که قامت بلند و ورزیده‌اش نمایان شد، تمام وجودم چشم شده بود و زل زده بودم بهش از همیشه خوشتیپ‌تر و جذاب‌تر شده بود.

کت مشکی اسپرت که روی استیناش رگه‌هایی از خط طلایی بود روش به زیبایی خودنمایی می‌کرد، پیراهن مشکی و یه شلوار مشکی هم پاش بود و کفش اسپرت سفید رنگ هم پاش بود، موهاش رو خامه‌ای زده بود و ته ریشش از همیشه مرتب‌تر بود، مگه می‌تونستم این ادم رو دوست نداشته باشم؟!

با انرژی سلام کرد که بچه‌ها هم با هیجان جوابش رو دادن، وقتی نگاهش به من افتاد برعکس انتظارم لبخند گرمی به روم پاشید که دلم براش بدجوری ضعف رفت.

پشت میزش نشست و به ما هم اشاره کرد بشینیم ارنجش رو میز گذاشت و خودکارش رو تو دستش چرخوند گفت:

-اول از هر چیزی بهتره یه حضور غیاب بکنیم بعد شروع کنیم به بحث کردن!

بچه‌ها با ذوق سرشون رو تکون دادن و من با لذت بهش نگاه کردم فقط خدا می‌دونست چقدر دلم برای این ادم تنگ شده بود!

وقتی حضور غیاب کردنش تموم شد دستاش رو توهم قلاب کرد و با لبخند بهمون نگاه کرد و گفت:

-اگه سوالی دارین بپرسین، وگرنه می‌خوام درس رو شروع کنم!

به بچه‌ها نگاه کردم که بعضی‌ها سرشون پایین بود و بعضی‌ها هم نگاهشون به سقف، من موندم اینا چرا خجالت می‌کشنن؟!

نعیمه دستش رو بالا آورد و گفت:

-اگه سوال رو فوضولی نمیدونین می‌تونم بپرسم این چند وقت کجا بودین؟!

مصطفی شیطون ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-سوالتون که شخصی بود، اما خب برای اینکه از نگرانی دربیاین، من یه مدت بیمارستان بستری بودم برای همین نتونستم پیام!

بچه‌ها هینی کشیدن و با هم گفتن:

-چرا؟! مگه چه بلایی سرتون اومده بود؟!



نگاهش از بچه‌ها سر خورد رو من و گفت:

-دیگه وارد جزئیات نشین، چون دیگه بقیه‌اش واقعا شخصیه!

همه ناامید پوفی کشیدن و پوکر نگاش کردن که از جاش بلند شد و دستی به پیراهنش که کمی بالا رفته بود کشید و بعد هم رفت سمت تخته و با نام و یاد خدا شروع کرد به درس دادن!

مثل سابق خیلی خوب و دقیق توضیح می‌داد و ادم از یادگیری درسش کیف می‌کرد.

آخرهای کلاس بود که وسایل روی میزش رو جمع کرد و روبه طپیه گفت:

-شما بعد کلاس بمونین تا درمورد المپیادتون باهاتون حرف بزنم!

نگاهش روی من قفل شد و ادامه داد:

-شما هم بمونین باهاتون کار دارم!

قلبم از هیجان زیاد رو دور تند افتاد دهنم خشک شده بود که صدای خنده‌ی ریز تیام به گوشم خورد و پشت بند اون هم صدای ملیکه اومد که اروم گفت:

عشق معلم

- غلط نکنم این اقا معلم برات یه خوابی دیده!

متعجب گفتم:

-مثلاً!؟

تیام با اینکه سرش پایین بود من لبخند رو لبش رو دیدم که زیر ل\*\*ب گفت:

-از همون خواب‌های خوب خوب که منتظرش بودی!...درست مثل همونی که تو یه روز برفی بهش اعترافی کردی!

با حرص از بازوش نیشگون گرفتم که جیغ خفیفی کشید و گفت:

-عوضی، راست میگم دیگه!

-نخیرم، همیشه چپ گفتی اینبارم چپ میگی!

ملیکه و تیام زدن زیر خنده و اروم گفتن:

-خاک تو سرت کنن!... با این حرف زدنت تن خدا بیامرزد فردوسی رو هم تو قبر لرزوندی!

## عشق معلم

یه لحظه به حرف‌هایی که زدم فکر کردم و خودم هم خنده‌ام گرفت، همین که خواستم باز جوابشون رو بدم زنگ به صدا در اومد و اون دوتا سریع از جاشون بلند شدن و اروم گفتن:

-خوش بگذره!

با حرص از جام بلند شدم و خواستم برم دنبالشون که با صدای مصطفی سر جام نشستم، همه از کلاس رفته بودن و فقط من و طیبه بودیم که رو به طیبه گفت:

-شما بیاین اینجا!

و خودش پشت میز نشست و اروم شروع کردن به حرف زدن، برای اینکه حوصله‌ام سر نره شروع کردم به انالیز کردن طیبه:

یه سر و گردن از من بلندتر بود، هیكلش هم درشت تر از من بود، موهاش بور بود و چشم‌هاش عسلی روشن، پوست سفیدی داشت و دماغ کشیده‌ای رو صورتش بود که کمی تو ذوق میزد، ل\*\*ب‌های کوچولوی باریکی داشت.

با صدای طیبه که ازش تشکر کرد از انالیز کردنش دست برداشتم که مصطفی لبخندی زد و گفت:

-نیاز به تشکر نیست وظیفمه!

خدافظی کرد و از کلاس رفت بیرون و من موندم و یه دنیا استرس، مطمئن بودم باز می‌خواد دق و دلپش رو، رو سر من خراب کنه!

پوکر بهش نگاه کردم که اومد سمتم و روبه روم قرار گرفت و چشماش برق میزدن به قدری گرم بود که ادم تو چشماش ذوب می شد.

دستش رو روی میزم گذاشت و خم شد رو صورتم که چشمهام گرد شدن، متعجب نگاش کردم که با صدای جذابش گفت:

-خیلی بی معرفتی!

حیرون نگاش کردم، لبخندی زد و دستش رو گونه‌ی راستم قرار گرفت و اروم شروع به نوازش کردنش کرد و همونطور که نگاش میخ ل\*\*بهام بود ل\*\*ب زد:

-بی معرفت مگه من همون اول بهت نگفتم هر چی بشه تو چشم اهوی منی؟! نگفتم!؟

شوکه نگاش کردم و چند بار ل\*\*ب زدم اما صدایی از گلوام خارج نشد و با بغض فقط زل زدم بهش که لبخند عمیقی زد و گفت:

-قربون خانوم کوچولوم بشم که زبونش بند اومده!

اشکم در اومد و با ذوق و بغض سرم رو تکون دادم، باورم نمی شد که حافظه اش برگشته باشه!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و پریدم تو بغلش که بی انصافی نکرد. دستاش محکم دور کمرم حلقه شدن با گریه گفتم:

عشق معلم  
- کی برگشت؟! -

با دلتنگی گفت:

- فعلا بی خیالش، الان فقط می خوام تو بغلم باشی!

با گریه خندیدم که رو سرم رو ب.و.سید و گفت:

- نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، ببخش اگه این مدت اذیت شدی!

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و با گریه گفتم:

- من دیگه داشتم از نبودت دق می کردم!

سرش رو برد زیر گوشم و اروم گفت:

- برای همین ول کردی اومدی بی معرفت؟! -

متعجب سرم رو برگردوندم سمتش و با چشم های اشکیم زل زدم بهش و با صدای لرزونی گفتم:

عشق معلم

-من بی معرفتم یا تو؟! -

خیلی رُک گفت:

-تو!

فقط نگاه کردم که من رو از بغلش آورد بیرون و صورتم رو قاب گرفت و گفت:

-میگم بی معرفتی چون هستی... درسته من نمی شناختمت! ولی تو که من رو می شناختی، می دونی وقتی همه چی یادم اومد فقط از خدا چی خواستم؟! -

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که با حس خاصی گفت:

-تو رو خواستم، اینکه دوباره لمست کنم و تا آخر عمرم کنارم داشته باشمت!

با دلتنگی و ذوق به صورت خوشحالش نگاه کردم که حالت چشم‌هاش تغییر کرد و با حرص ل\*\*ب زد:

-اخره الان موقع‌اش بود؟! -

سوالی نگاش کردم که زیر ل\*\*ب و با غر گفت:

-از همون اول شانس نداشتم که... الان هم با تموم شدن مهلت صیغه به بدشانسیم یقین پیدا کردم!

از بغلش اومدم بیرون و زدم زیر خنده که محو خنده‌هام شد اما بازم با حرص ادامه داد:

-اره بخند، تو نخندی کی بخنده؟! من رو باش بخاطر کی از اون ور دنیا بلند شدم اومدم!

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم هوای کلاس با عطر تنش قاطی شده بود و حس زنده بودن رو تو وجودم بیدار می‌کرد، با دلتنگی گفتم:

-اونی که زجر کشید، اونی که از نبود عشقش دق کرد من بودم، نه تو! اونی که شبها با گریه می‌خوابید من بودم نه تو... اونی که رد شد، طرد شد، محکوم شد من بودم...

از جاش بلند شد و انگشت اشاره‌اش رو روی لبم گذاشت و با چشمایی که دلتنگی و ناراحتی توش داد می‌زد گفت:

-می‌دونم خیلی اذیتت کردم، می‌دونم لیاقت عشقی که نسبت بهم رو داری رو ندارم، می‌دونم باهات بد کردم، ولی این رو بدون که من بدون تو هیچم، بدون تو حتی اکسیژن تو هوا هم حکم کربن دی‌اکسید رو برام داره!

## عشق معلم

اشک‌هام ناخودآگاه سرازیر شدن که با ناراحتی سرش رو تکون داد و دست‌های گرمش صورتم رو قاب گرفتن و اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

-لعنتی چقدر بگم این اشک‌ها حیفان از چشمت بریزن!؟

تلخ خندیدم که بی‌توجه به محرم نبودنمون پیشونیم رو ب.و.سید که آرامش عجیبی به تموم وجودم سرازیر شد.

هیچ وقت

«قرص‌هایی» که

حال آدم را «خوب» می‌کنند

جای «خوب‌هایی» که

دل آدم را «قرص» می‌کنند

نمی‌گیرند...

\*\*\*



روبه‌روی هم کنار چشمه نشسته بودیم و با عشق بهم دیگه زل زده بودیم که خم شد سمت اب چشمه و دستش رو داخل اب برد و مشتش رو پر از اب کرد و با شیطنت بهم نگاه کرد و تا بخوام نگاهش رو برای خودم معنی کنم اب رو پاشید رو صورتم، چون اب چشمه سرد بود نفسم یه لحظه بند اومد و تا خواستم جیغ بکشم دوباره مشتش رو پر از اب کرد و پاشید رو صورتم و از ته دل خندید، با جیغ از جام بلند شدم و به سمت اب رفتم و دست‌هام رو پر از اب کردم و پاشیدم روش که جا خالی داد و از جاش بلند شد و گفت:

-گفته باشم‌ها فقط یه قطره اب به لباسم بخوره اخر ترم می‌ندازمت!

با حرص چشم‌هام رو بستم که روی چمن‌های تازه سبز شده نشست و گفت:

-حالا هم مثل یه بچه‌ی خوب پاشو بیا اینجا!

با فکری که به سرم زد لبخندی رو لبم نشست و زیر چشمی نگاش کردم که دیدم اصلا متوجه من نیست دهنم رو پر از اب کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمتش، و همین که بالا سرش رسیدم سرش رو بالا آورد کرد که اب رو خالی کردم رو صورتش، صورتش از چندش و شوک جمع شد و بعد یه دقیقه چنان دادی زد که گوشم پاره شد، با چندش گفت:

-اه فرنوش بترکی این چه کاره مسخره‌ای بود!؟

سریع از جاش بلند شد و رفت سمت اب و مشغول شستن صورتش شد و من از خنده پخش زمین شدم، حقش بود تا اون باشه دیگه من رو تهدید نکنه!

## عشق معلم

بعد از کلی تهدید بالاخره اقا افتخار دادن تا ماجرای برگشتن حافظه‌اش رو تعریف کنه، سرش رو کج کرد موهای بلندش روی چشم‌هاش ریخت اروم کنارش زد و با صدای جذابش شروع کرد:

-وقتی گذاشتی رفتی، حس کردم که خیلی تند رفتم، تند رفتن که بماند اصلا رفتارهام باهات منطقی نبودن...

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-از اینکه نبودی اعصابم خورد بود حداقل وقتی بودی هر چی دق و دلی داشتم روت خالی می‌کردم، از یه ور هم از دست مرتضی عصبی بودم!

دست‌هاش مشت شدن و رگ‌های گردنش متورم شدن که با ترس زل زدم بهش که از زیر دندون‌های چفت شده‌اش گفت:

-مرتضی مریض بود مشکل روحی و روانی داشت، وگرنه کدوم برادری از پیشرفت برادر دیگه‌اش ناراحت می‌شد، کدوم برادری می‌تونه عشق بردارش رو تور کنه؟!

با دلگیری و ناراحتی ادامه داد:

-دلم ازش چرکین شده بود، اما وقتی مامان گفت که این حالت‌های مرتضی عادی نیست، یکم دلم اروم شد.

وقتی روانکاو اومد سراغش و معاینه‌اش کرد فهمیدیم یه نوع حسادت و حساسیت خاص روی من که همزادش بودم داره داغون شدم. من مرتضی رو خیلی دوستش داشتم، برادرم بود پاره‌ی تنم بود. دلم نمی‌خواست تو بستر بیماری ببینمش، همه‌ی فکر و ذهنم شده بود مرتضی و اون حس کمرنگی هم که بهت داشتم محو شده بود.

تا اینکه روزی که مرتضی از مومن خواست تا بذاریم بره امریکا تا اونجا معالجه بشه، ازم خواست که تنهایی باهاش صحبت کنم، وقتی شروع کرد به حرف زدن از همون اول از حسی که تو نسبت بهم داشتی رو گفت؛ می گفت خیلی دوستم داری!

تلخ خندید و بهم زد و گفت:

-مرتضی برای همیشه از ایران رفت، اما قبل رفتنش از حسی که نسبت به تو داشته گفت، می گفت عاشقت شده و این حس رو اصلا نمی تونه نسبت بهت عوض کنه، این کارهای اخیرش هم بخاطر حس جنون امیزی بود که نسبت بهت داشته!

گیج نگاش کردم، انتظار هر حرفی رو داشتم جز این مگه میشه ادم عاشق زن داداشش بشه؟!

این عشق چی بود؟! که اینقدر قدرتش زیاد بود که انسانیت و شرافت رو هم زیر سوال می برد!

دستهاش از عصبانیت مشت شده بود و رگ های گردنش متورم و برجسته شده بود و اخم هاش بدجوری تو هم بود.

اروم دستم رو روی دست های مشت شده اش گذاشتم و اروم شروع به نوازش دستاش کردم که مشت سفت شده اش شل شد و لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم که دیدم اروم تر شده و خشم و نفرتی که تو چشماش بود کمرنگ تر شده!

همونطور که مشغول نوازش دست های گرمش بودم ل\*\*ب زد:

-با اینکه خیلی تلخ بود اما خداروشکر که تموم شد، مهم اینه که من بیشتر از قبل دوستت دارم، بیشتر از قبل می‌خواهم!

لبخند رو لبش عمیق‌تر شد و دستم بین پنجه‌های بزرگش اسیر شدن و دستم رو میون دست‌هاش فشرد و گفت:

-الهی من فدات بشم که این همه بزرگ و فهمیده شدی!

منم خیلی دوستت دارم... حتی بیشتر از قبل!

لبخندی به روش زدم که عمیق نگام کرد و با صدای بم شده‌ای ادامه داد:

-من تو رو نداشتم چیکار باید می‌کردم؟!

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

-هیچی یه زن دیگه می‌گرفتی و به اون هم از این حرف‌های قشنگ می‌زدی!

با صدای بلند زد زیر خنده و دماغم رو کشید و گفت:

-شیطون!

تقریباً یک هفته از اومدن مصطفی به روستا می گذشت، تو این یه هفته حال روحی و جسمیش خیلی بهتر شده بود.

با صدای پرستو از فکر کردن به این یه هفته‌ی رویایی دست کشیدم و با لبخند برگشتم سمتش که لبخند مهربونی زد و دستی به موهای وز شده‌اش کشید و گفت:

-خانم علیپور باهات کار داره!

متعجب گفتم:

-چی کارم داره!؟

زل زد بهم و گفت:

-فکر کنم بخاطر مسابقه‌ی تنیس روی میز باشه!

نیشم شل شد و با خوشحالی گفتم:

عشق معلم

-می‌خواود جایزه‌ام رو بده؟! -

نوچی کرد و ادامه داد:

-خواهر من، هنوز فینال هست!

دهن کجی کردم و گفتم:

-خواهرم علیپور کجاست!؟ -

با خنده گفت:

-دفتر.

تشر کردم و به طرف دفتر رفتم، چند روز پیش بین دانش‌آموزا مسابقه‌ی تنیس روی میز گذاشتن که من برنده شدم و گفتن برای فینال باید با یکی از دبیرها مسابقه بدم.

در دفتر رو زدم و واردش شدم که دیدم مصطفی و خانم علیپور مشغول چایی خوردنن، حسودیم شد نه برای اینکه با هم بودن، برای اینکه اینا چایی می‌خوردن ما بدبخت‌ها حرص!

سعی کردم حالت عادی خودم رو حفظ کنم و رو به خانم علیپور گفتم:

-خانم گفتن کارم داشتین!

لبخندی به روم زد و گفت:

-اره در مورد مسابقه می خواستم بهت بگم!

کنجکاو شدم و نگاهشون کردم که لبخند خوشگلی رو ل\*\*بهای مصطفی نشست و با شیطنت نگام کرد که علیپور ادامه داد:

-زنگ بعد که همیشه ساعت یازده تا ۱۲ که با آقای نیستانی کلاس دارین، مسابقه تو اون ساعت برگزار میشه!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-میشه بگین رقیبیم کیه!؟

گوشه‌ی ابروش بالا پرید و گفت:

-آقای نیستانی!

## عشق معلم

دهنم چند بار باز و بسته شد اما صدایی از گلوم بیرون نیومد، چندبار پشت سر هم پلک زدم و یهو چیزی که تو ذهنم بود رو لبم اومد:

-خانم، من چه طوری با ایشون مسابقه بدم؟! نه هم قدمه، نه هم وزنمه!

با صدای بلند خندید و مصطفی با شیطنت و خنده گفت:

-نه هوشتون زیاده!

با چشم‌های ریزی نگاش کرد و دهن کجی براش کردم و گفتم:

-اگه اینطوریه باشه من مشکلی ندارم!

خانم علیپور سری تکون داد و مصطفی با یه حالت خاصی که من حس کردم داره با مسخرگی نگام می‌کنه بهم زل و بعد هم دور از چشم خانم علیپور بهم چشمک زد. مسابقه شروع شد و ما توی حیاط دور میز تنیس روبه‌روی همدیگه قرار گرفتیم و بچه‌ها دورمون گرفتن و هُوو کشیدن با صدای سوتی که خانم طاهری زد. مسابقه شروع شد و مصطفی با خباثت چشمکی بهم زد، جووری که فقط من بشنوم گفتم:

-خانومم آماده‌ی باخت باش!

پوزخندی زدم و مثل خودش ل\*\*ب زدم:



-خواهیم دید اقای!

لبخندی زد و شروع کردیم به بازی کردن بر خلاف انتظارم که فکر می کردم فقط با نفرت بازی می کنیم، اما همش صدای خنده هامون بود که بالا می رفت و بچه ها با شوق برامون هوو می کشیدن.

اونقدر خوب و با دقت بازی می کرد که هیجان و اشتیاقم برای بازی باهاش بیشتر می شد.

همونطور که ضربه ای با راکت به توپ می زد چشمکی برام زد و ب.و.سی برام فرستاد که قلب بی جنبه ام لرزید و باعث شد هول بشم و اون یه امتیاز به دست بیاره. و با صدای بلند بزنه زیر خنده با خوشحالی و دلی که پر از هیجان بود تو دلم گفتم:

-تو فقط بخند، من حاضرم همه ی عمرم بهت ببازم.

و فقط این خنده های شادت که برای من رو بشنوم!

با عشق بهش زل زدم و دلم ضعف رفت برای دست هایی که با ظرافت و دقت داشت راکت رو تو دست هاش جابه جا می کرد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و لبخند زیبایی رو لبش نشوند و به طور نامحسوسی گفت:

-خانومم!

دل‌م می‌خواست مثل دخترهای لوس رمان‌ها از ذوق زیاد غش کنم! اما مگه می‌شد بین این همه ادم.

"آسمون رو که داشته باشی دیگه دنبال ستاره نیستی..."

بعد از تموم شدن مسابقه همگی دور خانوم علیپور جمع شدیم که علیپور با خنده رو به جمع گفت:

-واقعا موندم چطوری باید بهتون بگم؟! اونقدر هیجان مسابقه بالا بود که من کلا یادم رفت که باید نظارت کنم!

پوکر نگاهش کردم که مصطفی با خنده سرش رو تکون داد و رو به دبیرا و خانم علیپور گفت:

-اینکه خیلی بد شد! اگه داوری مسابقه رو به عهده‌ی یکی از بچه‌ها گذاشته بودیم الان دقیق همه‌ی خطاها و امتیازها رو می‌گفت!

دبیرا شرمنده لبخندی زدن که با صدای بم و گرمش ادامه داد:

-حالا که نمی‌دونیم کی امتیازش بیشتره بهتره که...

طاهری-یه دور دیگه بازی کنین!

مصطفی اخمی کرد و با جدیت گفت:

-هرگز! من شاید کشش یه مسابقه‌ی دیگه رو داشته باشم اما برای فرنوش خیلی سخته همین طوری هم از پا در اومده!

لبخند نشست رو لبم چقدر خوب بود که حواسش بهم بود.

مصطفی-از اول هم برنده‌ی این مسابقه فرنوش بود، من فقط برای اینکه بتونم یه دست باهاش بازی کنم و خاطره‌ی خوب تو ذهنش از این مسابقه به جا بمونه اصرار کردم باهاش مسابقه بدم!

با ذوق داشتم نگاش می‌کردم که خانم نخیلی با صدای شیطونی گفت:

-پس می‌خوایین بگین فرنوش برنده‌ی این مسابقه‌اس!؟

سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد که بچه‌ها جیغی کشیدن و با خوشحالی یک صدا گفتن:

-ایول!

-حالا جایزه رو میدین یا نه؟!

خانم علیپور دستی به مانتوش کشید و گفت:

-نه هفته‌ی بعد میدیم، چون نمی‌دونستم باید یه چیز دخترونه بگیرم یا چیزی که درخور یک دبیر باشه؟!

همه با حرفش موافقت کردن و بعد هم با صدای خانم علیپور راهی کلاس‌هامون شدیم.

به دست‌هام نگاه کردم و با دیدن کثیفیش صورتم درهم شد و روبه تیام و ملیکه گفتم:

-من میرم دست‌هام رو بشورم، شما برین کلاس!

باشه‌ای گفتن و من ازشون جدا شدم و رفتم سرویس بهداشتی.

وقتی اومدم بیرون با دستمال کوچیکی ته جیبم بود مشغول خشک کردن دست‌هام شدم و همین که سرم رو بالا اوردم دیدیم مصطفی و خانم احمدی کنار هم ایستادن و حرف می‌زنن و صدای خنده‌های بلند احمدی کل راهرو رو گرفته!

اخم کردم و بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ی مصطفی از کنارشون رد شدم. می‌دونستم چیزی بینشون نیست اما خب دلم می‌خواست یکم مصطفی رو اذیت کنم!

یه چیزی از ته دلم داد زد که عادت کردی به اینکه نازت رو بخرن!

لبخند بی‌جونی که داشت رو لبم نقش می‌بست رو قورت دادم و نگاه سردم رو وقتی می‌خواستم وارد کلاس بشم به مصطفی دوختم که بیچاره لبخند رو لبش ماسید با نگرانی بهم زل زد که پوزخندی زدم و وارد کلاس شدم و همین که در رو بستم مثل دینامیت منفجر شدم از خنده.

بچه‌ها سوال‌های مختلفی ازم پرسیدن و دلیل خنده‌ام رو خواستن که جوابی ندادم و بی‌توجه بهشون رفتم سمت میز و کتاب عربیم رو دراوردم و منتظر آقای درخشان شدم.

آخرای کلاس بود و آقای درخشان با همون نیشخند رو لبش گفت:

-جلسه‌ی بعد آماده باشین که ازتون امتحان میگیرم، هر سه درس رو!

اه از نهادمون بلند شد و بی‌توجه به اعتراض بچه‌ها از کلاس رفت بیرون، از جام بلند شدم و همین که کیفم رو کشیدم تا بلندش کنم افتاد رو زمین و همه‌ی وسایلم ریخت رو زمین با حرص مشغول جمع کردنش شدم و رو به ملیکه گفتم:

-ملی شماها برین منم الان میام!

باشه‌ای گفت و از کلاس رفت بیرون، با حرص مشغول جمع کردنش شدم و همین که زیپ کوله‌ام رو بستم با قرار گرفتن وستی رو شونه‌ام جیغی کشیدم که سریع گفت:

## عشق معلم

-هیش، چته؟! منم مصطفی!

با ترس دستم رو رو قلبم گذاشتم و با حرص از رو زمین بلند شدم و زدم رو بازوش و گفتم:

-می میری مثل جن ظاهر نشی؟! خندید و مچ دستم رو بین دستهای بزرگ و گرمش گرفت و کشیدم سمت خودش که خودم رو سفت نگه داشتم تا یه وقت نرم تو بغلش! خیر سرم مثلاً قهر بودم.

سرش رو کچ کرد و اروم ل\*\*ب زد:

-خانومم چرا از دستم ناراحته!؟

لبم رو جمع کردم تا یه وقت نزنم زیر خنده که دستش نشست رو گونه‌ام و با حالت خاصی گفت:

-نمی‌خوای بگی چیکار کردم!؟

دیگه نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و از ته دل خندیدم که دستش نشست رو کمرم و شروع به نوازشش کرد و با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

-طاقت بیار عزیزم خوب می‌شی!

سرم رو بالا اوردم و به چشم‌هایش زل زدم و با خنده گفتم:

- یعنی چی؟! -

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- یعنی اینکه می‌برمت تیمارستان دست و پات رو قول و زنجیر می‌کنن تا به حالت عادی برگردی!

با حرص زدم رو شونه‌اش و گفتم:

- روانی تویی نه من!

- نه عشقم... بحث نکن باید ببرمت. تو خوب بشی!

با دهن باز نگاهش کردم، که بلند زد زیر خنده و گفت:

- حقیقتاً همه‌اش حرص بخوری! حالا بفهم من بدبخت چی می‌کشم از دستت!

دهن کجی برایش کردم که با خنده بغلم کرد و با صدای جذابش گفت:

- فزنوش، از دستم عصبی شو، قهر کن، ناز کن، لیج کن... اما آخرش بیا تو بغل خودم تا اروم بشی، تا اروم بشم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو فشردم به سینه‌اش و با تموم وجودم گفتم:

چشم!

چشمت بی‌بلا خانوم!

لبخندی عمیقی به اندازه‌ی تمام خوشبختی‌های دنیا زدم، من این مرد رو، این معلم عشق رو با تموم سلول‌های بدنم می‌پرستیدمش!

«رنگ‌ها را

تو به جهان بخشیده‌ای!

گر نبودی تو، بی‌گمان

سیاه و سفید می‌ماند

این جهان!»



دو سال بعد

با صدای آرایشگر پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، نزدیک سه ساعت بود که زیر دستش بودم و اون هنوز کارش تموم نشده بود  
با صدای مهربونی گفت:

-عزیزم چرا حرص می‌خوری نا سلامتی امروز عروسیته‌ها!

با این حرفش لیخند رو لبم نشست که با خنده ادامه داد:

-وا، وا، عروسم عروس‌های قدیم... ببین چه ذوقی هم می‌کنه!

خنده‌ی ریزی کردم و چشم‌هام رو بستم.

بالاخره بعد از دو سال روز وصال من و مصطفی هم رسید، خیلی مرد بود که به پای من نق نقو و ایستاد و تحملم کرد.

این دو سال که با هم نامزد بودیم بهترین دوران زندگیم بود، بهترین حس دنیا اینکه عشقت تمام وقت کنارت باشه، حمایت کنه،  
همراهیت کنه، پشتت باشه،

پا به پات بخاطر هدفت بجنگه!

آقا معلم خیلی مرد بود، تو این دوسال هم به عنوان یک همسر عاشق و هم به عنوان یک معلم دلسوز کنارم بود.

کمکم کرد تا درسم رو بخونم و با بهترین رتبه دانشگاه تهران دندان پزشکی قبول بشم. تموم این دو سال مثل کوه پشتم بود و نداشت اب تو دلم تکون بخوره.

با صدای ارایشگر که گفت:

-عزیزم کارت تموم شد خودت رو ببین!

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن خودم تو آینه ذوق کردم، خیلی خوشگل شده بودم موهای به رنگ شیم رو به طرز قشنگی شینیون کرده بود و سنجاق درشت و زیبایی که با مروارید تزئین شده بود رو به به موهام زده بود.

چشم‌هام بخاطر سایه‌ی طلایی که روی پلک‌هام سنگینی می‌کردن خمار و جذاب شده بود، ل\*\*ب‌هام بخاطر رژ قرمزی که روش دلربایی می‌کرد، از همیشه بیشتر تو چشم بود.

دلم برای خودم ضعف رفت و با شادی زیادی گفتم:

-وای مرسی خیلی عالی شدم!

آرایشگر\_عزیزم خودت خوشگل بودی الان خوشگل تر شدی!

با ذوق تشکر کردم که یکی از شاگردهایش با شیطنت گفت:

-داماد اومد من می‌رم انعام بگیرم!

همه اعتراض کردن و اون پا تند کرد و زودتر از همه رفت. ارایشگر دستی به طور بلندی که از موهام اویزون بود کشید و گفت:

-تو این لباس مثل قرص ماه می‌درخشی عروس خانوم!

تشکری ازش کردم و با صدای همون دختری که رفت انعام بگیره دوباره استرس گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک ارایشگاه رو مهمون ریه‌هام کردم.

دامن لباس عروسم رو گرفتم و از ارایشگاه اومدم بیرون و با دیدن مصطفی که با لبخند جذابی داشت نگام می‌کرد دلم هری ریخت، جذاب‌تر از همیشه شده بود و تو اون کت و شلوار مشکی بدجوری داشت برای دل عاشق من دلبری می‌کرد.

چشم‌هایش برق می‌زدن و با لبخند خوشگلی که از رو لبش پاک نمی‌شد اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-مادمازل افتخار میدن!؟

فقط دوتا پله باهش فاصله داشتیم، چشم براش نازک کردم و روم رو برگردوندم که تو گلو خندید و گفت:

عشق معلم

-خانومم افتخار نمیدن!؟

خنده‌ی ارومی کردم و گفتم:

-اهان، حالا شد!

دستم تو دستش گذاشتم و اون فشار ارومی به دستم داد و کمکم کرد تا از پله‌ها بیام پایین و روبه‌روش قرار گرفتم که زل زد به چشم‌هام گفت:

-باورم نمی‌شه!؟

با حالت گیجی گفتم:

-چی رو باور نمی‌کنی!؟

نگاه تبادارش رو دوخت به چشم‌های مشتاقم و گفت:

-اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگه رسماً تا ابد برای من میشی!

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و خواستم جوابش رو بدم که با صدای فیلم‌بردار حرفم رو خوردم.

-خیلی عالی بودین! حالا برین سوار ماشین بشین.

نگاه پر حرصم رو به مرد جذابم دوختم که لپم رو ب.و.سید و گفت:

-قربونت بشم فقط چند ساعت تحملش کن!

چشم رو هم گذاشتم و با هم از حیاط قشنگ ارایشگاه اومدیم بیرون و در ماشین ۲۰۶ رو باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم و در رو بست و خودش ماشین رو دور زد و سوار شد و همونطور که مشغول رانندگی بود گفت:

-آخرش هم نفهمیدم چرا خواستی این ماشین، ماشین عروسی بشه!؟

گردنم رو کج کردم و با ناز گفتم:

-اخره این ماشین شاهد تموم خاطره‌های قشنگمون تو این دو سال تو روستا بوده و هست!

-الهی قربونت بشم، اینقدر ناز نیا!

خندیدم و گفتم:

عشق معلم  
چرا مگه بده؟!

پوفی کشید و با حرص گفت:

-نه بد نیست، اما اگه بیشتر از این بخوای دلبری کنی قول نمی‌دم نبرمت خونه!

با خجالت خندیدم و دست‌هام رو بالا اوردم و گفتم:

-تسلیم دیگه کاری نمی‌کنم!

خندید و دستم رو تو دستش گرفت و بو\*س\*هی داغی به کف دستم زد و گفت:

-حتما باید زور بالا سرت باشه خانومم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-مظلوم گیر اوردین آقا معلم!

زد زیر خنده و گفت:

عشق معلم

-الهی، اونم تو مظلومی؟!-

-اوهوم!

نوچی کرد و ل\*\*ب زد:

-یکی تو یکی هم بره ی ناقل!

بلند زدم زیر خنده که با خنده بهم زل زد و دوباره به روبه‌روش نگاه کرد و گفت:

-حیف که می‌ترسم تصادف کنیم وگرنه دلم نمی‌خواد ازت چشم بردارم!

لبخند خجلی زدم و اروم گفتم:

-چند ساعت دیگه می‌تونی تا آخر عمرم بهم زل بزنی!

اخم بین ابروهاش نشست و ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه‌داشت. متعجب نگاش کردم که با چشم‌های گرم اما دلخورش گفت:

-از همین الان قول میدی که دیگه حرف از پایان عمرت نمی‌زنی، وگرنه قول نمی‌دم...

## عشق معلم

نداشتم حرفش رو کامل کنه و خم شدم سمتش و لپش رو ب.و.سیدم و همونجا ل\*\*ب زدم:

چشم قول میدم.

«وقتی گفت می خواهی زنده ات کنم...»

من سال ها بود که مرده بودم...

سال ها بود که درد مردن...

و عذاب جان کندن را فراموش کرده بودم.

از آخرین باری که مرده بودم سال ها می گذشت.

اما من هنوز از یادآوری آن وحشت داشتم...

گویی زخم های مرگ هنوز التیام نیافته بودند.

دوباره گفت...



عشق معلم

می‌خواهی از مرگ بیرون بیاورمت؟!

من در تردید بین شیرینی زنده شدن ...

و تلخی مرگی

که باز انتظارم را می‌کشید بودم...

که او با دست‌هایش...

که از جنس دوست داشتن بودند...

مرا از اعماق مرگ...

به سطح زندگی آورد ...

و من عاشق شدم...»

ممنون از همه‌ی کسانی که تا آخر رمان همراهیم کردن. و ممنون از سارای عزیزم، ناظر رمانم که پا به پام برای رمانم زحمت کشید. این اولین رمانم بود و می‌دونم که کم و کاستی‌های زیادی داشته، اما امیدوارم از خواندنش لذت برده باشین. بی‌صبرانه منتظر نظرات شما در نمایه هم هستم.

پایان

۱۷/۷/۱۳۹۸

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)